



مقدمه

بعضی از موضوعات....

مسائل....

و اشخاص ...

هستند که تمام سعی خودمان را میکنیم

از آنها دور باشیم...

اما...

آنها بازهم وارد زندگی ما میشوند

زیر سایه اجبار!

طنین زمزمه اش کنار گوشم، برخورد نفس های گرمش به پوست نازک همان ناحیه، عطر کاپیتان
بلک غلیظش، زبری ته ریش اصلاح شده و دستان نوازش گرش..

اصلا نمیگذاشت روی حرکت دادن پاهایم تمرکز کنم!

با اینکه چندین بار پایش را لگد کردم ولی هنوز در حال زمزمه آهنگ lady In red بود، فکر
میکردم با پوشیدن آن لباس قرمز ساده و بلند میتونم حرصش رو در بیارم، یا نرفتن به آرایشگاه و
تنها کشیدن خطی در توی چشمام و زدن رژ لب قرمزی به رنگ لباس میتونم عصبانیش کنم..
ولی..

ذهی خیال باطل!

برعکس انگار قرمزی لباس و لب هایم بد جور هم به دلش نشست بود چرا که لحظه ای
نمیتوانست چشم از لب هام بگیره..

و این یعنی ته بد شانسی!..

نفس عمیقی کشیدم و تکونی به خودم دادم تا شاید کمی از حصار تنگ دست هاش راحت بشم
ولی حرکت بیهوده ای بود.

یکی نیست توی این وضعیت بهش بگه آخه زشته! این کارا چیه میکنی تو؟؟

اونم جلوی این جمعیت عظیم از اقوام خودش و من و دوستان و آشنایان و همکارانمون..

احساس میکردم از شرم مانند همون لباسم سرخ شدم!

never seen you looking I've

so lovely as you did

tonight

هیچوقت تورو اینقدر دوست داشتنی ندیده بودم که امشب شدی

I've never seen you shine

so bright

هیچوقت انقدر تورو درخشان ندیده بودم

I've never seen so many

men ask you if you wanted

to dance

تا بحال نمیدونستم که چرا اینقدر مردها میخوان با تو برقصن

They're looking for a little

romance

اونا به دنبال کمی حال و هوای عاشقانه بودن

Given half a chance

میخواستن شانس کمشون رو امتحان کنن

And I've never seen that

dress you're wearing

تا بحال این لباسی رو که پوشیدی رو ندیده بودم!

Or that highlights in your

hair

یا اون هایلایت موها ت رو

That catch your eyes

بطوری که چشمت رو پوشوندن

I have been blind

کور بودم که نمی دیدم

Lady in red is dancing with me

بانوی قرمز پوش داره با من می رقصه

Cheek to cheek

گونه به گونه

There's nobody here

هیچکس جز ما اینجا نیست

It's just you and me

فقط من هستم و تو

- ایلیا ولم کن!

دستی نوازش وار به آن قسمت برهنه از پشت لباسم کشید و سرش رو بالاخره بلند کرد، خیره به
چشمام گفت:

- امشب فوق العاده شدی گل رز من!

خیلی سعی کردم، ولی بازهم پوزخندی که نمیخواستم جلوی آن همه مهمان بزنم روی لب هایم
نشست و همانطور خیره به چشمانش هیچی نگفتم..

خم به ابرو نیورد!

هیچ وقت از رو نمیرفت، گاهی اینقدر از این خونسردی و اعتماد به نفس لعنتی که داشت حرصم میگرفت که احساس میکردم دارم سخته میکنم..

هنوز اون جمله ای که در آخرین دیدار مون به زبون آورد مثل ناقوس کلیسا توی سرم صدا میده..

- همونطور که عاشق خودم کردم، همونطورم به دستت میارم!

توی اون لحظاتی که به نظر میرسید به حرفی که زده بود رسیده، تمام دلخوشیم به آن سیلی جانانه ای بود که بعد از شنیدن این جمله نثارش کردم و رویش را به سمت چپ چرخاندم که البته با دست کشیدن روی آن و بوسیدن نوک انگشتانش مزه آن را پرانده بود.

به فکر کردن به اون روز که مانند یک نقطه سیاه توی تقویم زندگیم همیشه بهم دهن کجی میکرد تنم لرزی کرد..

ایلیا که متوجه این موضوع شده بود دستی به کمرم و درست همان قسمتی که برهنه بود کشید..

- حالت خوبه؟!

- نه!

نگاهی عمیق به صورتم انداخت و در نهایت وقتی از سلامت جسمانی ام مطمئن شد با همان لحن آرام گفت:

- چیکار کنم که حالت خوب شه؟؟

رک جواب دادم:

- دست از سرم بردار!

لبخندی زد، از آن لبخند هایی که زمانی باهاشون با عرش میرفتم و بر میگشتم..

ولی اون لحظه این لبخندش تنها حالمو بدتر کرد..

- تازه بهت رسیدم.. گل رزم..

سرش را نزدیک صورتم آورد و بینی اش را آرام به پوست نازک گونه ام کشید که با شرم و انزجار ازش دور شدم و از میان لب های بهم کلید شده و لبخندی دروغینی که برای خالی نبودن عریضه جلوی مهمانان بر لب نشانده بودم تشر زدم:

- داری چیکار میکنی؟! حواست است که بین جمعیتیم؟

100 جفت چشم به ما خیره شدن.. در جواب تشری که بهش زدم تنها لبخندی زد و بوسه ای داغ روی پیشونیم نشوند که صدای هووو کشیدن و دست زدن جمعیت رو بلند کرد!

زمانیکه سر جایی که برای ما آماده شده بود نشستیم، همچنان احساس میکردم همون جایی که بوسیده بود نبض میزنه..

اینم از شروع اولین بوسه مون...

البته اولین بوسه اش..!

تمام مقاومت من در مقابل او همان سه سال دانشگاه بود که هنوز در تعجب هستم چطور در آن موفق بودم!!

وقتی خواهرش صدایش زده و او را با خود برد، دوستان من به سرم هجوم آوردند و هرکدام چیزی میگفتند، از لباسم، از آرایش نداشته ام، از زیبایی خدا دادی و از نامزد خوشتیپ و عاشق پیشه و پولدار و هزاران صفت چرت و بی فایده دیگر که گفتن هیچ کدام شان برایم ارزشی نداشت.

وقتی مجبور به پذیرش او شدم، خیلی چیزها برایم بی ارزش شد!

از جمله پولداری و جنتلمنی و عاشق پیشگی طرف مقابلم..

با اینکه همه تایید میکردند ایلیا این صفات را داراست ولی برای من واقعاً مهم نبود.

در مقابل شوخی ها و مسخره بازی های دوستانم تنها لبخند های کم جونی میزدم که میدانستم حسابی میخورد توی ذوق شان ولی هیچ کدام به روی من نمی آوردند و کاملاً مشهود بود فهمیده اند یک جای کار می لنگد!

محفل نامزدیم بود، ولی من نه تنها که لباسی مناسب (پوف دار و منجوق دوزی شده) به تن نداشتم که حتی آرایشگاه هم نرفته بودم، در خانه موهای بی حالتمو اتو کشیده و سورمه ای توی چشمم کشیده و رژ لب 24 ساعته قرمز رنگی مشابه به رنگ لباسم به لب هام زدم..

دست گلی هم از رز های گلخانه شخصی خودم که روی پشت بوم خونه آقاجون (پدر پدرم) قرار داشت چیدم و با پوشیدن یک جفت صندل بندی و بدون پاشنه سرخ رنگ، همه چیز را ختم کرده بودم.

البته از قلم نماند که این وسط، دل خواهر های ایلیا (الناز و آرزو) را ترکانده و دل جاری ام (مارال) را شاد کرده بودم!

البته غر غر های بی شمار خواهر بزرگم که نقش همه کاره من (جای مادر و پدر خدا بیامرزم) و نقش فوق العاده پر رنگی در این بدبختی من داشت راهم به جان خریدم و اصلاً توجهی به آنها نکردم..

عکس العمل ایلیا تنها مهم بود که اصلاً آن چیزی که میخواستم نشد!

قرار بود من از یک در و او از در دیگه ای وارد سالن شویم و برای اولین بار اونجا همدیگه رو ببینیم، دلم میخواست یک عکس العمل زننده از او جلوی آن همه مهمان نمایش دهم ولی

برعکس وقتی رو به روی هم قرار گرفتیم دسته اسکناس 100 دلاری در آورده و روی سرم ریخت..

آدم ریا کار!

همه باید بدونند که ثروت کوفتی تو همش به دلاره!!؟

آخرای مجلس و زمان دادن هدایا بود..

همه دوستان و همکارانم برام گل آورده بودند ولی خانواده و اقوام ایلیا طلا بارونم کردند!

اقوام خودمون اما تا میتونستن پول و لباس و دیگه خرت و پرتا بهم دادند که هیچ کدومشون برام ذوق آنچنانی نداشت.

خودم معاون دوم رییس یکی از مشهور ترین شرکت های وکالتی بودم و با اینکه کارم به شدت کم بود ولی حقوق خوبی میگرفتم و هنوز نمیدونم به دست آوردن این شغل رو مدیون کی هستم فقط میدونم که با همین شغل دستم همیشه توی جیب خودم بودم و هرگز چیزی کم نداشتم. پول، طلا، لباس، ماشین، خوشحالی!

خوشحالی که وقتی ایلیا بعد از 5 سال ناگهان توی شرکت ما پیدا شد، از بین رفت..

چشمای همه دنبال این بود که ببینند ایلیا چه هدیه ای به من میده و وقتی هدیه ایلیا اهدا شد چشمای همه نزدیک بود از حدقه بزنه بیرون!!!

صورتمو با دستاش قاب گرفت و بوسه ای روی لبام کاشت که از نوک پا تا فرق سر قرمز شدم، نمیدونستم عصبانی باشم یا خجالت زده.

آمدگی هر چیزی رو داشتم الا اینکار.. با خشم به چشماش نگاه کردم..

- خدا لعنت کنه..

چرا این کارو کردی؟! اونم جلواین همه مهمون!

دوباره دستش را دور کمرم انداخت و از پشت شروع کرد به نوازش همان قسمت برهنه کمرم و گفت:

- 8 ساله که توی تب بوسیدن لب هات سوختم..

اولش یک حس خوب توی دلم نشست، یک حس خوب که عمرش چند ثانیه بیشتر نبود، چرا که خاطرات و حرف های آخرین روز دانشگاه توی نظرم زنده شد.

سرم رو نامحسوس تکون دادم، انگار که بخوام خاطرات رو مثل برگ کتاب ورق بزنم..

و با شروع دوباره موزیک و ریختن جمعیت وسط به عنوان رقص پایانی همه چیز یادم رفت، چرا که ایلیا رو انداختن بیرون (مجلس زنونه بود و مختلط نگذاشتم بگیرن) و خودمم کشیدند وسط و هرچقدرم گفتم که یاد ندارم دوستانم و اقوامم و هر کسی که وسط بود هی دست زدن و تشویق کردن و ته اش یک رقص اجق و جق ازم به نمایش گذاشته شد که تمامش توسط فیلمبردار ضبط شد و من همش داشتم فکر میکردم کجا فیلمبردار رو خفتش کنم و ازش بخوام که آن قسمت از فیلم رو حذف کند.

وقتی بالاخره مجلس تمام شد، عبای سیاه رنگ فوق العاده زیبایم رو که سوغات یکی از همکارانم (از دبی) بود رو پوشیدم، موهام بی حوصله با کلیپس جمع کردم و بی توجه به غر غر های راحله (خواهر بزرگم) شال ست عبایم رو دور سرم پیچیدم ولی رژ لبم رو پاک نکردم..

درسته که با ایلیا سر لج دارم..

و از این نامزدی و اتفاق ناراضی هستم..

ولی!

این موضوع دلیل نمیشه از بعضی اصولم بگذرم، مثلاً مرتب بودن و حجاب کاملم بیرون از محیط زنونه..

برای همین شال عمام رو دم بینیم بستم!

شال حریر بود و نرم، اذیتم نمیکرد.

وقتی با ایلینا سوار ماشین شدم، اصلاً توجهی به هیچ کس نداشتم، مگه وقتی که من داشتم زجه میزدم و گریه میکردم که نمیخوام با ایلینا ازدواج کنم کسی توجهی به من کرد؟

وقتی زار زار گریه میکردم، وقتی توی این سن (26 سالگی) از آقاجونم سیلی خوردم و جلوی جمع تحقیر شدم کسی آمد دستمو بگیره و منو از روی زمین بلند کنه..

هیچ کس نیومد..

هیچ کس به دادم نرسید..

چرا حالا باید نگاهای متعجب ، بعضاً شگفت زده و بعضاً با تحقیر شونو مهم میگرفتم..؟!

دقایقی در سکوت بودیم که دست برد و کمی با ضبط داخل ماشین ور رفت و لحظاتی بعد آهنگ «غوغای ستارگان» شروع کرد به خواندن..

برخلاف من که همیشه آهنگ های انگلیسی میشنیدم (برای بهتر شدن زبانم) او همیشه آهنگ های فارسی را ترجیح میداد و در نهایت من با وجود همه علاقه ای که به آمریکا داشتم هنوز همان جایی بودم که هستم و او که شخصی مهین پرست بود یک پایش اینجا و یک پایش آنجا بود.

صدای آرام زمزمه اش هم با صدای خواننده یکی شد و برخلاف آن زمان هایی که عاشق این زمزمه هایش بودم، در آن ثانیه ها احساس میکردم در حال خفه شدن هستم..

ماه و زهره را به طرب آورم

از خود بی خبرم، ز شعف دارم

نغمه ای بر لب هام...

امشب یک سر شوق و شورم

از این عالم گویی دورم

نمیدانستم چیست ولی یک چیزی، مانند وزنه ای ده کیلویی بر روی قفسه سینه ام نشسته و در حال خفه کردنم بود..

نفس هایم سنگین خارج می شدند و هر لحظه دلم میخواست دوباره گریه کنم.

تا رسیدن به عمارت آقا جون یک کلمه هم حرف نزدم و در جواب او که چندین بار اسمم را صدا زد تنها سکوت کردم و سکوت..

سعی میکردم برای فراموش کردن مصیبتی که احساس میکردم نصیبم شده، به چیزهای دیگه ای فکر کنم، مثلا آن همه بریزو پاشی که در یک مجلس نامزدی انجام شده بود؟

دائم میخواستم ازش بپرسم چرا اینقدر خرج میکند؟

آیا واقعا این همه اصراف لازم است؟ چندین نوع غذا، یک سالن بزرگ و مجلل و البته گرون!

یک عالمه مهمون و کسانی که واقعا لازم نبود در جشن نامزدی حضور داشته باشند..

یک مجلس ساده در عمارت آقاجون یا خونه باغ خودشونم میشد گرفت..

اه لعنتی..

اصلا به من چه!!! پول خودشه، هر جوری که میخواد خرج کنه...به من چه ربطی داره!!

وقتی به عمارت رسیدیم خواستم همان دم در پیاده شوم که قفل مرکزی را زد، با تعجب به سمتش برگشتم و نگاهش کردم که دیدم با خونسردی در حال داخل بردن ماشین خود به داخل است و اصلا توجهی به من ندارد.

چرا داخل میاد؟!

توی دلم دائم خودمو تسلی میدادم که شاید میخواد بازهم خودش را برای آقا جون شیرین کرده و برای دست بوسی داخل بیاد..

دلداری های احمقانه ای بود وقتی دیدم آقا جون حال مساعدی نداشته و سر شب قرص خورده و برای استراحت به اتاقش رفته..

به سمتش برگشتم و همانطور که شال دور موهامو باز میکردم گفتم:

- آقا جونم نیست، من خودم سلامتو بهش میروم..

حالا دیگه میتونی از جلوی چشمم ناپدید شی!

خندید و قدمی به سمتم برداشت که ناخودآگاه قدمی به عقب برداشتم ولی زمانیکه لبخند روی لب هایش که رنگ بدجنسی به خود گرفته بود رو دیدم محکم ایستادم و منتظر شدم تا حرکت بعدی اش را بزند و دیدم که دست انداخت و گیره موهامو باز کرد..

دست داخل شون برد و گفت:

- قبلا موهای خیلی بلندی داشتی..!

آب دهانم را قورت دادم تا از حال بد درونم خبردار نشود و جواب دادم:

- یک نفر توی گذشته ام بود که خیلی دوششون داشت، ولی از اونجایی که اون نفر حالا دیگه برام مرده، دلم نمیخواست چیزی رو که اون دوست داشت رو نگهدارم...

لبخندش آرام آرام جمع شد ولی اصلا خودشو نباخت!

همونطور که دستش هنوز توی موهام بود و باهاشون بازی میکرد گفت:

- دیگه حق نداری کوتاهشون کنی..

وقتی اینطوری صحبت میکرد، وقتی طوری رفتار میکرد انگار که اون ارباب من و من مطیعشم..

همون 5 سال پیشم با وجود اون همه عشقی که بهش داشتم..

ازش بدم می آمد..

و حالا..

حالا که دیگه همه چیز فرق داشت و او جز یک موجود تحمیل شده روی زندگی من بیش نبود!

با عصبانیت به چشمانش خیره شدم و گفتم:

- کی میخواد این حقو از من بگیره!؟

تو!!!؟

- چی شده الناه...

هر دو به سمت پله ها برگشتیم و با دیدن آقاجون از حالت جبهه گیری مان خارج شدیم، من

دلایل خودمو داشتم ولی اونو نمیدونم چرا!..!

به چشمان آقاجون خیره شدم تا بلکه بتونه دلخوری من از خودش رو ببینه و بدونه که چقدر از دستش ناراحتم ولی ظاهراً این کار به اندازه همان تسلی دادن های خود احمقانه بود چرا که آقاجون گفت:

- شوهر تو راهنمایی کن به اتاقت.. دیر وقته، خسته ست..

شوهر؟!؟

به ایلیا نگاه کردم که انگار چشمانش با حرف آقاجون ستاره بارون شده بود، با نفرت بهش نگاه کردم و گفتم:

- آقاجون ایلیا نمیخواد بمونه، کار داره فردا صبح زود..

داشتم خالی میبستم و فقط میخواستم ایلیا رو دک کنم بره ولی اوهم خوب حالمو گرفت..

- من کاری ندارم عزیزم.. میمونم پیشت..

نفس هایی که میکشیدم آنقدر داغ بود که یک لحظه تصویر ازدهایی که از بینی و گوش هایش بخار بیرون میزند از خودم جلوی چشمانم شکل گرفت، بازهم با نفرت به او نگاه کردم و گفتم:

- عزیزم لازم نیست به خاطر من از کارت بزنی.. من میدونم که چقدر سرت شلوغه!

عزیزم و شلوغه آخرش رو طوری با غیض گفتم که انگار درحال پتک زدن بر فرق سرش هستم ولی اصلاً به روی خود نیاورد و با همان لبخند دست دور کمرم انداخت و گفت:

- حتی فکرشم نکن که کار من از تو مهم تر باشد!

آقاجون لبخندی زد و گفت:

- خوبه.. اینجا جای ایستادن نیست..

و خودش عصا زنان دوباره از پله ها بالا رفت، یک لحظه در دل آرزو کردم از همان پله ها پایین بیافتد و...

لعنت بر شیطان!

زیر لب تند تند ذکر خواندم و تا میتوانستم شیطان را لعنت کردم!

هرچقدرم که او بد باشد و با من بد کرده باشد، پدر بزرگم بود، تنها کسم بود!

راحله که همش سر خانه و زندگی خودش بود و تنها در بدبخت کردن من بود که سری به من زد و تمام خانواده من حالا آقاجون بود که اونم..

آهی کشیدم..

بدون نگاه کردن به ایلیا، به سمت اتاقم رفتم، داخل شدم و میخواستم در رو ببندم که ایلیا مانع شد و داخل آمد...

بی توجه به صورت حرصی من و اینکه میخواستم در را رویش ببندم دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و با کنجکاوی اتاقم را نگاه کرد و گفت:

- به همان شلوغی که تصور میکردم.

حرص خوردن فایده ای نداشت..!

چیزی در جوابش نگفتم، خسته بودم، خوابم می آمد و در حقیقت جوابی هم براش نداشتم..

شلوغ بودم دیگه!

دست بردم و عبامو از تنم در آوردم و انداختمش روی صندلی میز کامپیوترم که روش پر بود از کتاب ها و برگه های کلاس زبانم و خبری از کامپیوتر روش نبودم.

دیدمش که به سمت سیستم موزیکم رفت..

لب تخت نشستم و صندلهامو در آوردم و کمی پامو ماساژ دادم که دوباره صدای موسیقی بلند شد..

باز هم lady in red....

میدانست که این آهنگ را دوست دارم، و از آنجایی که امشب سرخ پوشیده بودم، حسابی سرورداشته بود.

سعی کردم مثل خودش بی توجه باشم و اصلا به روی خودم نیارم ولی زمانیکه دستم را گرفت و با یک حرکت از روی تخت بلندم کرد فهمیدم بی خیالی و بی توجهی نسبت بهش اصلا جواب نمیده!

دستش را دوباره روی همان قسمت برهنه ی کمرم گذاشت و دوباره آرام آرام خودش را تکان داد.. سرش را روی شانه ام گذاشته بود و باز هم ته ریش کوتاهش قلقلکم میداد، دستامو گذاشتم رو شونه هاش و هلش دادم..

کلافه نالیدم:

- ایلیا..

ولم کن..

به من دست نزن..

سرش رو بلند کرد و به صورتم خیره شد ولی چیزی نگفت و رهام نکرد، با بغض دوباره نالیدم:

- دستای کشیفتو به من نزن!!!

- النا!

با تشری که زد، دلم بیشتر گرفت و چشمانم پر اشک شد..

- دروغ میگم...؟؟؟

خودت گفتی...

خودت گفتی هر شب یک نفر توی بغلته... تو هرشب یک نفر رو با همین دستا لمس کردی..

دستات کثیف اند.. با این دست هات منو لمس نکن..

وقتی احساس کردم دستاش شل شد، سریعا خودمو کنار کشیدم..

پشت به او ایستادم و دستم رو جلوی دهانم گرفتم تا صدای هق هقم بلند نشود..

زخم های کهنه، مانده دمل های چرکین سر باز کرده و تمام وجودم را به درد آورده بودند!

دروازه سفید رنگی که یک پنجره کوچک شیشه ای وسط خود داشت، صدای قهقهه های بلندی و

چندین پسر که متفرق بین صندلی ها نشسته بودند در خاطرم زنده شده بود و دائم خاطرات اون

روز شوم جلوی چشمانم رژه میرفت.

چشمانم را با ناباوری چندین بار در حدقه چرخاندم، یعنی واقعا حالا به عقدایلیا در آمده بودم؟؟

همان آدمی که روزی با بی رحمی تمام با احساسات من بازی کرد؟!!

همان کسی که چیزی جز یک هوس، چیزی جز یک شرط بندی برایش نبودم!

دم و بازدم مرطوبی گرفتم، دستی به گلویم کشیدم تا بغض وحشتناکی که راهش را بند کرده بود

و با اشک ریختن خالی نمیشد را قورت دهم که دوباره دست های ایلیا دورم حلقه شد..

آنقدر از این کار ناگهانی اش ترسیدم که دست و پاهایم به عادت همیشگی کرخت شد و او راحت

توانست مرا به سمت تخت ببرد و همانطور که دراز میکشید در آغوشم بگیرد و من هیچ کاری

نتوانستم بکنم جز دعا..

مرا به سمت خود چرخاند و درحالیکه موهای دور صورتم را عقب میراند گفت:

- میدونم که دلتو شکستم، میدونم که اندازه دنیا از من نفرت داری..

ولی..

بوسه ای روی چشمان مرطوبم نشانده و ادامه داد:

- قول میدم همه چیزرو خوب کنم، قول میدم دوباره اون عشق 5 سال پیش رو توی دلت زنده کنم گل رزم!

باورم نمیشد، باورم نمیشد که من و ایلیا به چنین روزی هم رسیده باشیم!

توی دانشگاه، وقتی هر جا میرفتم همش دنبالم بود، یا یک جوری سر راهم و یا جلوی چشمم قرار میگرفت، تنها یک پسر الاف دختر باز می دیدمش که سعی داره نخ بده و مخمو بزنه، ولی یک سال اول تنها به همین منوال گذشت..

نه جلو آمد، نه حرفی زد، نه پیشنهادی داد، فقط از دور نگاهم میکرد و دائم جلوی چشمم بود، طوری که بعضی شب ها خوابشو میدیدم!

بچه معروف دانشگاه بود، ثروت خانوادگی اش زبان زد عام و خاص بود، هرچند که خودش یک محصل بیکار به حساب می آمد ولی پول بود که تودست وبالش می چرخیدو این را میتوان از دوستان به ظاهر دوستی که دورش همیشه جمع بودند تشخیص داد.

سال دوم اولین بار صدایش را مخاطب به خودم شنیدم، آن هم از نزدیک ترین فاصله!

هیچ وقت روزی که امتحان داده و داخل راهرو منتظر دوستانم ایستاده بودم تا آنها هم خلاص شده و بیرون بیایند را یادم نمیروود. از دور دیدم که دارد نزدیک میشود ولی نمیدانستم که مقصدش مستقیم به سمت من است!

فکر میکردم میخواهد از همین راه عبور کند..

برای همین بی توجه بهش سرم را پایین انداخته و نگاهی به جزوه ام کردم که ناگهان عطر کاپیتان بلک اش توی بینی ام پیچید، با تعجب سر بلند کردم که نوک بینی ام با دکمه پیراهن مردانه چهار خانه اش برخورد کرد...از آن فاصله نزدیکتر امکان نداشت که به من به ایستد!

رسماً در آغوشش بودم، با چشمانی گرد شده بهش نگاه کردم که با لبخندی محو در حال نگاه کردن به تعجب من بود باهمان تعجب گفتم:

- میشه برین عقب؟! -

لبخندش عمیق تر شد و گفت:

- میخواستم بپرسم کلاس های زیست شناسی کدوم طرفه؟

همان لحظه هم فهمیدم که دارد دروغ سرهم میبافد، کلاس های زیست شناسی در یک ساختمان دیگر قرار داشت، اصلاً ته ته محوطه بود نه جایی که ساختمان ما محصلان زبان که در طرف دیگر دانشگاه بنا شده بود.

اخمامو توی هم کشیدم و جوابشو ندادم که همون لحظه استادمون از کلاس خارج شد و سیل بچه هایی که دورش حلقه زده بودند هم ناگهان بیرون ریختند و همان یک لحظه که رویم را برگرداندم، دیگر آنجایی که ایستاده بود، نبود! رفته بود و رایحه غلیظ کاپیتان بلکش را جایی درست زیر بینی ام جا گذاشته بود، احساس میکردم هوای دور و برم را همان رایحه احاطه کرده است و تا زمانیکه به خانه رفتم همان بو هنوز زیر بینی ام بود.

ذهنم آنقدر در همان روز و اولین برخوردمان جولان داد و نوازش آرام دست های ایلیا بر روی موهایم بالاخره تن خسته و اعصاب داغونمو خواب کرد..

یک خواب راحت، بدون هیچ رویای عجیب و غریبی مثل این چند روز اخیر!

صبح وقتی بیدار شدم، هنوز در آغوش ایلیا بودم، سیر خواب نشده بودم ولی عادت به خواب زیاد نداشتم!

همین که خواستم از آغوشش خارج شوم بیدار شد، نگاهش نکردم و خواستم از تخت پایین بیام که متوجه ران های برهنه ام شدم..

با چشمانی گرد شده به پاها و شورتک و در نهایت تاپ صورتی رنگ ست شورتک نخی کشیم نگاه کردم و با همان تعجب به سمت ایلیا برگشتم و گفتم:

- کی لباسای منو عوض کرده؟!!!!

ایلیا که کم خوابی از سر و صورتش می بارید، دستی در موهای آشوفته اش فرو کرد و گفت:

- به نظرت کی میتونه این کارو بکنه!؟

لعنتی..

لعنتی..

لعنتی...!!!

کار خودش بوده!!!

زیر آن پیراهن هیچ لباس زیری نپوشیده بودم! (منظورم لباس زیر های حیاتی و مهم بالا و پایین است)

آرام طوری که متوجه نشود، زیر شکمم را دست کشیدم که انگار چهار چشم داشت و دید..

- به اون دست نزدم..نگران نباش!

آنقدر شرمیدم که از شرم زیاد عصبانی شدم..

دستامو توی موهام فرو بردم و از جایم جستم و بعداز برداشتن حوله ام به سمت حمام رفتم و اصلا نگاهش نکردم.

وقتی بیرون آمدم هنوز روی تخت دراز کشیده بود و دستانش را زیر سرش جمع کرده و خیره خیره نگاهم میکرد..

حوله تن پوش سرخ رنگی به تن داشتم (از رنگ سرخ خوشم میاد) و کاملا به این واقف بودم که با آن حوله سرخ رنگ پوستم جلوه دو برابری پیدا میکند، ولی این موضوع در کنار مهم بودن، اصلا مهم نبود..

درگیر احساسات دوگانه بودم!

لباس زیر پوشیدم و بی توجه به او حوله را از تنم در آوردم، درحال پوشیدن بقیه لباس هام بودم که هنوز پیراهنم را پایین نکشیده باز دستای ایلیا دور شکمم حلقه شد...

تکان نخوردم تا چیزی نگفتم..

دستش همانطور نوازش وار رو شکمم کشیده و به سمت بالا رفت و همین که حس کردم دوباره دارد پا از گلیمش فراتر میگذارد تکان شدیدی به خودم دادم و گفتم:

- ولم کن ایلیا..

سرش را روی شانهِ ام گذاشت و بازهم ته ریشش قلقلکم داد، گردنم را ناخواسته کج کردم که بدتر شد و گونه ام به گونه اش چسپید..

- شب پرواز دارم..یک هفته نیستم..شایدم بیشتر!

با همان حس قلقلکی که داشتم سرم را بلند کردم و گفتم:

- برای همین در بدبخت کردن من عجله داشتی؟؟

نفس عمیقی گرفت و قفسه ی سینه اش به کمرم چسپید..

- میخواستم قبل از اینکه برم، از طرف تو مطمئن شم..!

بازهم تقلا کردم از آغوشش خارج شم..

- ولم کن ایلیا..(صدامو کمی بلند کردم) ولم کن!

مرا در دستانش به سمت خود چرخاند و صورتم را با دستانش قاب گرفت و گفت:

- یک روز مثل ماهی از دستم لیز خوردی و در رفتی، تازه بعداز 5 سال به دستت آوردم ماهی کوچولوی چموش من، فکر فرار دوباره رو از سرت بیرون کن، فکر اینکه ازت بگذرم رو که کلا به سرت راه نده...

توی دلم پوزخند زدم ولی در صورتم هیچ چیزی رو هویدا نکردم و با همان خونسردی گفتم:

- خوبه، نطقتم تموم شد؟ حالا ولم کن!

برخلاف تصورم لبخندی زد و بوسه ای روی پیشانی ام نشانده و آرام دستانش را از دورم باز کرد، سریع لباس پوشیدم و به سمت در حرکت کردم..

گرسنه ام بود شدید!!!

وقتی وارد آشپزخانه شدم، مانند همیشه میز صبحانه آماده بود و طبق روال هر روز مان، آقاجون صبحانه خورده و بیرون رفته بود.. (میرفت به زمین های زراعتی ارثی که از اجدادش بهش رسیده بود سر بزند) شب یا ظهر بر میگشت..

پس تنها من و ایلیا در خانه بودیم!

برای خودم چای ریختم و درحال لقمه گرفتن بودم که دیدم ایلیا آمد، موبایلم دستش بود..به صورتش نگاه کردم، وقتی از پله ها پایین میشد، همان ژست بچه پولدار های همیشگی را گرفته بود..

خدا لعنت کنه، هنوز همانقدر جذاب بود..مخصوصا که آستین هایش را تا زده بود و عضلات دستانش معلوم بود!

سرم را پایین انداختم و مشغول همان لقمه ام شدم و هنوز یک گاز بیشتر بهش نزده بودم که از دستم کشیده شد، با تعجب سر بلند کردم و به ایلیا که درحال خوردن لقمه ام بودم نگاه کردم، وقتی قورتش داد لبخندی زد و گفت:

- یکی دیگه هم بگیر، من مربای هویچ بیشتر دوست دارم..!

بازهم احساس میکردم شبیه این کارتون ها بخار درحال خارج شدن از گوش و بینی ام است، با غیض نگاهش کردم و از جایم برخاستم، لیوان تمیزی برداشته و برایش چای ریختم و زمانیکه جلویش گذاشتم با یک حرکت ناگهانی دستم را گرفته و مرا به سمت خود کشید و بوسه ای روی گونه ام نشانده و گفت:

- مرسی گل رزم!

خودم را کنار کشیدم و گفتم:

- هوا برت نداره! توی رسم ما نیست که یکی مهمون مون باشه و ازش پذیرایی نکنیم!

انگار اصلا متوجه متلک های من نمی شد.. شاید هم می شد و به خود نمیگرفت و به رویش نمی آورد چرا که بازهم لبخندی زد و گفت:

- خوش به حال مهمونای شما!

در سکوت مشغول خوردن صبحانه مان بودیم که موبایل ایلیا زنگ خورد و او با لبخند محوی جواب داد:

- سلام، صبح بخیر..

- خوبه شکر، همین جا نشسته سلام هم میرسونه بهتون..

چشمانم را به معنی مسخره در حدقه چرخاندم که لبخند او عریض تر شد و ادامه داد:

- منم خوبم، نمیخواه اینقدر بیتابی کنید، حالم خوبه..

میدم.. الان میدم گوشی رو دستش..

موبایلش را به سمتم گرفت، سرم را به طرفین تکان دادم ولی او با اصرار موبایل را به سمتم گرفت که مجبوراً قبول کردم..

موبایل را گرفته و به گوشم چسباندم:

- الو..

صدای مهربان مهرانه جان (مادر ایلیا) به گوشم رسید، به طور عجیب و غریبی زیر محبت های بی شمار و بی حد و مرز این زن کم می آوردم و ازش خجالت میکشیدم..

حتی دیروزم از تنها کسی که کمی شرمیدم همین زن بود که صد البته او چیزی نگفته و تنها با تحسین نگاهم میکرد..

- سلام دخترم، صبحت عالی، متعالی.. حالت چطوره...خوبی؟

- سلام، ممنون خوبم، شما خوبین؟

- منم خوبم دخترکم، این ایلیا که اذیتت نکرد دیشب؟ بخدا من بهش اصرار کردم نمونه و شب برگرده ولی اون کی به حرف من گوش میده...

با غیض به ایلیا که درحال برداشتن لقمه درست کرده من بود نگاه کردم و ناخواسته زیر لب زمزمه کردم:

- اون همیشه کار خودشو میکنه..

خوشبختانه مهرانه جان نشنید چی گفتم..

- عزیزم امشب بیا خونه ی ما، ایلیام که داره میره..از تنها موندن بهتره..

بازم توی دلم پوزخندی زدم..

من خیلی وقته تنهام!

- ممنون مهرانه جان، مزاحم نمیشم..

- چه مزاحمتی گلم، توهم مثل دختر خودمی، با ایلیا بیا خونه ی ما من با پدر بزرگت صحبت میکنم و اجازتو میگیرم..

چقدر احمقانه! توی این سن..

حتی حالا که نامزد دارم و به تعبیری تمام اجازه ام دست ایلیاست هنوز باید زیر جبر آقاجون تن به هرکاری بدم..

شک ندارم اگه مهرانه جان زنگ بزنه به آقاجون دو سوته اجازه ی مرا گرفته و مجبور خواهم بود که به خانه ی مادر ایلیا بروم.

همان بهتر قبل از اینکه پتک دردناک اجبار به فرقم بخوره و خورد و خاکشیر نشدم خودم قبول کنم.

- چشم مهرانه جان!

- خوشحالم کردی دخترم. زنده باشی.. پس من منتظرتونم.

وقتی تماس را قطع کردم، کلافه دستی در موهایم بردم و نگاهی به میز انداختم.. میل شدیدی به پایین ریختن تمام محتویات آن بر روی زمین داشتم!

از جایم برخاستم، آنقدر ناگهانی که صدلی ام با صدای بدی زمین افتاد، به سمت اتاقم حرکت کردم و زیر لب بر هرکسی که میتوانستم ناسزا گفتم و سعی کردم قبل از سگته کردن جلوی این حال را بگیرم..

چند مشت آب سرد و چندتا نفس عمیق کمی آرامم کرد..!

ساعتی بعد با ایلیا به سمت خانه شان میرفتیم درحالیکه آقاجونم تماس گرفته و نیم ساعتی تنها مرا نصیحت و تهدید کرده بود.

با نفرت نگاهی به ایلیا که بازهم خونسرد درحال رانندگی کردن بود انداختم و زیر لب زمزمه کردم:

- پشیمونت میکنم.. پشیمونت میکنم ایلیا آزادمنش..!!!

وقتی ماشین را داخل خونه باغ پدرش متوقف کرد و من توانستم مهرانه جان و هر دو خواهر ایلیا را روی پله ها ببینم، خود را لعنت کردم، ای کاش نمی آمدم!

اصلا دلم نمیخواست خواهرانش را ببینم..

وقتی از ماشین پیاده شدم تازه توانستم گوسفند و قصابی که کنارش ایستاده بود را ببینم، چون اولین بارم بود به خانه شان میرفتم، جلویم گوسفند ذبح کردند، واو.. چقدر لاکچری!

همراه ایلیا از کنار گوسفند ذبح شده عبور کردیم و سر پله ها خانم فربه میان سالی همراه اسپند سراغم آمد و حسابی با قربان صدقه رفتن ها و اسپندی که روی زغال دون میریخت خفه ام کرد

طوری که هرچقدرم سعی کردم نتوانستم تحمل کنم و سرفه ام گرفت و ایلیا با دست اشاره کرد که زن بس کند.

و ما بالاخره به بالای پله ها رسیدیم!

مهرانه جان مادرانه در آغوشم گرفت و صورتم را بوسید و گرم احوالپرسی کرد برعکس اون دوتا عجوزه..

باهم داخل شدیم، داخل خانه شان به همان کلاسیکی و مدرنی بود که میشد حدس زد و من همان سال آخر دانشگاه وقتی با ایلیا چت میکردیم میتوانستم از حرف های او و توصیفاتش درمورد اتاق شخصی اش بدانم.

مهرانه جان دستی پشت کمرم گذاشت و گفت:

- با ایلیا برین اتاقش، لباساتونو عوض کنید، راحت باشید..

لبخند زورکی زدم، دلم میخواست بگم نمیخواه همین جا عوض میکنم، هی منو با این سو استفاده گر تنها نکنید..

ولی برخلاف میلیم باهم به اتاقش رفتیم که برعکس اتاق من طبقه بالا بود و پله میخورد. وقتی

25 پله را بالا رفتیم، سر پاگرد نفسی گرفتم و زیر لب نالیدم:

- خدا مخترع پله ها رو لعنت کنه..

ایلیا که ظاهرا شش دونگ حواسش به من بود دستی دور شانه ام انداخت و درحالیکه می خندید گفت:

- در این سن و با این قد و هیکل از بالا رفتن چندتا پله تنبلیت میشه؟!

لازم بود بهش بگم که آسم دارم؟ اونم از نوع فوق العاده هادش؟!

خودم را از آغوش بیرون کشیدم که برای اولین بار مخالفتی نکرد، در اتاقی را باز کرد و وقتی داخل شدم، احساس کردم روحم پنجر شد..

آنقدر تمیز و مدرن با وسایل های براق بود که احساس میکردی اتاق ارواحه..!

ایلیا به سمت دری رفت که ندیده میدانستم اتاق داخل آن نقش کمد را برای او ایفا میکند، بی توجه به او کیف دستی نسبتاً بزرگم را روی کاناپه عجیب و غریب چهارگوش داخل اتاق گذاشتم و زیپشو کشیدم، عبامو در آوردم و چپوندم داخلش..

پدرش که اینجا نبود، برادرم که نداشت.. خدمتکار مردم که نداشتند.. پس احتیاجی به حجاب آنچنانی نداشتم.. در حقیقت توی خونه، نمیتونستم لباس های زیاد پوشیده رو تحمل کنم..!

پیراهن کوتاه گل گلی که رویش پر از گل های آفتاب گردان بود زیر عبایم پوشیده بودم، ساق نازکی هم جای شلوار تنم بود که بیشتر پاهامو براق نشون میداد، موهامم دم اسبی بسته و توی آینه قدی موجود در اتاق نگاهی به خودم انداختم، آرایش زیادی نداشتم و آرایش زیادی احتیاج نداشتم پس آماده بودم..

به سمت در چرخیدم و میخواستم برم بیرون که ایلیا از اتاقک لباس هایش بیرون آمد، لباس راحتی تنش بود و با نگاهی داغ سر تا پایم را برانداز کرد..!

با لبخند محوی به سمتم آمد و دستی به گونه ام کشید و گفت:

- هیچ وقت فکر نمیکردم زیر اون عبا و حجاب همچین پری فریبنده ای قایم بوده باشه..

دستش را پس زدم و درحالیکه در را باز میکردم گفتم:

- منم هیچ وقت فکر خیلی چیزها رو نمیکردم.. ولی اون چیزها سرم آمد..!

ایلیا دنبالم از اتاقش خارج شد و زمانیکه از پله ها پایین می شدیم، ناخواسته دستش را گرفتم که با اندکی تعجب نگاهم کرد ولی بعد با خوشحالی دستم را فشرد که به محض رسیدن به پایین پله ها زدم توی برجکش..

دستم را از دستش بیرون کشیدم!

به سمت پذیرایی رفتم و در مبلی کنار مهرانه جان جای گرفتم که ایلیا هم آمد و چسبید به من.. هنوز کسی چیزی نگفته بود که دوباره در سالن باز شد و قوم تاتار (3 تا خاله ایلیا و دختر های مجرد و متاهل و نوه هاشون) ریختن داخل..

لعنتی! همینو کم داشتم!!!

به احترام شان از جایم بلند شدم، خاله هایش برخلاف ظاهر شیک و کیلو کیلو طلایی که به خودش اویزان کرده بودند مهربانانه بغلم کرده و احوالپرسی کردند..

سه تا دختر هاشونم متاهل بودند که خواهر ها ته به ته کرده بودند و دخترا عروس های خاله هاشون بودند، اونام دختری خون گرم و مهربونی به نظر رسیدند ولی یکی از مجردها که نمیدونم دختر کدوم خاله ایلیا بود وقتی نزدیکم شد، چنان دستمو فشرد که دلم ضعف رفت...!

اولش با تعجب به چشماش که درحال تیر و موشک پرت کردن به من بود انداختم ولی بعد منم دو برابر محکمتر از اودستشو فشردم طوری که آخی گفت و سعی کرد دستشو از دستم در بیاره ولی نگذاشتم و همچنان دستشو فشردم تا اینکه دست ایلیا روی پهلوام نشست و دم گوشم گفت:

- عزیزم میدونم خیلی دوستم داری، ولی جدی جدی داری دستشو میشکنی..!

دست دختر خاله ایلیا رو با ضرب رها کردم و خیره بهش گفتم:

- دفعه دیگه رو به روی من قرار بگیری، دستتو قلم میکنم، فشردن که سهله!

فکر کنم یک لحظه ترسو توی نگاهش دیدم، ولی بازم با چشماش شروع کرد به تیر شلیک کردن سمت من و پوزخندی زد و رفت..

ملت دیوانه شدن !!!

نگاهی به ایلیا که با چشمای چراغونی نگاهم میکرد انداختم..

اینوا! چه دل خجسته ای داره..

- چیه؟ فکر نکن واسه خاطر تو این کارو کردم.. واسه خاطر خودم کردم که حدشو بدونم.. وگرنه که اگه از کشته مرده های توهه.. تو رو دو دستی تقدیمش میکنم..!

ایلیا بازهم خندید، هیچ حرفی نمیتونه عصبانیش کنه..

بخشکی شانس..!

فشار دیگری به پهلوام وارد کرد و گفت:

- توی دانشگاه اینقدر خشن به نظر نمیرسیدی..

دوباره نگاهش کردم و گفتم:

- نبودم..! ولی یکی باعث شد بفهمم مهربون بودن و نرم بودن نهایت املیه!

خب..

ظاهرا این جمله بالاخره پنچرش کرد، چرا که لبخندش آرام آرام جمع شد و نفس عمیقی کشید..

بوسه ای روی موهایم نشاند و به خوش و بش همراه خاله ها و دختر خاله هایش پرداخت ولی دستش را از روی پهلوام برداشت.

سالن پذیرایی به آن بزرگی چنان به قلقله افتاده بود که بیا و ببین!

خطاب به ایلیا گفتم:

- اینا رو برای چی دعوت کردین؟!

- النا!!

خب، روی اقوامش حساسه.. یک کشف دیگه از نامزد اجباری گرامی..!

با کنایه جمله ام رو اصلاح کردم:

- اوه ببخشید.. منظورم این بود که دختر خاله های عزیز و کشته مرده های دل خسته تونو چرا

دعوت کردین؟ مگه چه خبره؟!

آهی کشید..

حقته.. اینقدر آه بکش تا دود شی بری هوا از دستت راحت شم..!

- مادر همیشه برای باربیکو های خانوادگی خواهرانش رو هم دعوت میکنه.

بازهم با کنایه گفتم:

- اوه یس... چقدر لاکچری.. چقدر خارجکی.. چقدر با کلاس..

عصبی لب زد:

- النا بس کن!

با اینکه اکثریت خون گرم و مهربان به نظر میرسیدند ولی با هیچ کدام شان نتوانستم رابطه آن

چنانی برقرار کنم..

جز دختر بزرگ خاله بزرگ ایلیا که یک دختر 10 ساله داشت و پخته تر از همه به نظر میرسید،

آن هم جز حرف های عادی دوتا خانم چیز دیگری بین ما رد و بدل نشد، البته او چندین بار سعی

کرد موضوع را به سمت آشنایی من و ایلیا بکشاند که با جواب های کوتاه من متوجه شد علاقه ای به این توضیح دادن اضافه در این مورد ندارم.

ساعت تقریبا 11 بود که خدمتکار آمد و خبر داد سیخ ها و کباب ها آماده ست و باریکیو را هم آماده کرده اند، اصلا نمیدانستم قرار است چیکار کنیم..

ولی زمانیکه وارد تراس بزرگ و دلباز پشت خانه که رو به باغ هم بود رفتیم و ایلیا سیخ های کباب ها را برداشت و با به سراغ منقل پر زغال رفت توی دلم گفتم: اینکه باریکیو نیست تازه به دوران رسیده ها..!

و همان لحظه کنار منقل متوجه شدم که باریکیویی هم وجود دارد، اوه..پیش خودم ضایع شدم ولی اصلا به روی خودم نیاوردم..

ایلیا موقعی که داشت کباب ها را باد میزد چنان ژست فخر فروشانه ای به خود گرفته بود که برای لحظاتی چشمانم از تعجب گرد شد، کباب باد زدنم افتخار داره آخه؟!

البته اگر دور منم یک دسته دختر رنگاورنگ حلقه میزدند و هی تشویقم میکردند چنین ژستی به خود میگرفتم..به تشویق چندتا دختر پسر میتون دست به خودکشی بزنن..چه برسه به فخر فروشی..!

آرام به ایلیا نزدیک شدم و کنار گوشش گفتم:

- بلاخره شغلی که بهت بیاد رو پیدا کردی..بهت تبریک میگم..!

لبخندی زد و مانده خودم آرام جواب داد:

- بی صبرانه منتظر اولین روز از زندگی مشترکمونم، روزی که برای تو جیگر باد بزنم..

بازهم احساس دود خارج شدن از گوش و بینی ام را داشتم، با حرص نگاهش کردم و گفتم:

- توی خواب عزیزم..توی خواب حتما می بینی!

بلند خندید و ظاهراً خوشحال از حرص خوردن من گفت:

- توی بیداری عزیزم..توی بیداری می بینم!

اصلاً از جو موجود در فضا خوشم نمی آمد، احساس تنهایی میکردم، حتی بیشتر از قبل..

به عادت همیشگی که احساس تنهایی میکردم، دستامو بغل کردم و خودم رو کمی از جمع کنار کشیدم، اگه مادر منم زنده بود، الان توی این جمع حضور داشت..

لعنتی اگه مادرم زنده بود من اصلاً توی این جمع نبودم.. اون حتما میتونست جلوی این اجبار رو بگیره..

نگاهی به ایلیا انداختم و بغضم گرفتم!! همش تقصیره اونه، همش تقصیره اونه.. چطور یک زمانی عاشقش بودم؟! چقدر آن موقع ها ظاهر بین بودم.. بدون شک من دلباخته ظاهر فریبنده اش شده بودم وگرنه که.. ایلیا آن زمان ها اخلاقی هم نداشت، دائم درحال مسخره بازی و فخرفروشی کردن به این و آن بود.. شیفته ظاهر و پول و ماشینش شده بودم..

مطمئناً همین بود!

نگاهی به آسمان کردم، صاف و آفتابی با چندین ابر پاره پاره سفید رنگ، توی دلم نالیدم:

- خدایا میدونم که اشتباه کردم، خدایا میدونم که طرز فکر اشتباهی داشتم، ولی حالا که فهمیدم چیزهایی فراتر از پول و ظاهر مهم است، منو توی چنین موقعیتی قرار دادی..؟؟!

درحال راز و نیاز با خدام بودم که صدای خاله ایلیا منو از اون حس و حال پروند!

به سمتش رفتم و کنارش قرار گرفتم، خواهر ها درحال درست کردن سالاد بودند و بازار صحبت (غیبت) شان گررررم بود..

مهرانه جان به سمتم برگشت و گفت:

- چرا اون گوشه تنها ایستادی عزیزم.. توی جمع غریبگی نکن!

- نمیکنم مهرانه جون.. به بوی دود حساسم..(دورغ هم نگفتم..آسم دارم دیگه)

اما حقیقت این بود که من واقعا احساس غریبگی میکردم و این حس همانطور ادامه داشت و حتی سر ناهار هم ازم دور نشد و نتوانستم چیز زیادی بخورم، برای چرت ظهرگاهی هم که به اتاق ایلیا رفتیم، زمانیکه او رفت حمام (جناب بوی دود گرفته بود) من گوشه ای از تخت دراز کشیده و در خودم مجاله شدم..

عمارت آقاجون هرچقدرم که درندشت و خلوت بود، ولی آنقدر حس تنهایی و غریبگی به من منتقل نمیکرد!

نیم ساعت بعد ایلیا از حمام بیرون آمد، به سمتش نچرخیدم.. جز او کی میتوانست باشد؟ لباس پوشیده و روی تخت نشست و لحظاتی بعد شانه هایم را گرفته و مرا در آغوش گرفت، وقتی به سمتش چرخیدم و چشمان باز مرا دید اندکی جا خورد..

- نخوابیدی؟

- نه! خوابم نمیبره..

- چرا؟

- اینجا رو دوست ندارم، شب وقتی میرفتی از مادر بخواه که بزاره من برم.. نمیخوام اینجا بمونم!

لحتم زیادی مظلوم بود، یا دیگر دلیل داشت ولی ایلیا با تکان آرام سر خواسته ام را قبول کرد و بعد دراز کشیده و مرا تقریبا روی خود کشید..

خب مثل آدم نمیتونی بخوابی؟ من اینطوری چطوری خوابم ببره آخه!!

اعتراضی نکردم، نای اعتراض هم نداشتم، تمام روز هرچی گفته بود روی آن نه آورده بودم، گرمی هوا بود یا نوازش دست های ایلیا ولی بخواب رفتم، در همان حالت..

و زمانیکه بیدار شدم او هنوز بیدار بود و درحال بازی با موهایم!

سرم را بلند کردم و درحالیکه از قبل از خوابیدن خسته تر و کسل تر بودم گفتم:

- نخوابیدی؟! -

- نه!

- چرا؟ -

- میخواستم برای این مدتی که نیستم، تصویر تو توی ذهنم ذخیره کنم..

وقتی چشم باز کردم، احساس کسالت و خستگی بیشتری نسبتاً به قبل داشتم!

چندین بار پلک زدم و خمیازه آرامی کشیدم و ذهنم هنوز درحال لود کردن بود و نمیتوانست دور و برم را درست تشخیص دهد و انگار در هوا معلق بودم که با بوسه ای که روی پیشانی ام نشست سقوط کردم..!

خودم را عقب کشیدم و به ایلیا که در آغوش گرفته و درحال نوازش شانه هایم بود نگاه کردم..

اتفاقات چند ساعت پیش مانده فیلم از جلوی چشمانم عبور کرد و معده ام از حجم غیر قابل هضم آن درهم پیچید.

هرچند که بیشتر تنم زیر ملافه بودم ولی میتوانستم برهنه بودنم را حس کنم، اینبار از شرم احساس میکردم از چشمانم بخار بیرون میزند..

دستم را جلوی بدنم گرفتم و خواستم بلند شم که ایلیا دوباره دربرم گرفت و کنار گوشم گفت:

- لطفا این حس خب رو از بین نبر...

با نفرت نگاهش کردم، اولین قطره اشک آرام روی گونه ام پایین لغزید..خواست چیزی بگوید که خودم را دوباره کنار کشیدم و از تخت خارج شدم، لباسم را برداشتم و پوشیدم..دللم نمیخواست اونجا بمونم..

حتی برای ثانیه!!

به سمت کاناپه گوشه دیوار رفتم ولی خبری از کیفم نبود.. همانطور که گریه میکردم به سمت ایلیا برگشتم و گفتم:

- کیف من کو..میخوام از اینجا برم..

ایلیا از تخت خارج شد، به سمت آمد و دوباره بغلم کرد..کسالت از خواب بیش از اندازه و گریه و فشار عصبی دوباره سستم کرده بود و نمیتوانستم زیاد مقاومت کنم ولی جلوی اشک هایم را گرفته نمیتوانستم!

موهایم را بوسید و گفتم:

- گل رزم..آروم باش..تو با این کارها فقط خودتو آزار میدی..

همانطور که سرم به سینه اش تکیه زده بود میان گریه ام گفتم:

- ازت بدم میاد..ازت متنفرم..

در این 5 سال معیارها و رویاهای متفاوتی برای خودم در نظر گرفته بودم که همه شان زیر سایه اجبار شکل دیگری به خود گرفته بودند..حالا محکوم به داشتن یک خانه مدرن و بی روح با یک همسر هوس باز داشتم که گذشته نا پسندی داشت..گذشته ای بر خلاف تمام خواسته های من!!

وقتی گریه ام بند آمد دوباره خودمو از بغلش کشیدم بیرون.. اینقدر یهوهی رفتن، کلی حرف پشت سرم بوجود می آورد که من اصلا حوصله ی آن را نداشتم.

دستی در موهای آشوفته ام کشیدم و گفتم:

- همین که رفتی و گورتو گم کردی من برمبگردم خونه ی خودم.. به چشمان ایلیا نگاه کردم و ادامه دادم:

- امیدوارم برنگردی!

بی رحم بودم؟ شاید بودم، ولی خودش اینطوری کرده بود منو..

بلند شد و دوباره خواست بغلم کنه که بازهم کنار جستم و درحالیکه دستانم را جلوی خود گرفته بودم گفتم:

- به من دست زدی نزدی..!

لباسم را با لباس پوشیده تری (به خاطر کبودی های متعدد روی گردن و ترقوه ام) عوض کردم و بابتن دم اسبی موهایم از اتاق خارج شدم.

از در و دیوار آن خانه ی مدرن و بی روح بدم می آمد! احساس میکردم همه ی وسایل درحال پوزخند زدن به من هستند..

زمانیکه دوباره وارد پذیرایی شدم، هرکسی گوشه ای افتاده یا نشسته و مشغول صحبت یا کاری بود..

مهرانه جان با دیدن من با مهربانی دستش را به سمتم دراز کرد و گفت:

- بیا اینجا بشین عروس گلم.. صحبت درمورد شما بود! (منظورش من و ایلیاست)

با لبخند کوچیک زورکی رفتم و کنارش نشستم..محبوبه جان خاله ی بزرگ ایلیا با لبخند پرسید:

- خب خوابیدی دخترم؟

- بله..

- خداروشکر، با ایلیا درمورد اینکه میخواین کجا زندگی کنید صحبت کردین؟

این سوال مسخره خب یعنی چی؟؟؟!

- نه دلم نمیاد زیاد زیر فشار بزارمش..میدونید که چقدر برای محفل نامزدی ریخت و پاش کرد..

محبوبه جان دستی به چانه ام کشید و خنده ای کرد..

- الهی..عزیزم چقدر آینده نگر..از الان به فکر جمع کردن پول شوهرشه..عزیزم ایلیا سرمایه گذاری

های خیلی بزرگی انجام داده و داره میده..در ضمن اون اینقدر داره که یک خونه ی شیک و مدرن

که در شان خودش باشه بخره...البته اینطور که مهرانه (مادر ایلیا) میگه اون چندتا آپارتمان و

خونه هم خریداری کرده...ولی خب کسی از وجودش شون درست خبر نداره...

محبوبه جان ادامه میداد و من دایم زبانم را گاز میگرفتم تا مبادا بگویم: "خب به من چه که ایلیا

پول داره و خونه داره و قرار داد های بزرگ بسته و سرمایه گذاری های کلان کرده؟؟؟"

اه...

خب منم در آمد دارم..پولمو دایم پس انداز میکنم.. کم خرج میکنم.. اصراف نمیکنم..در عوض

دستم هیچ وقت جلوی کسی دراز نیست!

منم نزدیک 200 میلیون پول دارم.. باید هی به رخ این و اون بکشم و توی بوق و کرناس کنم؟؟؟

دقایقی بعد ایلیا آمد، تیپ نیمه رسمی زده بود و استین های لباسش را تا کرده معلوم بود که قصد

رفتن دارد.

خدایا ببین که این بشر با من چیکار کرده..؟

حتی ذره ای از اینکه نامزد برای یک مدت طولانی (دو هفته) داره میره خارج ناراحت نیستم..برعکس احساس رهایی و راحتی هم میکنم..

سر تکان دادم..

از وقتی نامزد کرده بودم چقدر افکار هیچ و پوچ توی سرم جولان میداد؟؟؟

قبل از این نامزدیه اجباری من یک شخصیت ثابت و اهداف مشخصی داشتم..ولی حالا؟؟؟

ایلیا داشت می آمد تا کنار من بشینه ولی به درخواست خاله سیمین اش رفت و کنار او نشست و من خود به خود لبخندی روی لب هام نشست که از چشمای ایلیا دور نموند..

ولی او ظاهرا برداشت دیگه ای از لبخند من کرد و متقابلا برایم لبخند تحویل داد..!

آخه این خنگ؛ مخ تجارت های بین المللی شده؟!!

چشمانم را در حدقه چرخاندم و به ادامه ی بحث خاله زنکی مادر ایلیا و خاله هایش گوش دادم..از بیکاری بهتر بود که!!!

از تحویل گرفتن های لبخند های این (ایلیا) خود شیفته که بهتر بود!!!

ایلیا بعداز شام سبکی که به درخواست همه آماده شده بود_چون درحال ترکیدن از کباب خوردن بسیار بودند_عزم رفتن کرد..

وقتی سوار ماشین اش شدیم و حرکت کردیم مدتی در سکوت بودیم تا اینکه ایلیا گفت:

- برام آرزوی موفقیت نمیکنی گل رزم؟

بی حال زمزمه کردم:

- موفق باشی!

ایلیا توی گلو خندید و گفت:

- اینقدر از ته دلت بود که صداشو نشنیدم.. خیلی عمیق بود گل رزم!

به سمتش برگشتم و گفتم:

- به مادرت گفتمی که من باهاشون بر نمیگردم خونتون؟

ایلیا با سر تایید کرد ولی گفت:

- چرا نمیمونی گلم؟ توی اون عمارت بزرگ و خالی نمیترسی؟؟؟ آقا جونتم که نیست.. خونه ی ما بمون، خاله هام به خاطر تو آمدن!

بازهم جوابشو ندادم ولی زیر لب طوری که نشنوه زمزمه کردم:

- کی خواست برگرده عمارت!

بعد از طی مسافت طولانی بلاخره به فرودگاه رسیدیم، ماشین ها خالی شد و من در فرودگاه خجالت آورترین صحنه ی تمام عمرم را دیدم..

طوری که تا دقایقی بعد از رفتن ایلیا در شک بودم..!

من میگم اینا تازه به دوران رسیده اند...!!! همچین برای رفتن به سفر کاری ایلیا گریه میکردند انگار داره میره جبهه!

وای خدایا، من تنها به یک خدانگهداری و مواظب خودت باشی بسنده کردم و در جواب ایلیا که بغلم کرده و پیشانی ام را بوسیده بود چیزی نگفتم و آبرو داری کردم..

اما مادر و خاله های ایلیا مثل ابر بهار گریه میکردند طوری که پیرزنی که از کنارم عبور میکرد پرسید این جوون کجا میره که خانواده اش اینقدر بیتابی میکنند و من به اجبار جواب دادم:

- سرطان کلیه داره طفلی..داره میره عمل کنه خودشو...

و پیرزن چقدر غصه خورده و ناراحت شده و برای ایلیای سالم دعا و طلب سلامتی کرده بود!!
ایلیا بلاخره رفت..

و من برخلاف اصرار های مهرانه جان و خواهر هایش و متلک های بی شمار دختر خاله هایش
سوار ماشین او شده و حرکت کردم..

20 دقیقه ای بود که در راه بودم، دیر وقت شب بود و خیابان ها خلوت پس با شدت بسیاری
راننده گی میکردم و هرچقدر به مقصد نزدیک تر میشدم تپش قلبم تندتر و بغض راه گلویم
بزرگتر میشد!

قبلا بارها این مسیر را طی کرده و خسته رفته و سرحال برگشته بودم..ناراحت رفته و خوشحال
برگشته بودم.. ولی امشب...این مسیر داشت نفس گیر میشد!!
دقیقا 45 دقیقه طول کشید.. مثل همیشه!

درحالیکه نفس های منقطع و گرم میگرفتم و مطمئن بودم چشمام پر اشک شدند به سمت
دروازه ی کوچک چوبی سبز رنگ محصور شده در دیوار خشتی و قدیمی رفتم و آرام زنگ کنار
آن را فشردم و همان لحظه صدای زنگ بلبلی همیشگی در فضا پیچید و متعاقب آن اولین قطره
ی اشکم پایین لغزید..

نمیدانستم این بغض به چه دلیلی بر روی سینه ام نشسته بود..فقط میدانستم که درحال خفه
شدن هستم! دلم میخواست جیغ بکشم..

میخواستم دوباره زنگ در را فشار بدم که صدای قدم هایی که مشخص بود دمپایی پلاستیکی
پوشیده و با عجله به در نزدیک می شود را شنیدم و دستم را پایین آوردم..

و لحظاتی بعد دروازه ی چوبی با صدای غیژ آرامی باز شد..

من چقدر عاشق این صدا بودم!

نمیدانم چقدر همانطور ساکن ماندم تا اینکه امیر علی بلاخره گفت:

- حالتون خوبه النا خانوم؟؟

و به دنبالش صدای آرام جانم آمد:

- کیه پسرم؟

دلَم میخواست مثل همیشه که میپرسید کیه بلند و پر انرژی میگفتم منم!

ولی اتفاقات این چند وقت اخیر در سرم جولان گرفته بودند و بغضم ماننده بادکنکی درحال باد

کردن و در وحله ی ترکیدن بود که نمیتوانستم صحبت کنم..

در عوض امیر علی گفت:

- النا خانوم اند خانجون...

خطاب به من ادامه داد:

- بفرمایید داخل، دم در خوب نیست!

وقتی کمی کنار رفت همانطور که جسمم را ماننده باری بر روجم میکشیدم داخل شدم، خانجون

از روی تخت زیر تاک انگورش پایین آمده و در نیمه های راه بود..

فکر کنم حالم خیلی بد بود که سیلی آرامی بر صورتش کوفت و گفت:

- خدا مرگم بده دخترم...این چه قیافه ایه؟؟؟

و فاصله ها را طی کرد و وقتی رو به رویم قرار گرفت دوباره همین کار را تکرار کرد..قطره اشکی دگیر از همان چشمم پایین لغزید..

خانجون با دلواپسی شانه ام را گرفت و مرا به سمت تخت چوبی که بساط چای و میوه رویش برپا بود برد و گوشه ای نشانند..احساس ضعف داشتم..

از فشار عصبی قند خونم پایین آمده بود و خانجون بهتر از هرکسی این موضوع را میفهمید برای همین سر امیر علی بیچاره داد زد که زودتر یک لیوان آب قند بیاورد..

صدای تب تب دمپایی پلاستیکی های او را که درحال دویدن بود شنیدم و دوباره به خانجون نگاه کردم..

- جون به لبم کردی دختر..چی شده؟؟ برای کسی اتفاقی افتاده؟؟؟ راحله خوبه؟؟؟ آقاجونت؟

چیزی نتوانستم بگویم، و او با همان مهربانی ذاتی اش مشغول مالیدن دستانم بود..

وقتی امیر علی با لیوان آب قند برگشت و خانجون همه ی آن را به خوردم داد احساس کردم واقعا حالم بهتر شده است..

دست بلند کردم و روی دست خانجون گذاشتم و گفتم:

- تمام آرزوهامو برباد دادن خانجون..تمام برنامه هامو بهم ریختن..

خانجون با استرس لب زد:

- جون به لبم کردی دختر..بگو چی شده؟؟

بغضم شکست و قطرات اشک تند تند از چشمانم پایین ریختند، بینی ام میسوخت و نفس هایم

انگار از روی آتش داغ بلند میشد..

لبانم را با زبانم تر کردم ولی چیزی نگفتم و به جای آن دست چپم را بلند کرده و انگشت حلقه ام که با حلقه ی نگین دار گرانبه‌ای مزین شده بود را نشان دادم..

خانجون چند لحظه به دستم نگاه کرد و همانطور که انتظار داشتم سریع متوجه شد و با صدای گرفته ای پرسید:

- با کی؟

زجه زدم:

- با همونی که 5 سال پیش قلبمو اونقدر سوزونده بود که از سوزشش راه خونمو گم کردم و دم خونه ی شما رسید... با همون آدم..

خانجون با ناراحتی نگاهم کرد و دستی به صورتم کشید که شدت گریه ام بیشتر شد و گفتم:

- همش کاره راحله ست.. هیچ وقت برای من کاری نکرد.. یکبار که مثلا آمد برای من خواهری کند.. اینطوری گند زد به زندگیم.. خانجون با زور کتک و تهدید سر سفره ی عقد نشوندن منو.. خانجون قلبم میسوزه.. قلبم میسوزه..

چشمای پر اشک خانجون رو دیدم و خودم را در آغوشش انداختم و او با مهربانی پذیرای منه گریان شد..!

همانطور که سرم را بر سینه ی مادرانه اش میفشردم نالیدم:

- قلبم آتیش گرفته خانجون.. قلبم میسوزه.. قلبم میسوزه..

خانجون موهامو نوازش کرد و آرام گفت:

- گریه کن عزیزم.. گریه کن خالی شی.. دل من بسوزه که نتونستم برات کاری بکنم..!

آنقدر زیر نوازش های مادرانه ی خانجون گریه کردم که خسته شدم و خوابم گرفت، گنس و گیج خواب بودم ولی میتوانستم حس کنم با هدایت خانجون داخل پشه بند نصب شده ی گوشه ی حیات شدم و روی متکای سرد و خوشبویی دراز کشیدم...

صبح با صدای غناری های خانجون بیدار شدم، گربه ای را روی دیوار دیده بودند و بلند بلند جیک جیک میکردند..

نگاهی به اطراف انداختم و با خستگی و خواب آلوده گی دوباره ملافه را روی سرم کشیدم اما لحظاتی بعد در مقابل صدا های عجیب و غریب شکمم و بوی خوش نان تازه و چای هل دار نتوانستم مقاومت کنم و بلند شدم..

مانتو و شالم بالای سرم گذاشته بودم و کنار آنها دامن بلند گلدار و بولیز سرخ رنگی قرار داشت.. با لبخند لباس ها را پوشیدم و از حصار پشه بند خارج شدم، دست و صورتم را با آب سرد داخل حوض شستم و زمانیکه به سمت تخت برگشتم خانجون را دیدم که حوله به دست منتظر من نشسته بود.

با لبخند به سمتش رفتم و حوله را گرفته و صورتم را خشک کردم و کنارش نشسته و ناخنکی به مربای ریواس اش زدم..

خانجون خندید و گفت:

- هنوز این عادت زشتتو ترک نکردی؟؟

نوچی زیر لب گفتم که خانجون با مهربانی دستی به موها و صورتم کشید و گفت:

- آه دخترکم آه.. ایکاش میتونستم برای خودم نگهت دارم.. ایکاش میشد عروس خودم بشی..

تلخ خندی زدم و گفتم:

- مشکلی نیس خانجون.. معلومه خوشبختی توی تقدیر من نیست!

- نه.. خدا نکنه دخترم.. هیچ وقت اینو نگو.. همین که تو زندگی در این خونه کلنگی عهده بوق رو به عمارت با شکوه آقاجونت ترجیح میدی یعنی اینکه تو دختر انعطاف پذیری هستی که میتونه خوشبختی رو هر جایی پیدا کنه... فقط صبر لازمه دخترم.. صبر..
سرم را تکان دادم و گفتم:

- فعلا چند وقتی نیس.. نمیخوام درموردش حرف بزنم.. مهمون چند هفته ای لازم ندارین؟
خانجون خندید و گفت:

- قدمات روی چشمام دخترم..

خدا نکنه ای گفتم و باهم مشغول خوردن صبحانه شدیم، امیر علی مدرسه بود ظاهرا صبح زود صبحانه خورده و رفته بود..

امیر علی نوه ی خانجون بود که بعداز فوت مادر و پدرش در 8 سالگی نزد خانجون زندگی کرده و بزرگ شده بود، من وقتی خانجون رو برای اولین بار دیدم او 10 ساله بود و حالا... یک پسر نوجوان 15 ساله بود که پشت لب هایش تازه سیاه شده بود..

بعداز صبحانه ظرف ها را خودم جمع کرده و خودم شستم..

از کار کردن در آن خانه ی قدیمی پر از دار و درخت لذت میبردیم، احساس میکردم در تک تک آجر های این خونه زندگی جریان داره..!

هرچند که جز خانجون کسی در اون زندگی میکرد..

آنقدر شیفته ی این خانه بودم که از خستگی کار کردن زیاد که عاید حالم میشد هم لذت میبردیم!

تمام خانه، دوتا اتاق خواب، سالن، تخت سنگی جلوی در ورودی خونه و حیات و حتی باغچه ها رو جارو کشیدم..

رفه ها و هر گوشه کناری که به چشمم می آمد رو گرد گیری کردم و ساعت 11 صبح به زور خانجون دوشی گرفته و بعداز آن ناهار خوشمزه ی دست پخت او را خوردیم!!

بعداز ناهار بازهم روی همان تخت زیر تاک انگور پلاس شدیم و من سرم را روی زانوهای خانجون گذاشته بودم و او درحال نوازش موهایم بود..

به دروازه ی چوبی خانه نگاه کردم و گفتم:

- از وقتی عاشق اینجا شدم، آرزو داشتم در همین محله همچین خانه ای داشته باشم، ظهر ها بعداز درست کردن ناهار منتظر آمدن شوهر و بچه هایم باشم تا خسته و گرسنه داخل شوند و من با روی باز منتظر شون باشم..همیشه شوهرمو یک مرد نسبتا قد کوتاه با لباس های نیمه رسمی میدیدم که وقتی داخل خانه میشد هندونه ای زیر بغل داشت و اونو توی حوض خونه مون مینداخت..

خانجون خنده ی آرامی کرد و گفت:

- ای دخترک چشم سفید خیال باف..از کی به فکر شوهری تو؟؟

منم خندیدم و گفتم:

- از وقتی جوون شدم و خودمو شناختم..

سرم رو بلند کردم و چرخى زدم، دست زیر چانه ام گذاشتم..

- من هیچ وقت به آرزوهایم نمیرسم خانجون..مگه نه؟

خانجون بازهم دستی به صورتم کشید و گفت:

- این چه حرفیه دخترم.. خداوند خودش مراد های دل بنده هاشو میده!

- پس چرا هیچ وقت مراد های دل منو نمیده؟

- صبر دخترکم.. صبر!

سرم را دوباره روی پایش گذاشتم و گفتم:

- تاحالا که جز صبر کار دیگه ای نکردم..

بازهم خیره به دروازه چوبی بودم که صدای زنگ موبایلم را شنیدم، شماره ی خارجی بود نخوانده
میدانستم ایلیاست!

جواب دادم:

- بله؟

- سلام گل رزم.. وقت بخیر..

- عاقبت بخیر!

- خوب هستی گلم؟

آب دهانم را قورت دادم، یاد 5 سال پیش افتادم، یاد اون روزهایی که با شنیدن صدای خوش
طنینش پشت تلفن قند در دلم آب میشد.. مخصوصا زمانیکه حرف های عاشقانه میزد..

- خوبم.. ممنون..

لحظاتی سکوت بین ما بود تا اینکه صدای نفس صدا دار ایلیا را شنیدم..

- سلامت باشی گلم.. منم خوبم.. آره همه چیز خوبه، کارها عالی پیش میره.. نه چه خبری.. جز دل

تنگی برای گل روت...

چشمانم را در حدقه چرخاندم که همان لحظه گفت:

- برای من چشم نچرخون..وقتی برگردم امونت نمیدم النام..خیلی دلم تنگته..

تا نوک زبانم آمد که بگم دلت تنگ منه یا بدنم؟؟؟ ولی زبانم را گاز گرفتم..

- امروز ساعت 6 بامداد رسیدم و چون توی هواپیما خوابیده بودم فقط یک دوش گرفتم و مستقیم رفتم شرکت (....)...

ایلیا میگفت و من بی توجه به چیزهایی که می شنیدم دلم میخواست بگم: "خب به من چه؟؟؟"

ولی بازهم چیزی نگفتم، آخر 4 سالی از من بزرگتر بود! دقایقی بود که ایلیا صحبت میکرد و من بی صدا گوش میدادم تا اینکه پرسید:

- خوابیدی گل رزم؟

سرم را دوباره روی پای خانجون گذاشتم و گفتم:

- نه هنوز..داشتم گوش میدادم حرفاتو..

ندیده هم میتوانستم لبخند روی لب هاشو حس کنم ولی نمیخواستم بخندد، یک نقطه ی سیاه و دردناک در گذشته وجود داشت که نمیگذاشت خودم یا ایلیا را در آرامش نگهدارم!

- عزیزه دلم موهامو نوازش میکنی؟

مخاطب جمله ام خانجون بود ولی میدانستم که ایلیا شنیده و الان چه خواسته و چه ناخواسته فکر های وحشتناکی در سرش جولان میدهد..

- کجایی؟

با شنیدن خشم داخل صدایش آنگار لیوان آبی بر آتش قلبم ریخته باشند احساس آرامش کردم و لبخندی بر لبم نشست..

با بدجنسی (میدونستم کارم اشتباست ولی دلم اذیت کردن ایلیا را میخواست) لبم را گاز گرفتم و جواب دادم:

- پیش آروم جونم..

- النا هرگورستونی هستی، زود بلند میشی میری عمارت آقاجونت..

- نمیرم!

- النا نیم ساعت دیگه زنگ میزنم عمارت، وای به حالت اونجا نباشی..

و تماس را قطع کرد....

موبایلم را گوشه ای پرت کردم که صدای خانجون بلند شد:

- نباید اینکارو میکردی دخترم..

- کدوم کار؟

- نباید با غیرت یک مرد بازی کنی..

- اوه..بیخیال خانجون..ایلیا مرده؟؟؟ اون نامزده!

ولی دو ساعت آینده به نصیحت های بی پایان خانجون گذشت تا اینکه راحله پیام داد حال

آقاجون خوب نیست خودتو زود برسون عمارت.

از ترس و هول ولا نفهمیدم چطوری لباسامو عوض کردم و از خانجون خداحافظی کرده نکرده

سوار ماشین شدم و با آخرین سرعت ممکن به سمت عمارت حرکت کردم.

ماشین را جلوی در رها کردم و دوان دوان از حیات گذشتم و سراسمیه وارد عمارت شدم و هنوز کلمه ی آقاجون کامل از دهنم خارج نشده بود که موهام به شدت از پشت کشیده شد..

جیغی کشیدم و میچ دست کسی که موهامو کشیده بود رو گرفتم و به ستمش چرخیدم که با سیلی محکمی که روی صورتم نشست دوباره پخش زمین شدم..

پوست سرم گز گز میکرد، مانده همه که در چنین مواقعی گریه میکردند زدم زیر گریه و به آقاجون که عصبانی بالای سرم ایستاده بود نگاه کردم و هنوز نگفته بودم آقاجون که لگدش با اون کفش های چرم محکمش یا دهانم برخورد کرد و درد لب و دندانم آنقدر زیاد بود که تا مغز سرم تیر کشید..

دستم را روی دهانم گرفتم، حتی نمیتوانستم جیغ بکشم، صدایم از درد در گلو خفه میشد، دندانم واقعا درد بدی گرفته بود!

مثل مار به خودم میپچیدم و زجه میزدم و متوجه ی حرف های آقاجون نمی شدم، چشم چپم تند تند درحال پر و خالی شدن بود و انگار که خاری در آن فرو کرده باشند میسوخت! دومین لگد محکم با شکمم برخورد کرد و دردش آنقدر طاقت فرسا بود که نتوانستم تحمل کنم و جیغ بلندی سر دادم و همان لحظه راحله به سمت آقاجون رفت و شانه اش را گرفت و چیزی دم گوشش گفت..

حتی اگه بلند هم میگفت نمیفهمیدم!..

نمی شنیدم..

نمیدانستم لبم پاره شده یا لسه ام یا دندانم ولی دهانم پر خون بود.. چند سانت پایین تر از نافم زوق زوقه سوزناکی داشت و درد واقعا امانم را بریده بود.

سر بلند کردم و خواستم آقاجون رو صدا بزنم که تنها خون و خواب آبه بود که از دهانم بیرون ریخت و حال خودمم بهم خورد..

- آق...! آقا..جون..

آقاجون دوباره به سمتم حمله کرده و اینبار از موهایم گرفته و مرا داخل اتاقم انداخت، احساس میکردم پوست سرم کامل کنده شده است..

زیر دلم، دهانم، سرم.. به کدامین گناه این همه درد نصیبم شده بود؟

آقاجون در اتاقم رو بست و اینبار توانستم صداشو که با خودش صحبت میکرد رو بشنوم..

- دختره ی هرجایی..چند وقت ولش کردم دور برداشته..آدمت میکنم..تو میخوای آبروی منو ببری؟؟

روی تختم افتادم و در خودم مچاله شدم، خدا لعنتت کنه ایلیا.. هنوز سه روزم نمیشه که وارد زندگی من شده..ولی همه چیزو بهم ریخته..

خدا لعنتت کنه!

دلم نمیخواست گریه کنم، با گریه درد هام تسکین نمیافت و کاری از پیش برده نمیتونستم..

ولی نمیتونستم جلوی اشک هامم بگیرم، بلند شدم و داخل حمام رفتم و سریعا لخت شدم تا وضعیت شکمم رو چک کنم ولی با دیدن لب ورم کرده و دندان شکسته ام...آه از نهادم بلند شدم.. با حیرت دست جلوی دهانم گرفت و بلند بلند گریه کردم..

یکی از دندان های پیش رویم شکسته بود و از لسه اش خون جاری بود و ندیده هم میتوانستم سوزش لبم را حس کنم که از داخل پاره شده است. زیر دلم یک کبودی کوچک بود ولی میتوانستم حس کنم که ناحیه ی ضربه خورده گی بیشتر از این هاست!

همانطور گریه کنان خودم را به کنار وان رسانده و آب گرم را باز کردم..یک دوش آب گرم حسابی کار ساز بود...

وقتی وان پر شد داخل آن دراز کشیده و حتی چندین بار سرم را زیر آب هم بردم..

ساعتی بعد واقعا درد هایم کمتر شده بود ولی هنوز جای همه ی شان زوق زوق میکرد..خیلی هم زوق زوق میکرد..

دندانم که گاهی تیر می کشید و تا مغز استخوانم دردش ادامه میافت و باعث میشد جیغ بکشم ولی برای مخفی کردن آن دستم را جلوی هانم میگرفتم..

بدتر از درد جسمم درد روحم بود..

درد تحقیر شدنم بود..

این اولین دومین باری بود که به خاطر ایلیا کتک میخوردم..

در حقیقت که هیچ وقت دل خوشی از آفاجون نداشتم، اخلاق خشک و تعصب های بیجاش گاهی آزارم میداد ولی اینگونه کتک خوردن از دستش هم تازه گی داشت و درد!

اون شب تا صبح توی اتاقم زندونی بودم..

تمام این مدت راحله یکبارم نیومد پشت در اتاقم ببینه زنده ام یا مرده؟ مسکن لازم ندارم؟ آیا آن ضربه ی پایی که من خوردم را ندید؟؟

آه چه خیال های خامی..

چه انتظارات بیجایی..خواهر ناتنی آدم کی خواهر میشه؟ کی خواهری میکنه؟؟

صبح روز بعد از شدت گرسنگی حالت تهوع داشتم..خیلی هم شدید ولی چیزی نبود که بالا بیارم..

دایم ایلیا را لعنت می‌کردم..

هرگز او را نمی‌بخشیدم، هرگز! این درد و تحقیر را هرگز نمیتوانستم فراموش کنم..

آدم کینه ای نبودم ولی الزایمر هم نداشتم!

روی تخت طاق باز خوابیده بودم.. چشمانم بسته بود، حتی نمیتوانستم لب هامو گاز بگیرم، درد

دندانم طاقت فرسا بود..

اشک هایم آرام آرام از گوشه ی چشمم پایین می لغزیدند بغضم از این تحقیر بود و اشکم از دردی

که تحمل می‌کردم!

ایکاش مسکنی داخل اتاقم میداشتم..

پس چرا آقاجون نمی آمد دوباره؟؟ اینبار آماده بودم تا از خودم دفاع کنم.. بگم که اشتباه

کرده.. بگم که سو تفاهمه.. خدا لعنتت کنه ایلیا..

توی همین افکار بودم که در اتاقم باز شد..

- شما نمیخواه بیاین آقاجون.. میخوام کمی تنها باهاش صحبت کنم..

ایلیا بود!

شدت اشک هام بیشتر شد، لبم را گاز گرفتم تا صدام بالا نره ولی همون لحظه پشیمون

شدم.. سوزش لبم تا ته دلم رو سوزوند..

صدای قدم های ایلیا رو می شنیدم که آروم آروم به تخت نزدیک میشد..

نفسم رو بریده بریده رها کردم..

تظاهر به خوابیدن نکرده بودم ولی نمیخواستم چشمانم راهم باز کنم..

تشک تختم تکان مختصری خورد و چشم بسته هم توانستم سایه ی ایلیا که رویم خیمه زد را ببینم..

سرش و حرم نفس هایش نزدیک گوشم آمد..

- چرا گل رزم؟ چرا این کارو کردی؟؟

وجودش چقدر غیر قابل تحمل بود..

میخواستم چشم باز کنم چیزی در جوابش بگم که ناگهان دستش دور گردنم حلقه شد، فشار دستش آنقدر زیاد بود که احساس میکرد صدای استخوان های گردنم را می شنوم..

چشمانم باز شده و به سقف خیره بودم..

باور اتفاقی که درحال رخ دادن بود آنقدر سخت بود که نمیتوانستم شرایط را درک کنم و عکس العمل مناسبی مانده چنگ انداختن یا تقلا برای رهایی انجام بدم..

مردمک های چشمانم آرام به سمت ایلیا چرخید، صورتش از خشم سرخ شده و دندان هایش را محکم روی هم فشار میداد و به همان میزان و شاید بیشتر از آن را به گردنم وارد میکرد..

اکسیژن گرفته نمیتوانستم، احساس میکردم قفسه ی سینه ام درحال ترکیدن است..

قطره اشکی آرام از گوشه ی چشمم سر خورد و جایی درست کنار موج ایلیا سقوط کرد و متعاقب آن صدای آشنای زنگ موبایلم از جیب او بلند شد..

ایلیا ناگهان دستانش را از روی گلویم برداشت و من با فشار هوا را بلعیدم و چندین سرفه ی خشک برای خارج کردن کاربن دای اکساید جمع شده در ریه هایم انجام دادم که همان لحظه دست ایلیا دوباره روی گلویم قرار گرفت ولی اینبار فشار نداد، تنها گلویم را گرفته بود و من نفس نفس میزدم و خیره به صورت خشمگینش بودم!

موبایلم را جلوی صورتم آورد و گفت:

- آروم جونت زنگ زده...

دکمه ی اتصال آن را فشرد و صدا را روی بلند گو گذاشت و ثانیه ای بعد صدای خانجون داخل اتاق پیچید..

- آلو؟ آلو النا..دخترم..؟

- سلام آرام جون...

- علیک سلام دخترم..خوبی..؟ چرا نفس نفس میزنی مادر؟ حالت خوبه؟ حال آقاجونت خوبه..؟
دیروز وقتی اونطوری سراسمیه رفتی و فقط گفتی حال آقاجونت خوب نیست واقعا نگرانم کردی دخترم..

خیره به چشمان سرگردان ایلیا که حالا خبری از خشم چند دقیقه پیش در آنها اصلا مشاهده نمی شد جواب دادم:

- خوبم خانجون، آقاجونمم خوبه، راحله رو که می شناسید...دوست داره هر چیز کوچیکی رو بزرگ کنه...نفس نفس زدنمم به این خاطره که ایلیا برگشته و کلی سوپرایزم کرده..داشت قلقلکم میداد..از خنده ی زیاد به نفس نفس افتادم خانجون..

ندیده هم میتوانستم لبخند مهربان آن زن مهربان را احساس کنم..

- خوبه دخترم، دیدی بهت گفتم مرد خوبیه..؟ کارهاشو زودتر تموم کرده تا بیاد و غافل گیرت کنه، دخترکم درمورد اون شوخیتیم در اولین فرصت بهش توضیح بده..نزار شک و بد دلی سایه بنداز روی اول زندگی تون..اگه باورم نکرد بیارش پیش خودم النا جان..خودم براش توضیح میدم..

قطره اشک دیگه ای از همان چشمم که بیشتر مواقع از آن اشک میریختم پایین لغزید..

- دخترکم مطمئنی حالت خوبه؟؟ صدات خیلی گرفته ست!!

- خوبم خانجون، مشکل منو نمیدونید شما؟ بخاطره همونه دیگه..

- آه..دخترکم..دعای هر شب من سلامتی توهه عزیزکم..برو دیگه وقتو نمیگیرم، به آقاجون و نامزدتم سلام برسون..یک روز حتما بیارش اینجا..

- چشم!

- چشمت بی بلا دخترم، خدانگهدارت..

- خداحافظ..

خانجون تماس را قطع کرد، با همان صدای گرفته به صورت ایلیا که پشیمانی در آن موج میزد نگاه کردم و گفتم:

- دستتو بکش و از اتاقم بیرون شو..

ایلیا دستش را نوازش وار از روی گردنم به سمت بازویم برد و گفت:

- گل رزم.....

میان حرفش آمدم..

- 5 سال پیش زخمیم کردی...امروز منو کشتی نگاهش کردم و قطره اشک دیگری از چشمم پایین ریخت..

- بهت تبریک میگویم ایلیا آزادمنش..در عمرم چنین تحقیری رو تجربه نکرده بودم..در عمرم کتک نخورده بودم..در عمرم دندونم یا لگد آقاجونم نشکسته بود..تبریک میگویم بهت...تو هر چیزی که تاحالا تجربه نکرده بودم به من چشاندی!

- گل ر....

همانطور بی حس نگاهش کردم و گفتم:

- از اتاقم بیرون شو ایلیا..

- بگذار توضیح بدم گلم...

چهری پشیمان و صلح جویش اصلا باعث نمی گشت دلم برایش بسوزد، فقط از قبل برایم منفور تر شده بود!! چیزی نگفتم و رومو برگردوندم، آروم چرخیدم و پشت به او خوابیدم به امید اینکه از اتاقم خارج شود..

ولی ذهی خیال باطل!!

تخت بازهم تکان مختصری خورد و لحظاتی بعد ایلیا چسپیده به من روی تخت دراز کشیده بود، دستانش را دور شکمم حلقه کرد که آخ آرامی گفتم..

میخواستم مقاومت کنم، از احساس کردن وجودش در نزدیکای وجودم احساس تهوع میکردم. باور اتفاقات اخیر کمی سخت و مانده یک کابوس میماند!

زندگی آرام من ظرف یک هفته این همه آشوفته شده بود..

تکانی خوردم و گفتم:

- ولم کن..

ایلیا مرا بیشتر به خود فشرد و گفت:

- خیلی دلم برات تنگ شده بود گلم رزم!!

- از طریقه ی ابراز دلتنگیت معلوم بود..

- نباید چنین شوخی میکردی گلم، تقصیره خودت بود..

قلبی دستم را گرفت و محکم در چنگالش فشرد..

راه نفسم بسته شد..

چشم چپم دوباره شروع کرد به پر و خالی شدن..

زیر دلم همان جایی که ضربه خورده بود زوق زوق میکرد..

دندانم تیر میکشید..

جای انگشت های ایلیا روی گردنم میسوخت..

و خودم مقصر بودم!

با یک حرکت انتحاری مانند خودم را از آغوش ایلیا بیرون کشیدم، از تخت پایین پریدم و

درحالیکه عقب عقب میرفتم دستم را جلوی دهانم گرفتم و سرم را به طرفین تکان دادم..

باورم نمی شد..

آخرم من مقصیر بودم! حتی یک معذرت خواهی هم نکرد، حتی نگفت از اینکه داشت منو خفه

میکرد پشیمان است..

من مقصرم!!!

در اتاقم را باز کردم و شروع کردم به دویدن.. و لحظاتی بعد هر دوی ما لب بام بودیم، با تفاوت که

من روی لبه ایستاده بودم و ایلیا وحشت زده سعی داشت آرامم کند تا دست به کار احمقانه ای

نزنم...

- آرزو هامو ازم گرفتی، آینده امو ازم گرفتی..تحقیرم کردی..شخصیت مو پایمال کردی..عاشقی..عاشقمی..

جیغ کشیدم:

- عشقتو ازت میگیرم!!!

همونطور که به لبه ی بوم نزدیکتر میشدم زجه زدم:

- نمیگذارم زیر سایه ی اجبار منو داشته باشی..وقتی من به زندگی که میخواستم نرسیدم..

باز از ته دل و بی توجه به چشمای ملتمسش جیغ کشید:

- چرا تو برسی؟؟؟

بلندتر جیغ کشیدم طوری که گلوم درد گرفت:

- چرا تو برسی؟؟؟

- الننا...

به پشت سرم نگاه کردم و با دیدن آقاجون که سر پله ها ایستاده بود و با وحشت مرا نگاه میکرد یک لحظه حواسم پرت شد و ایلیا از این غفلتم استفاده کرده و دستم را گرفته و به شدت سمت خود کشید.

مرا محکم در آغوشش گرفته بود..

آنقدر محکم که احساس میکردم استخوان هایم درحال خورد شدن است.

نفس های عمیق میگرفت و دائم خدا را زیر لب شکر میگفت.. ترسیده بودم..

خودمم ترسیده بودم..

من داشتم چیکار میکردم؟ میخواستم خودمو بکشم؟؟؟ وای جایی که فرود می آمد درست بالای پله های ورودی بود..

از تصور برخورد بدنم آن پله ها لرزی آشکارا کردم که ایلیا با تعجب سرش را که به موهای من چسپانده بود بلند کرد و پرسید:

- گلم..

لرز بدنم برعکس تصورم ادامه پیدا کرد، یک لرز عصبی غیر قابل کنترل!

ایلیا مرا روی دست هایش خواباند و گفت:

- عزیزم..چی شده؟؟

لرز بدنم آنقدر زیاد شد که علایم یک حمله ی آسام را توانستم حس کنم، جالب بود که زیر فشار دست ایلیا علایم بیماری ام اصلا قابل مشاهده نبود..

ولی حالا!

انسان ها واقعا از مرگ میترسند..

و من از فکر اینکه ممکن بود لحظاتی قبل خودم را بکشم، نفسم بند آمده بود خس خس کنان درحالیکه سرفه های خشک میکردم گفتم:

- اس..اسپری..

ایلیا دست پاچه ولی درحالیکه سعی داشت خودش را خونسرد نشان دهد تا اوضاع را تحت کنترل خودش بگیرد گفت:

- اسپری؟؟ اسپری...اسپری...

ناگهان با تعجب و صدای بلند گفت:

- تو هنوز آسم داری؟!!!!

خب...قبول دارید که سوالش به شدت مسخره بود؟؟!

اینو آقاچونم نه نفس زنان و عصا کشان خودش را به پشت بوم رسانده بود هم فهمید و با عصبانیت او را کنار زده و درحالیکه اسپری ام را در دهانم قرار داده و فشارش میداد گفت:

- میخوای نوه ی منو بکشی؟؟ الان وقت سوال پرسیدنه؟؟؟

چندیدن نفس عمیق کشیدم و به این طریق جلوی پوزخندی که از لفظ نوه ای که آقاچون استفاده کرده بود روی لب های درحال نقش گرفتن بود را گرفتم..

واقعا چی شد که یادش آمد نوه اس هستم و اهمیتم بیشتر از آن ایلیا است!

وقتی احساس کردم نفس کشیندم منظم شده است مچ آقاچون رو گرفتم تا اسپری رو از دهانم خارج کنه..

لرز بدنم هنوز جای خودش بود، احساس سرما میکردم..

برای همین ساعد آقاچون را فشردم و گفتم:

- سردمه!

بلافاصله کت ایلیا دور شانه های پیچید..ولی از سرمای وجودم حتی ذره ای کم نشد، کنار هر دوی شان احساس نا امنی و فوق العاده بدی داشتم..

دلم میخواست بازهم در اتاقم تنها باشم بدون شخص منفوری ماننده ایلیا..بدون این همه تحقیر.

ایکاش حداقل با رئیس صحت میکردم آن مرخصی یک ماهه را به یک هفته میرساندم هرچقدرم خودم را بیشتر مشغول چیزهای دیگر میکردم همان اندازه هم حواسم پرت میشد و کمتر به این فجایع اخیر فکر میکردم!

وقتی وارد اتاقم شدم خودم را از حصار دست های آقاجون بیرون کشیدم و مستقیم و بی توجه به هر دوشون روی تخت افتادم، ایلیا و آقاجون اندکی باهم صحبت کردند..

ولی در نهایت در اتاقم بسته شد و برخلاف تصورم ایلیا نیامد، نیامد تا عذر خواهی کند و سعی کند از دلم در بیاورد..

مردک عوضی!

برود به جهنم، موبایلم را که گوشه ی تخت افتاده بود برداشتم و اولین کاری که کردم درخواست لغو آن رخصتی یک ماهه شدم و بعد از آن درخواست شماره ی یک دندان پزشک خوب را به چندتا از دوستانم دادم..

تحقیر شده بودم.. ولی ضعیف که نبودم!! احتیاجی به عذر خواهی کسی هم نداشتم.. اصلا عذر خواهی چه دردی از من دوا میکرد؟؟؟

دندان شکسته ام را بر میگرداند یا غرور خورد شده ام را؟؟؟

دانای کل:

با عجله سوار ماشینش شده و به سمت مقصد نا معلومی حرکت کرد! سرعتش سرسام آور بود ولی مگر این چیزها اهمیتی داشت؟ دو چیز در دنیا برایش مهم بود..

اول پول!

دوم النا!

و حالا، یکی از آنها را به شدت به دست نیاورده از دست داده بود، نه نه..

فکر از دست دادن دوباره ی الناباعث میشد نفس کشیدن برایش سخت شود.. به هیچ عنوان النابا را از دست نمیداد..

ولی اینگونه به اجبار او را داشتن هم، آزارش میداد! اما همه ی اینها یک طرف، آن گناهی که کرده بود یک طرف!!!

چطور تونسته بود دست روی گل رزش بلند کند؟

وای وای... خدا او را نبخشد.. داشت او را خفه میکرد؟ داشت النای عزیزش را خفه میکرد..

یاد صدای گرفته ی او که بعد از آن فشار وحشتناک به گلویش افتاد، نعره ای زده و چندین مشت محکم به فرمان کوبید!

گلش مریض بود، هنوز مریض بود، اگر زیر آن همه فشار اتفاقی برایش می افتاد..

ماشین را گوشه ی خیابان پارک کرده و دوباره نعره کشید..

تقصیر او نبود، یک خاطره ی بد از خیانت داشت!

یک تجربه ی تلخ..

یک تجربه ی فراموش ناشدنی!

النابا.....

سر میز ناهارخوری نشسته بودیم، به خاطر درد دندانم، با اینکه از دندانهای پیش رویی ام بود ولی سوپ میخوردم و هنوزم لرزشی محسوسی داشتم.

سرم پایین بود و اصلا کشتی در خودم نمی دیدم که بخواهم آقاجون را نگاه کنم، میدانستم که متوجه سوتفاهمش شده بود و توقع بیجایی بود که منتظر عذر خواهی یا دلجویی از جانب آقاجون باشم.

- بعد از ظهر برو دکتر!

سرم را بلند کردم، یک لحظه فکر کردم کسی غیر از من و آقاجون سر میز ناهارخوری نشسته است و با گیچی دور و برم را نگاه کررم..

- خودت رو میگم!

به آقاجون نگاه کردم، مخاطبش من بودم..میخواستم بپرسم کدام دکتر؟ دندان؟ ریه؟ غرور چطور؟
دکتری بود که غرورم خورد شده ام را درست کند؟

سرد و بی احساس نگاه آقاجون کردم و دوباره به کاسه ی سوپم خیره شدم، اما اشتهایم کور شده بود..

دوباره همه چیز یادم آمده بود!

دستمال سفره ای که روی زانوهایم انداخته بود را کنار زدم و با خدا را شکری که زیر لب گفتم، از جایم برخاستم..

دلم نمیخواست حتی سر میز شام حضور داشته باشم ولی اینکار در کنار بی احترامی و کوچک

نشان دادن شخصیت خودم، مطمئنا یک برخورد تند دیگر از جانب آقاجون نیز به همراه داشت!

وارد اتاقم شدم، با بی حوصلگی لباس پوشیدم و با پیچاندن شال نازک عمام دور صورتم از خانه

بیرون زدم..

وقت دکتر گرفته بودم و بعداز اندکی انتظار نوبتم شد که داخل شوم. عباى دور صورتم را باز کردم و روی صندلی مخصوص دراز کشیدم..

دکتر که زن جوانی هم سن و سال خودم شاید کمی بزرگتر بود با موهای رنگ شده و عینکی خوش فرم دستکش هایش را عوض کرده و بالای سرم قرار گرفت با مهربانی ازم خواست دهانم رو باز کنم.

از چهره اش کاملا مشخص بود به شدت دارد برایم دل میسوزاند!

ترحم بر انگیز شده بودم، کی به یک نفر که لب ورم کرده و دندان شکسته و رد انگشتان مردانه ای دور گلو و صدای فوق العاده گرفته ای داشت ترحم نمیکرد و دل نمی سوزاند؟؟؟

دهانم را باز کردم و او بعداز معاینات اولیه گفت که دوجلسه کار دارد ترمیم و کامپوزیت کردن آن و من تنها به تکان سر اکتفا کردم..

هنوز کارش را شروع نکرده بود موبایلم زنگ خورد، با شرمنده گی نگاهی به آن انداختم..ایلیا بود! با بی میلی جواب دادم..

- چی میخوای؟

- سلام، کجایی؟؟؟

کلمه ی قبرستون تا نوک زبانم آمد ولی با گزیدن آن جلوی گفتن این کلمه را گرفتم و در عوض با همان لحن سرد جواب دادم:

- دندون پزشکی!

بعداز مکشی آشکارا گفت:

- چرا خودت رفتی گلم، میگفتی من میبردمت..

دستم را مشت کردم تا جلوی آبرو ریزی مقابل دکتر جوان را بگیرم، ولی نعره های داخل ذهنم را می شنیدم "مگه خودم چلاقم؟؟؟ نکنه پول ندارم؟؟؟ لنگ اون ماشین لعنتی تو ام که نتونم خودم پیام؟؟؟ تو خیلی به فکر منی چرا باعث شدی این بلا سرم بیاد...؟؟؟؟؟ ازت بدم میااااااااااا...ازت متنفرم ایلیا!! "

نفس عمیقی گرفتم و با قورت دادن آب دهانم که به خاطر ترس از ترمیم دندانم از همان بودی ورد جمع شده بود گفتم:

- خداحافظ..

- نه..صبر کن..آدرس بده..میام دنبالت!

- خودم ماشین دارم...

و تماس رو قطع کردم، واقعا چه مکالمات عاشقانه ای داشتیم ما در دوران نامزدی مان، موبایلم را بی صدا کرده و در جیب شلوار جینم سیاه رنگم فرو کردم و گفتم:

- ببخشید..میشه زودتر شروع کنید..

دکتر سری تکان داد و به کارش مشغول شد، تمام مدت که آن گیره ی مخصوص باز ماندن دهان را در دهانم انداخته با دستگاه های مختلف مشغول ور رفتن با دندانم بود چشمانم را محکم بسته بودم و دسته ی صندلی را فشار میدادم...

در نهایت وقتی صدای برمه ی کوچکی که در حال کشیده شدن روی دندانم بود را شنیدم، قطره اشکی آرام از کنار گوشم پایین ریخت..

اگر مادرم زنده بود، در همین سن هم مطمئنا مجبورش میکردم با من داخل آمده و دستم را در دست بگیرد تا از ترسم کم شود..

آه مادر..

اگر مادرم بود که من در این وضع نبودم!

در آن لحظات که بیشتر از همیشه احساس دلتنگی و تنهایی میکردم، دلم از همه بیشتر برای مادرم پر میکشید..

بعد از اینجا مستقیم باید میرفتم سر مزارش!

وقتی بلاخره صدای دستگاهای زن تمام شد آب دهانم را در سینک کنار صندلی تف کردم دهانم را با آب ولرم آب کشیدم.

دهانم واقعا مزه ی مزخرفی گرفته بود!

از دکتر تشکر کردم و با گرفتن وقت برای جلسه ی بعدی دوباره شال عبایم را دور صورتم پیچاندم و از مطب خارم شدم.

سوار ماشین شده و به سمت مزار مادرم حرکت کردم..

آقاجون پدرم را در قبرستان خانواده گی شان خاک کرده بود و نگذاشته زن و شوهر کنار هم باشند.. آخ آقاجون.. آخ..

با گلابی که سر راهم خریداری کرده بود سنگ قبر سفید رنگ مادرم را شستم و گل ها را روی آن گذاشتم..!

از صحبت های ساده و احوالپرسی شروع شد تا به گله و شکایت و گریه و زاری رسید.

آنقدر آن لحظات احساس تنهایی میکردم که بی توجه به خاکی شدن لباس هایم یا تاریک شدن هوا و ترسناک شدن قبرستان سرم را کنار سنگ مادرم گذاشتم و همانطور که مانده کودکی گله میکردم چشمان گریانم را بستم.

دست خودم نبود و انگار زده بود به سرم..!

وقتی موبایلم زنگ آمد با همان صدای گرفته که به خاطر گریه حالا تو دماغی هم شده بود بدون نگاه کردن به شماره ی آن جواب دادم:

- بله..

- النا.. کجایی؟؟

با بی حال و با همان صدا جواب دادم:

- النا درست صحبت کن.. کجایی این وقت شب؟

با بغض درحالیکه سرم را بیشتر به سنگ مزار مادرم می فشردم جواب دادم:

- پیش مامانم..

- النا!!!

لحن عصبی و حق به جانبش کنترلم را از بین برد طوریکه با همان صدای گرفته جیغ زدم:

- قبرستونم، قبرستون! پیش مامانم توی قبرستون... جایی که امیدوارم تو زودتر یه قطعه اش رو نصیب شی!!!

به سرفه افتادم و نتوانستم چندتای دیگر هم بار ایلیا کنم، با بی حالی همانطور خوابیده اسپری ام را برداشتم و تکانش داده و وارد دهانم کردم.

چندین نفس عمیق و حالا راحتتر نفس میگرفتم!

اما تمام وجودم کرخت و بیحال بود، دو ساعت زیر دست دندان پزشکی و تحمل فشار عصبی از ترس و جیغ و داد هایم سر ایلیا و سرفه هایم حسابی خسته ام کرده بود. طوری که همانجا خوابم برد!

روز بعد وقتی از خواب بیدار شدم، داخل اتاق خودم و در آغوش ایلیا بودم خیلی ازش خوشم میاد.. میاد عینه مار حلقه میزنه دور دست و پام!

هر حرکتی جهت خارج شدن از حصار دست و پاهای ایلیا برابر بود با بیدار شدن او.. و بیدار شدنش برابر بود با شنیدن صدای و حرف های چرت و پرتش!

و من نمیخواستم جمعه ام اینگونه آغاز شود..!

به صورتش خیره شدم.. چطور یک آدم میتواندست اینقدر پر رو باشه؟ حتی یکبار هم معذرت خواهی نکرد.. رد انگشتانش روی گلویم هنوز باقی بود!

ایلیا شانس آورده بود که من وقتی از خواب بلند می شوم، به شدت آرام و صلح جو هستم.. وگرنه الان اینجا.. همین لحظه.. در اتاقم.. جنگ جهانی سوم بر پا بود!

دستم را با احتیاط از حصار دستان او بیرون کشیدم و بر روی ابرویش کشیدم...

کاره مضخرفی که از دوران دانشگاه وقتی یک ابرویش را بالا و آن یکی را پایین می انداخت دوست داشتم انجام دهم!

ناخواسته همان سوالی که لحظه ای رهایم نمیکرد را زمزمه کردم:

- چطور تونستی؟؟

حواسم نبود که ایلیا با آن خواب سبکش بیدار شده و زمزمه ی هرچقدر آرام مرا می شنود.. دوباره و دوباره و دوباره همین سوال را تکرار کردم که بلاخره صدای ایلیا را شنیدم:

- متاسفم..!

به چشمای سبز رنگ براقش نگاه کردم و با همان بغض دوباره زمزمه کردم:

- چطور تونستی...؟؟؟

- گل ر....

میان حرفش آمدم و گفتم:

- میدونم که عاشقم نیستی، ولی رفتارهای اخیرت، کارهایی که میکردی..داشت اینو بهم ثابت میکرد که شاید حداقل دوستم داری..

- دوستت دارم!

- نداری! آدم کسی رو که دوست داره، خفه نمیکنه..بهش شک نمیکنه..

- گل رزم...تو چی میدونی که من چه خاطره ی بدی از خیانت دارم..!

خودم را کنار کشیدم و با انزجار و حرص و حسادتی که باعث تعجب خودمم میشد گفتم:

- به من ربطی نداره که معشوقه هات بهت خیانت کردند..!

خواست دوباره بغلم کنه که خودمو کنار کشیدم و سریع از تخت بیرون پریدم و به سمت کمدم رفتم و زمانیکه خودمو توی آینه قدی روی در کمد دیدم از تعجب خشکم زد..

تنها تاپ و لباس زیر تنم بود..!

با خشم به سمت ایلیا برگشتم و همانطور که ناغافل از تخت بیرون پریده بودم همانطور ناغافل حمله به موهای او کردم و درحالیکه محکم می کشیدمشون جیغ کشیدم:

- آدم عوضی سو استفاده گر.

ایلیا درحالیکه میخندید سعی کرد موهاشو از چنگ من خلاص کنه و زمانیکه دید حریف انگشت های چالاک من همیشه شروع کرد به قلقلک دادنم..

اولش نه خنده ام می آمد و نه میخواستم بخندم! بدنم را تکان میدادم تا از دستش خلاص شوم و در عین حال قصد نداشتم موهایش را رها کنم.

ولی کدام دختری بود که به زیر بغل و پهلوهایش حساس نباشد؟؟؟

در نهایت کم آورده و خندیدم و او آنقدر قلقلک داد تا از خنده احساس رخوت کردم و نه تنها موهایش را رها کردم که تعادلم را از دست داده و روی تخت افتادم و او روی من خیمه زده و کارش را ادامه داد..بریده بریده میان خنده هایم صدایش میزدم ولی او دست بردار نبود تا اینکه وقتی سرفه ای کردم متوقف شد..

هنوز میخندیدم و آرام سرفه میکردم!

قفسه ی سینه ام تکان میخورد و تمام بدنم می لرزید، ایلیا با نگاهی عجیب خیره به صورتم شد و در نهایت سرش را آرام بر روی قفسه ی سینه ام گذاشت و گفت:

- همیشه بخندی گل رزم!

دستانش را دور کمرم حلقه کرد و سرش را بیشتر به سینه ام فشرد و گفت:

- هیچ معشوقه ای نداشتم و هیچ خیانتی از جانب معشوقه ام به من نرسیده!

میان پس لرزه های همان خندیدنم هم نتوانستم جلوی پوزخند صدا داری که روی لب هایم نشست را بگیرم..

سرش را چرخاند تا رو به روی من شود و گفت:

- میدونم که باور نمیکنی..

میدونم که شاید فکر کنی دورغ میگم..ولی یکی از شرکای کاریم..3 سال پیش بود، بهم خیانت کرد، تمام پول شرکت رو بالا کشیده و غیب شد..شرکتتم ور شکست شد و ضربه کاری وحشتناکی خوردم!

اوه!

صداقت کلامش کاملا مشهود بود ولی باور این صداقت برای من مشکل بود و گذشته از اون..تجربه ی خیانت کاری..

چه ربطی به من داشت!!!

با پرخاش گفتم:

- بلند شو..بلند شو از روی من!

نفس عمیقی گرفت و تکانی به خودش داد و گفت:

- میدونم که پیش خودت میگی خب خیانت کاری چه ربطی به روابط ما داره؟؟ ولی گلم..وقتی یه خاطره ی بد از چیزی داشته باشی..رویاریوی دوباره ات با اون، دیوونه ات میکنه!

آن لحظه آنقدر افکار مختلف در سرم جولان میداد که نمیتوانستم حرفش را هضم کنم...

- ولم کن ایلیا..میخوام دوش بگیرم..

ایلیا سرش را بلند کرد و گفت:

- اینقدر نگو ولم کن...چون نمیکنم...الان بریم حموم..منم میخوام دوش بگیرم..

چی؟؟؟؟

- بلند شو میگم از روی من...پر روا!

ایلیا مانده خودم با یک حرکت ناگهانی از جایش برخاست و تا من نفس راحتی گرفتم..

دوباره دست هایم را کشیده و مرا پشت خود انداخت و به سمت حمام رفت..

هرچقدر با آن صدای وحشتناکم جیغ و داد کردم و پشتش مشت زدم فایده ای نداشت!

- برو کنار به من دست زن!

ایلیا درحالیکه ته گلو آرام میخندید به کارش خشک کردن من ادامه داد و برخلاف مخالفت های

من دوباره تاپی تنم کرد و تنها لباس زیرم را به من پوشاند..

همانطور بی حال گله کردم:

- لباسمو کامل تنم کن!

ایلیا دوباره خندید و خم شد بوسه ای روی گردنم نشاند و گفت:

- همینطوری خوبه، توی خونه ی خودمونم باید همینطوری بگردی!

با دستم کنارش زدم و به جای بلن شدن دوباره روی تخت افتادم و گفتم:

- نچایی یه وقت..!

- نمی چام... تو راحت باش!

همانطور که با چشم های نیمه باز به سقف خیره بودم دوباره کنارش زدم که دوباره دستم کشید

شد.. با تعجب نشستم و به ایلیا که جلوی پایم زانو زد نگاه کردم..

- کارم خیلی بد بود.. قبول دارم..

هه... بد..؟!!!

پوزخندی که زدم کلافه اش کرد، دستی در موهایش کشید و ادامه داد:

- خیلی خب.. گناه کردم.. جرم کردم.. هرچی تو بگی.. هرجوری که میخوای مجازاتم کن.. منو
بزن.. فحشم بده.. زخم زیون بزن.. هرکاری.. فقط قهر نباش..!

ها؟؟؟

- قهر نباش گل رزم.. وقتی که قهر میکنی از من دور میشی.. دوری سردی میاره.. سردی جدایی
میاره.. جدایی تنهایی میاره و تنهایی افسرده گی..

با تعجب و ابروهایی که از تمسخر باهم نزدیک شده بودند نگاهش کردم.. فلسفه میافه؟؟ اصلا ما
چی وقت باهم خوب بودیم؟ چی وقت گرم و خوشحال و یکجا بودیم؟؟

شانه اش را هل دادم و گفتم:

- نگران افسرده گی و تنهایی من نباش.. من به تنهایی عادت دارم.. اون 5 سال پیش که تنهایی
اذیتم میکرد احتیاجت داشتم که خوب گذاشتی توی کاسه ام و عشق و علاقه ات رو ثابت
کردی.. الان دیگه یکی مثل تورو برای پر کردن تنهاییم نمیخوام!

با انگشتم به سینه اش زدم و ادامه دادم:

- میدونی چرا؟؟؟ چونکه تو یک آدم عوضی هوس بازی که سر عاشق کردن دخترا با دوستات
شرط بندی میکنه..

- النا...!!!

با گستاخی به چشمانش نگاه کردم و گفتم:

- چیه؟؟ هان...!!!

برخلاف تصورم لبخندی آرام زد و گفت:

- گرسنمه..

چشمانم را ریز کردم و یک فحش پدر و مادر دار نثارش کردم که شک دارم شنیده باشه و از تخت خارج شدم و عزم رفتن به آشپزخانه را کردم..خودمم دل ضعه گرفته بود، این چند وقت اخیر درکل وضعیت خورد و خوراکم بهم ریخته بود!

آفاجون که طبق معمول خونه نبود..پس احتیاجی به لباس پوشیدن نداشتم..

حضور ایلیا را پشت سرم حس میکردم و نگاهش که درسته داشت قورتم میداد را هم میتوانستم حدس بزنم..و در نهایت زمانیکه پشتم را در مشت گرفته و فشاری به آن وارد کرد جیغی زد و برگشتم و چندین مشت به سینه اش کوبیدم که تنها باعث بالا رفتن خنده اش شد..

پسره نکبت پر رو!!!

داخل آشپزخانه پشت میز غذاخوری کوچکی که همانجا قرار داشت نشسته و حرکات مرا نگاه میکرد و لبخند کجی بر لب داشت که دلم میخواست با کله به سمت صورتش بروم و آسفالتش کنم..

داخل یخچال درحال تجسس بودم و هیچ چیزی چنگی به دلم نمیزد که دوباره دست های ایلیا دورم حلقه شد و یک دستش بالا تنه ام را گرفت و دست دیگرش بازهم مشغول بازش با پشتم شد..جیغ جیغ کنان سعی کردم خودم را از آغوشش بیرون بکشم..

- ولم کن بیشعور..چیکار میکنی...ایلیا!!!!!!..دست زن به من..دست و پنجه ات به روغن داغ

بخوره...اینقدر منو دستمالی نکن...ایلیا!!!!!!

ولی هیچ کدوم از فحش ها و حرفها و جیغ جیغ های من فایده ای نداشت!

در همان حالت به سمت صندلی رفت و روی آن نشست و خوشبختانه دست از کار کثیف و ناجوانمردانه اش برداشت ولی یک دستش همچنان روی رانم بود..

روی پاهایش نشسته بودم!ایلیا سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت:

- هنوزم اولویه دوست داری؟

و متعاقب آن گازی از نرمی گوشم گرفت که "آخ" آرانی گفتم و ایلیا خندیده و با یک حرکت مرا بلند کرده و روی میز نشاند و خودش به سمت یخچال رفت و تند تند مواد لازم اولویه را بیرون کشید.

پ.ن: به خاطر علاقه ی شدید من به سالاد اولویه همیشه مواد اولیه ی آن در یخچال موجود بود..!

10 دقیقه بعد دوباره روی پای ایلیا نشسته بودم و صبحانه و نهار سبکی که جناب با کلی فخر فروشی درست نموده بود را میخوردم..

البته خوده ایلیا لقمه میگرفت و میگذاشت دهانم.. حرفش چی بود؟ خودش درست کرده و خودش باید به خوردم بدهد..

چه مسخره!

بعداز خوردن غذای ساخت دست ایلیا آرام طوری که همیشه عادت داشتم گفتم:

- ممنون!

- نوش جان گلم..

ایلیا دوباره فشاری به ران برهنه ام وارد کرد و گفت:

- خب..شکمتم که سیر شد..دیگه ضعف نمیکنی..

- چرا؟

- خب بریم دیگه به ادامه ی نامزد بازی مون برسیم!

خواستم از روی پایش فرار کنم که با صدای بلند زد زیر خنده و درحالیکه دوباره در آغوشش قفلم میکرد گفت:

- شوخی کردم گل رزم!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- بی مزه!

ایلیا سرش را به گردنم چسپانده و همانطور پایین کشید تا رسید به ترقوه ام و لب هایش به کار افتادند و همانطور که پایینتر میرفتند خمار گفت:

- ولی تو خیلی خوشمزه ای..!

عصبی گله کردم:

- هه..ایلیا..ولم کن ببینم..

ایلیا هنوز چیزی نگفته بود که دوباره صدای زنگ موبایلم از جیب کناری شلوارک او بلند شد و او بلاخره با گفتن یک لعنتی مجبور شد سرش را بلند کند..

موبایلم را به دست من که همچنان چپ چپ نگاهش میکردم داد و گفت:

- همش یادت میره کجا بزاریش..وگر نه که من به داخلش کاری ندارم...من اندازه چشمام به تو اعتماد دارم..

پوزخندی زدم و گفتم:

- بله..آثار اعتمادتونم کامل مشهوده!

ایلیا هنوز چیزی نگفته بود نه زنگ تماسم قطع شد..

به اسم تماس گیرنده نگاه کردم..

خانجون!

هنوز انگشتم را برای تماس روی صفحه ی موبایلم نزده بودم که دوباره زنگ آمد..

- آلو؟؟ سلام خانجون...

- علیک سلام دخترم.. خوب هستی؟ چرا تماس نگرفتی با من مادر..

- ببخشید خانجون باور کنید اصلا نمیدونم این روزهام چطوری میگذرن... حالا از فردا که برگردم سرکار بیشتر بهت سر میزنم.. مثل قبل ها..

- زنده باشی دخترم.. نامزدت چطوره؟

خودکار به سمت ایلیا برگشتم که در یک قدمی ام ایستاده و با لبخند نگاهم میکرد خیره شدم و آرام و مختصر گفتم:

- خوبه!

- عالیه.. مشکلی که پیش نیامد مادر.. بابت اون شوخی بیجات..

پوزخندی به ایلیا زدم و دستی به گردنم کشیدم، از آشپزخانه بیرون شدم و گفتم:

- نه خانجون.. چه مشکلی.. ایلیا روشن فکر تر از این حرفهاست..

- خداروشکر.. خب زنگ زدم بهت بگم شب با نامزدت بیایی اینجا!..

دوباره به ایلیا که پست سرم آمده بود نگاه کردم و با حرص گفتم:

- نه خانجون.. من خودم تنهایی میام... ایلیا کار داره نمیتونه بیاد!

ایلیا با صدای بلندی که خانجون بشنوه گفت:

- عزیزم من تا عصر بیشتر کار ندارم... به خانجون بگو حتما میایم..

دوباره داشت از بینی و گوش هایم بخار بیرون میزد..!

خانجون از آن سوی خط خنده ای کرد و گفت:

- به نامزدت سلام برسون.. شب منتظرتونم!

نفس عمیق و پر حرصی گرفتم و گفتم:

- باشه! میرسیم خدمتون!

وقتی تماس را قطع کردم دست به کمر به سمت ایللیای خندان برگشتم که دست هایش را

درهمان حالت به نشانه ی تسلیم بلند کرد و گفت:

- نزن منو!

- نمیخوام باتو برم اونجا..

صورتش اخم آلود شد و پرسید:

- چرا؟

- چون اونجا یک جای خوبه و تو یک آدم بدی!!!

امیدوار بودم با این حرف ها ایللیا را از آمدن به خانه ی خانجون منصرف کنم ولی..

ذهی خیال باطل!

ساعت 6 عصر بود که ایللیا از شرکت برگشته لباس تمیز پوشیده و مرا هم باخود برداشته و به

سمت خانه ی خانجون حرکت کرد.

سعی کردم افکار بد را حالا که در حال رفتن به مکان مورد علاقه ام بودیم دور کنم..یک شب که میشد بی چون و چرا حضور ایلیا را تحمل کرد..نمیشد؟
هرچقدرم که او غیر قابل تحمل بود..خود شیفته ی پر رو!!!
- ایلیا..

- جان گل رزم؟

- امشب آتش بس..

با حالت سوالی نگاهم کرد که گفتم:

- امشب آتش بس میکنیم، روی اعصاب من نرو تا تند و تیز برخورد نکنم باهات..نمیخوام جلوی خانجون شبیه کارد و خیار باشیم!
ایلیا لبخندی زد و گفت:

- اوه..لازم شد حتما این خانجون رو ببینم..خیلی حساب میبری ازش..

- عزیزه جونمه خانجون..احترام شو دارم..همونطور که احترام آقاجونو دارم..

- از آقاجونت ناراحتی؟

- خیلی!

ایلیا نگاهی بهم انداخت که معنی های بی شماری داشت و هرکاری کردم نتوانستم در مقابل آن سکوت کنم..

- اگه میبینی بعداز اون اتفاق هنوز حرمت نگهمیدارم فقط به خاطر اینه که شکست حرمت ها فقط بی آبرویی در پی داره..وگرنه چاره ی کار من تنها یک تکیه پا رفتن تا پزشکی قانونی بود..با

پارتیه‌ها و آدم‌هایی که من توی دستگاه قانونی دولت دارم میتوانستم قیامت به سرتان بیاورم..ولی تهش چی میشد؟؟

به سمت پنجره برگشتم و آرامتر ادامه دادم:

- هیچی..نه دندان شکسته ی من درست میشد و نه صدای گرفته ام و نه غرور خورد شده ام..

- برای همینه که خیلی میخوامت..دختر فهمیده ای هستی!

این حرف ایلیا مانده میله ای داغی که بر روی دلم بگذارند مرا سوزاند..طوری که برای حمله نکردن به سمتش محکم کیفم را در دست فشردم و لبم را گزیدم..!

به سمتش برگشتم و گفتم:

- تورو که سپردم دست اون بالا سری...حتی فکرشم نکن که بتونی از دادگاه اون تبرئه بشی! نگهدار رسیدیم..

سریعتر از او ماشین را ترک کردم و به سمت دروازه ی چوبی قدیمی رفتم و وقتی زنگ کنار آن را فشردم با پیچیدن زن بلبلی آن دستی دور کمرم حلقه شد و بوسه ای روی سرم نشست...

- آتش بس گل رزم..امشب هرچی تو بگی..!

آب دهانم را قورت دادم و اینگونه بغضم را هم فرو دادم و دوباره میخواستم زنگ را فشار دهم که در با همان صدای قیژ دوست داشتنی اش باز شد و امیر علی بازهم سر به زیر جلوی در ایستاده بود..

لبخندی به خوش آمدگویی سرسنگین و مردانه اش زدم و جوابش را دادم و به سمت خانجون که به استقبال مان آمده بود پرواز کردم و در آغوشش جای گرفتم..!

آغوشش بوی مادر هرگز نبوده ام را میداد و نمیخواستم از آن خارج شوم ولی اجبارا خودم را کنار کشیدم تا خانجون با ایلیا هم آشنا شود و در اولین برخورد خانجون چنان به به و چه چه راه انداخت که خودم برای لحظه ای شک کردم این همان ایلای اعصاب خورد کن خودمان است یا شخص دیگریست!!!

نگاهی به سر تا پایش انداختم، او! اسپرت پوشیده بود..لبم را گزیدم و لعنتی نثارش کردم..در لباس اسپرت خیلی جذاب تر میشد...

حتما خانجون برای همین اینقدر شلوغش کرده بود!

وقتی بلاخره احوالپرسی ها تمام شد خانجون از هر دوی ما دعوت کرد که روی تخت بنشینیم، بهتر از خانه نشینی بود که..نبود؟

اصلا آن حیات با صفا را کی رها میکرد و میرفت داخل خانه می نشست، مخصوصا که دم غروب بود..

پرنده ها جیک جیک میکردند و صدای ماشین ها و رینگ رینگ زنگ بایسکل ها از بیرون به گوش میرسید. من آنقدر آنجا را دوست داشتم که حتی صدای قدم هایی که از دیوار های کوتاه خانه ها به گوشم میرسید را به جان میخریدم..

و آن شب..

از خانه ی مرضیه خانوم همسایه ی دیوار به دیوار خانجون که جزه پولدار ترین های محل هم بودند و خانه ی شان از همه بزرگتر بود صدا هایی دل نشینی می آمد.. صدای زن و مرد..صدای نفس نفس زدن به خاطر بلند کردن وسایل سنگین و صدای مرضیه خانوم که حتما با آن چادر گل گلی اش گوشه ای ایستاده و درحال دستور دادن به این و آن بود.

به سمت خانجون برگشتم و با هیجان گفتم:

- امشب خونه ی مرضیه جون خبریه؟

خانجون درحالیکه لیوان چای را جلوی ایلیا که با چشمانش تند تند خانه را می کاوید می گذاشت
جواب داد:

- نذری دارن..

- وایلی منم می....

با چشم غره ی خانجون حرفم در نطفه خفه شد و سرم را پایین انداختم. بازهم یک حس مثل
قتل ایلیا به سراغم آمد، اگر میتوانستم او را بکشم چقدر خوب میشد!! اگر او نمی بود من الان خانه
ی مرضیه جون بودم، درحال سبزی پاک کردن همراه دخترانش محبوبه و لیلا و عروسش آروز
درحال سبزی پاک کردن و بگو بخند بود...

لحظه ای بعد خانجون به سمت من که با قیافه ای وا رفته کنارش نشسته بودم نگاه کرد و با
مهربانی گفت:

- چرا هنوز مانتو تو در نیاوردی دخترم..؟

از تخت پایین پریدم و گفتم:

- چشم الان میرم در میارم!

داخل رفتم و عبا و شال مخصوصشو همونجا در آورده و به کتنبند دیواری زدم و دوباره بیرون آمدم.
دامن بلند سیاهی که رویش از گل های سفید براقی داشت با بولیز سفید موره دوزی شده ای
پوشیده و روسری ست دامن و بولیزم به تن داشتم..

وقتی از سه تا پله ی تخت سمنتی مقابل دروازه ی ورودی تعمیر پایین می آمدم دامنم را اندکی بالا گرفته بودم..و به خوبی نگاه خیره ی ایلیا را روی خودم حس میکردم..تاحالا این تپیی ندیده بود منو!

وقتی کنارش رسیدم نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم و خنده ی بی صدایی کردم و گفتم:

- چیه؟

ایلیا چندین بار پلک زد و گفت:

- خوشگل شدی..

اگر منم عینه خودش خود شیفته میبودم باید پشت چشمی نازک میکردم و میگفتم بودم ولی به جای آن فقط لبخندی زده و گفتم:

- ممنون!

دوباره کنارش نشستم و امیر علی هم دقایقی بعد به جمع مان پیوست و برعکس انتظارم خیلی زود با ایلیا اخت شد و من دقایقی همانجا نشسته بودم که بلاخره طاقت نیاوردم و گفتم:

- خانجون حداقل بزار از روی دیوار نگاه کنم چه خبره!

آنقدر خودم را مظلوم کردم که خانجون بلاخره نرم شد و گفت:

- زود برگردی، خوب نیست نامزدتو اینجا تنها ول کنی!

ذوق زده از جایم برخاستم و در مقابل نگاه متعجب ایلیا به سمت دیوار مشترک خانه ی خانجون و مرضیه خانوم رفتم و با گذاشتم صندلی چوبی زیر پایم قدم را یک سر و گردن از دیوار بلندتر کردم و داخل خانه سرک کشیدم..

آهی کشیدم..نذر داشتن!

همانطور که حدس می‌زدم مرضیه خانوم گوشه ای ایستاده و هی به پسر بزرگ و چندین مرد دیگر که نمی‌شناختمشان دستور میدار چیکار کنند.

دختران و عروس مرضیه خانوم روی تخت سمنتی نشسته و در حال سبزی پاک کردن بودند! البته چندین دختر دیگر هم بودند که نمی‌شناختمشان ولی حتما از همسایه‌ها بودند.

دقیقه ای بیشتر طول نکشید که مرضیه جون متوجه ی من شد و اول با تعجب به من که عینه مترسک در تاریکی سر بالا آورده بودم نگاه کرد و با تشخیص دادنم گل از گلش شگفت..(خود شیفته هم خودتونید)

با لبخند به سمت دیوار آمد و گفت:

- خدا من! امروز خورشید از کدوم طرف در آمده...ببین کی رو دارم می بینم...!!!

بعد از یک احوالپرسی 10 دقیقه بلاخره دل از هم‌کنندیم و مرضیه جون درحالیکه سعی داشت با آن هیکل تپل و قد کوتاهش سرش را مانند من از دیوار بلند تر بکشانند و داخل خانه ی خانجون را ببینند گفت:

- تنها آمدی عزیزم؟

میخواستم حرف اش را تایید کنم که با حلقه شدن دست ایلیا دو کمرم و پیچیدن عطرش در فضای اطرافم باز هم روح و روانش مورد عنایت قرار دادم..

آنقدر چسپیده به من ایستاده بود که احساس کردم از خجالت در حال آب شدن هستم، آن هم جلوی مرضیه خانوم که چشمان سبز درشتش را تا آخرین حد ممکن باز کرده بود نگاهم میکرد.

حیف که در آتش بس بودیم وگرنه چنان پایش را لگد میکردم که نفسش می گرفت!

با لبخند لرزانی که از خجالت زیاد بر لبانم نشسته بود خطاب به مرضیه جان گفتم:

- نامزدم هستید، ایلیا آزادمنش!

هرچند که مرضیه خانم کمی جا خورد {نکنه منو برای کسی زیر نظر داشت} ولی سریع لبخندی زد و آن احوالپرسی 10 دقیقه ای اش را با ایلیا از سر گرفت!

اندکی با مرضیه خانم صحبت کردم ولی با وجود ایلیا نمی شد بیشتر از آن کشش بدم پس بغ کرده خداحافظی کردم و از روی چهار پایه ی چوبی پایین آمدم..

- چرا اینطوری یهوهی میایی؟؟ بعدشم که جلوی مرضیه جون می چسپی بهم!

ایلیا ایستاد و بازوی مرا هم گرفت و مجبورم کرد به ایستم و درحالیکه با دستانش صورتم را قاب میگرفت گفت:

- من فقط میدونم کنار تو بودن چه حس خوبی داره... تو که کنار خودت نیستی تا بفهمی!

چه ربطی داشت؟؟!! یک ابرویم را بالا انداختم و گفتم:

- از این حرف ها هم بلدی تو؟؟؟

ایلیا تک خنده ی فوق جذابی کرد که یک لحظه دلم هوری پایین ریخت و گفت:

- البته که بدم، ولی فکر کردم تو دوست نداری، برای همین نگفتم..

چه غلط! کی گفتم بدم میاد؟ اصلا کدام دختری از حرفای عاشقانه بدش می آید؟؟؟ ولی خودم را از تک و تا نیانداختم و گفتم:

- درست فهمیدی، اصلا از این حرفا خوشم نیما..حالا بریم پیش خانجون زشته تنهانش گذاشتیم..

ایلیا دوباره از آن خنده های جذابش که ته دلم را خالی میکرد به رویم پاشید که عصبی از این عکس العمل قلبم گفتم:

- چیه توهم هی راه به راه لبخند تحویل من میدی؟؟؟

بوسه ای روی ابرویم نشاند و گفت:

- خانجون رفت نماز...عجب زن گلپه..

لبخندی زدم و گفتم:

- فرشته ست!

ایلیا با لبخند بوسه ای بر گونه ام کاشت و گفت:

- منم یک فرشته دارم!

پوکر فیس نگاهش کردم بلکه از رو بروی او همچنان آن لبخند جذاب کوفتی اش را روی صورتش نگه داشته و مرا می نگرست و میخواست یک چیزی برایش بگویم بلکه آن لبخندش را جمع کند که خودش گفت:

- گل رزم تو نمیخواهی منو ببوسی؟

حجم و معانی این جمله اش آنقدر زیاد بود که چشمانم آرام بسته شد و با لرزش پلکم را مجبور کردم دوباره باز شود، ابروهایم را درهم کشیدم و گفتم:

- هان؟

ایلیا صدا دار خندید و بازهم صورتم را بوسید و گفت:

- میدونی که تا وقتی خودت پیش قدم نشی نمی بوسمت، فقط یک بوسه ی کوچیک از تو که نشانه ی رضایت باشه کافیه..بعدش همیشه خودم شروع میکنم..

دیوانه ست!!!

ابروهامو بیشتر درهم کشیدم و با غیض گفتم:

- ایلیا کاری نکن آتش بس رو تموم کنم ها...مگه اینکه توی خواب ببینی من برای بوسیدنت پیش قدم بشم!!!

ایلیا فشار اندکی به دو طرف صورتش وارد کرد و با هیجانی عجیب که ناگهان در حرکاتش هویدا شده بود گفت:

- اووووف میدونم که بلاخره اون روز میرسه و من چقدر منتظر اون روزم..

من که میگم دیوانه ست!!!

- بعضی وقتا جلف میشی که شک میکنم همون مردی که اون قرداد های میلیاردی رو برای واردات قطعات کامپیوتری بسته تویی!

ایلیا بازهم خندید و گفت:

- کار و بار به وقتش عیال و عیال داری به وقتش!

این چرا اینقدر چرت و پرت میگه؟؟؟؟!!!! سعی کردم بحث را عوض کنم تا کمتر حرف های بیخود ایلیا رو بشنوم برای همین گفتم:

- بریم پیش خانجون..

چقدر ماهرانه بحث را عوض کردم!!!

خودم زودتر حرکت کردم و ایلیا پشتم آمد، ندیده هم آن لبخند ژيگوندش را احساس میکردم..وقتی اینبار کنار خانجون قرار گرفتیم، خانجون آن بحث هایی را پیش کشید که اصلا دوست نداشتم!

- پسرم کی انشاءالله عروسی میکنید که برین سر خونه زندگیتون؟

ایلیا نگاهی به من انداخت و با همان لبخند و چشمانی براق جواب داد:

- از نظر من هر چقدر زودتر بهتر..ولی انای عزیزم میگه عجله کار شیطونه!

من کی همچین حرفی زدم؟!

خانجون به من نگاه کرد که با چشم به ایلیا خط و نشون میکشیدم و پرسید:

- راس میگه دخترم؟

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

- خانجون..شما که میدونید شرایط مارو.

خانجون با همان لحن مهربان و مادرانه اش میان حرفم آمد و گفت:

- اتفاقا برای همون موضوعه که با نظر ایلیا جان موافقم، هرچقدر زودتر برین زیر یک سقف،

همونقدر زودتر مشکلاتتون برطرف میشه!

پوزخند نامحسوسی زدم، عجب خیال خامی!!

نمیخواستم شبم از این بیشتر خراب شود پس بویی که از آشپزخانه می آمد بهانه کرده و از جمع خارج شدم..

غذا آماده بود و دقایقی بعد همه با کمک هم سفره را چیدیم و این میان ایلیا هرچقدر دورم

چرخید مزه پراند..به رویش نخندیدم و چون برج زهر ماری نگاهش کردم بلکه از رو برودم..

رو که نبود..سنگ خارا بود!!

اما بر خلاف تصورم شام را در فضای صمیمی تری خوردیم، خانجون خوب بلد بود چطور فضا را

کنترل کنه، کاری که من به سختی از پس آن بر می آمدم!

ایلیا زودتر از من رفته بود و زیر پشه بند قرار گرفته بود، همه چیز برایش تازگی داشت و این را از نگاه متعجبش به پشه بند میتوانستم بفهمم.

وقتی کارهای داخل آشپزخانه تمام شد خانجون مرا به سمت اتاق خواب کوچکش برد و درحالیکه از داخل کمد چیزی را بیرون میکرد گفت:

- ایلیا پسر خوبیه!

خیره به خانجون موندم تا ادامه ی حرف خود را بگوید تا بعدا عکس العمل لازمه را نشان دهم..

- به نظرم یک فرصت به این رابطه بدی خوب میشه همه چیز..

با اعتراض گفتم:

- خانجون شما که 5 س...

- من میدونم اون چیکار کرده، ولی چرا همه چیزو نمیگذاری به پای بچگی و بی عقلیش؟ الان که همه چیز فرق میکنه..

در دلم گفتم " آره همه چیز فرق کرده، اون فقط آزاد دهنده تر شده!"

خانجون با لبخندی مهربان به سمتم آمد و گفت:

- تو این یکبار رو به خاطر من بهش فرصت بده، نمیگم که یهوهی برو بنداز خودتو تو بغلش و حرفای عاشقونه بزنی.. فقط این دیواری که دور خودت کشیدی رو از بین ببر.. بگذار ایلیا کمی بهت نزدیک بشه.. من میتونم علاقه ای که اون به تو داره رو توی چشمش بخونم... بگیر..

خانجون به من که با دقت حرف هایش را گوش میداد پلاستیکی سبز رنگ دسته داری داد و گفت:

- بیوش، چشماتم سرمه بکش.. من و امیر علی توی هال میخوابیم، درم تا صبح قفل میکنیم..

وقتی خانجون از اتاق خارج شد با کنجکاوی ذاتی همه ی خانوم ها..محتویات داخل پلاستیک سبز رنگ را در آوردم و با دیدن لباس خواب بلند سیاه رنگ براقی که یک کت بلند روی خود لباس میخورد قیافه ام وا رفت لباس زیاد لختی نبود، ولی فوق العاده جذاب بود..نپوشیده هم میدانستم چقدر روی تنم خواهد نشست، این خانجون هم بله!

دو دول از پوشیدن یا نپوشیدن لباس...دل را زدم به دریا و پوشیدمش..

موهای بد حالت و آشوفته ام را دور رها کرده و با اکراه شانه ای بر آنها زدم و نگاهی در آینه به خودم انداختم، موهایم آن شب خوشگل شده بود یا کلا خوشگل بود؟؟

به قوطی سرمه ی خانگی که رو به روی آینه قرار داشت و احتمالا تنها وسیله ی آرایشی خانجون بود نگاه کردم..

من همینطور ساده و بی آرایش هم جلوی ایلیا ظاهر میشدم او پشتک می انداخت، حالا با این لباس و موهای شانه زده و آن حالت آتش بس اعلان شده میان مان..سرمه هم به چشمم بکشم..
واویلا!!!

چه کسی میتواند جلوی ایلیا را اصلا بگیرد؟

بیخیال سرمه شده و به سمت خروجی حرکت کردم ولی دستم روی دست گیره ماند و شیطان زیر پوستم خزید.. سریع و قبل از منصرف شدن به سمت آینه هجوم بردم و چشمانم را سرمه کشیدم و حتی خودم را نگاه نکردم و از اتاق گریختم!

حالا نمیدانم تاثیر لباس بود یا دیگر چیزی چنان خرامان خرامان از پله ها پایین میشدم که انگار چه خبر است..

نور کمی که مهتابی خانه ی مرضیه خانم حیاط خانه ی خانجون را هم روشن میکرد باعث میشد من دید کاملی به ایلیا که کت روی تی شرتش را در آورده بود داشته باشم درحالیکه او در آن حالت نمیتوانست مرا درست تشخیص دهد..

از صورتش میتوانستم بفهمم که کمی ترسیده است!

با فکر کردن به این موضوع لبخندی ناخواسته روی لب هایم نشست که نتوانستم جلوی آن را بگیرم و زمانیکه نفس آسوده ی ایلیا که از اطمینان خاطرش بابت جن یا پری نبودن من بود را دیدم لبخند عمیق تر شد.

در هر حال ایلیا مانده روح دیده ها از جایش برخواست کمی پشته بند را بالا کشید تا من از آن عبور کنم و زمانیکه رو به روی هم قرار گرفتیم، ایلیا هنوز شک زده و من هنوز خندان بودم و نمیتوانستم لبخندم را کنترل کنم..

ایلیا چندین بار دهانش را باز و بسته کرد ولی نتوانست چیزی بگوید و در نهایت دستم را گرفت و روی تشک دک نفره ای که برای خواب مان پهن شده بود نشست و مرا هم رو به رویش نشاند و همانطور در سکوت نگاهم کرد.

عقلم میگفت چندتا درشت بارش کنم تا حسابی از این حال و هوای عاشقانه خارج شود ولی دلم عینه یک احمق عقده ای مجبور کرد با یک خرمن ناز و چندین بار پلک زدن بگویم:

- به چی نگاه میکنی؟

چشمان ایلیا برق زدند و معلوم بود از شگفتی رو به سخته است (بازم میگم خود شیفته خودتون هستید) با صدای آرامی جواب داد:

- به دختر رویاهام!

و در آن لحظه قلبم که احساس میکردم عصبی و دست به کمر زده دارد نگاهم میکند چشمانش را در حدقه چرخاند..

نخودی خندیدم و چیزی نگفتم که ایلیا بعد از یک نفس عمیق دیگر ادامه داد:

- سال اول دانشگاه بود، شروع اولین ترم، که یک شب ایلیا خواب عجیبی دید..

وقتی سکوت ایلیا طولانی شد سرم را بلند کردم و چانه ام را روی سینه اش گذاشتم و با کنجکاوی پرسیدم:

- چه خوابی؟

ایلیا به من نگاه کرد و گفت:

- ایلیا خواب دید رو یک سرایشی سرسبز ایستاده ست و پایین سرایشی بهترین منظره ی خلقت خداوند قرار داره.. یک رود کمر عرض با درخت های که در فواصل زیاد از هم قرار داشتند..

دستی به صورتم کشید و آرام ادامه داد:

- و یک دختر با لباس بلند حریر سفید رنگی پشت به او ایستاده بود!

- ایلیا صورت دختر رو دید؟

ایلیا با همان نگاه خیره اش به صورتم جواب داد:

- سه شب اول که پی در پی همین خواب را میدید تا میرفت دختر را صدا بزند از خواب می

پرید.. ولی... شب چهارم بلاخره توانست صورت دختر را ببیند... اما..

- اما چی؟

- مانده تمام انسان هایی که وقتی به چیزی دست میابند، ایلیا بیشتر میخواست، او میخواست آن دختر که شبیه نقاشی های مینیاتوری بود را لمس کند...ولی هنوز دستش به دختر نرسیده...از خواب میپرید..

- شب و روز تمام فکر و ذکر ایلیا شده بود اون دختر، حتی بعضی روزها قرص میخورد تا خواب رفته و خواب دختر کنار رودخانه را ببیند..تا اینکه بالاخره یک روز...

با هیجان کمی سرم را به صورتش نزدیک کردم و چانه ام را روی صورتش حرکت دادم و گفتم:
- تا اینکه بالاخره توانست لمسش کنه؟؟

ایلیا لبخندی به آن همه هیجانم برای فهمیدن ادامه ی قصه اش زد و درحالیکه آرام چانه ام را لمس میکرد جواب:

- نه! ایلیا آن دختر را در واقعیت دید، دختری که در عبا و حجاب کاملی بود و جز چهره اش هیچ شباهت دیگری به آن دختر رویاهایش نداشت..

ایلیا بازهم نفس عمیقی گرفت و دوباره سرش را روی بالشت گذاشته و به آسمان خیره شد:
- میدونی همون شب چه اتفاقی افتاد؟

استفهامی نگاهش کردم که خودش جواب داد:

- ایلیا خواب دید که آن دختر به رویش لبخند میزند! (دستش را روی دستم گذاشتم و با نوک انگشتانم بازی کرد) از همان شب بود که تصمیم گرفت باید به آن دختر برسد..باید کشف کند ربط او به خواب هایش چیست؟ ایلیا تمام مدت جلوی چشم دختر عبا پوش بود بلکه بتواند جلب توجه کند..ولی دریغ از نیم نگاهی از طرف دختر!

- یک روز ایلیا خسته شد از این دور دور نگاه کردن، دل را زد به دریا و به دختر نزدیک شد، تا حداقل صدای او را بشنود، حضور او را از نزدیک لمس کند..

خاطرات 5 سال پیش داشت دوباره برایم زنده میشد، برای همین مغوم سرم را روی سینه اش گذاشتم و گفتم:

- خب؟ بعدش چی شد؟؟

صدای ایلیا گرفته شد، شاید هم من اینطور تصور میکردم..

- هوایی که اون دختر نفس میکشید، زیر دندان ایلیا رفت و او آنقدر طعم آن حضور نزدیک را پسندیده بود که حاضر نبود برای لحظه ای از دستش دهد..

- بعدش؟

- ایلیا به اون دختر ابراز محبت کرد، پیشنهاد دوستی داد، از هر راهی برای جلب توجه ی او استفاده کرد، سه سال کامل در پی یک نگاه و یک چراغ سبز از آن دختر تجسم شده از دختر رویاهایش بود و هر شب این سه سال همان خواب تکراری را میدید..رو به روی دختر قرار میگرفت و تنها نگاهش میکرد..

سرم را بیشتر به سینه اش فشردم و گفتم:

- ایلیا بلاخره توانست توجه ی اون دختر احمق رو به خودش جلب کنه؟

- اون دختر مانده یک مهبت الهی برای ایلیا نازل شد، نه تنها توجه که عشق و علاقه اش هم مال ایلیا شد..اما..

نفس عمیق لرزانی گرفتم و متوجه همین نفس لرزان از جانب ایلیا هم شدم..

- اما من احمق بودم..

بغض موجود در صدای ایلیا باعث شد ناخواسته سر بلند کنم و نگاهش کنم..چشمان ماشی رنگش از برق اشک می درخشید..

وقتی اولین قطره ی اشک آرام از گوشه ی چشمش پایین لغزید ایلیا با صدای گرفته و مرتعشی ادامه داد:

- النا من خیلی احمق بودم..من قدر تو رو ندونستم..النا من هرگز هر شب با یک نفر نبودم..اصلا جز تو من با هیچ کسی نبودم..از سال اول دانشگاه فقط تورو میدیدم..فقط تورو میخواستم..اون روز نمیدونم چی شده بود..ناگهان زد به سرم که اون حرف های احمقانه درمورد شرط بندی رو با دوستانم بگم..النا باور کن فقط یک کار احمقانه از روی غرور بیجا بود..من نميخواستم سرتو شرط ببندم...من از همون لحظه ای که تو پیشنهادم رو قبول کردی درموردت جدی بودم..تورو برای زندگی میخواستم نه خوش گذرونی..!

قطره اشک دیگری از گوشه ی چشمش پایین لغزید..

- تمام مدتی که باهم بودیم برنامه ریزی میکردم به محض پایان درسمون پیام خواستگاریت..توی خوابم..تو همش به من لبخند میزدی..ولی وقتی اون اتفاق افتاد..و تو یهو گم شدی..فقط یک شب خوابتو دیدم که دلخور نگاهم میکردی و بعدش دیگه توی اون 5 سال حسرت دیدنت توی خواب یا بیداری روی دلم موند...

میخواستم بگم بس کند..نمیخواستم ادامه بدهد..

- وقتی بعداز 5 سال دوباره توی اون شرکت دیدمت..همون شب دوباره به خوابم آمدی..هنوز دلخور بودی..ولی من اونقدری خوشحال بودم از پیدا کردن دوباره ات که حاضر نبودم به هیچ وجه از دستت بدم..وقتی اون..اون کار..وقتی گردنتو فشار...

هق هق مردانه ای کرد و بریده بریده ادامه داد:

- شب..تو..شب خواب دیدم..گریه می..گریه میکردی..وقتی..وقتی خواستی خودتو از پشت بوم...من..م.....

نمیخواستم بشنوم، و ایلیا دست بردار نبود، معلوم بود با حرف نمیشود آرامش کرد پس دست به کار شدم و با لب هایم صدایش را خفه کردم.
اولش در شک بود..

انگار باور اینکه من برای بوسیدنش پیش قدم شدم، خیلی سخت بود!

البته نمی بوسیدم، فقط لب هایم را محکم روی لب های لرزان و مرطوبش گذاشته بودم تا دیگر صحبت نکند، حتی چشمانم هم مانده جغد باز بود..

وقتی حس کردم ساکت شده است خواستم خودم را کنار بکشم که در یک حرکت جیمز باندی جاهای مان را عوض کرد و خودش روی من قرار گرفت و برای دقایقی احساس کردم لب هایم در حال کنده شده هستند..

تقلا کردم برای رهایی، وول خوردم، موهایش را کشیدم! ولی همه ی شان بی فایده بود!!

زمانیکه رهایم کرد، درحالیکه نفس نفس میزدم عصبی غریدم:

- چیکار داری میکنی وحشی؟

ایلیا درحالیکه لبخندی به لب داشت و مانده من نفس نفس میزد خیره به چشمانم جواب داد:

- نمیدونی چند ساله که منتظر بوسیدنت بودم، و امشب بلاخره زمانش فرا رسید..خودت پیش قدم شدی..خودت منو بوسیدی..

- چه غل...

اینبار صدای من بود که در گلویم خفه شد!

بر خلاف دفعه ی قبل که مانده وحشی ها پرید به جونم، اینبار آرامتر و کمی رمانتیک تر مشغول بوسیدن شد..

لب هایم از هم باز بود و از آنجایی که تجربه ای در بوسیدن نداشتم نمیدانستم باید لب هایم را بسته نگهدارم یا باز؟ دست ایلیا جایی در مزر بین سر و گردنم قرار داشت و یک جورایی سرم را ثابت نگهداشته بود تا تکان نخورم.. اما من عینه مرده ها افتاده و هیچ حرکتی نداشتم و دست هایم دو طرفم قرار داشتند..

ایلیا خیس می بوسید و این موضوع اندکی باعث چندشم میگشت ولی ته دلمم یکمی مور مور میشد و خوشمم می آمد!

دلم میگفت همراهی اش کنم..

عقلم که همچنان دست به کمر ایستاده و چپ چپ نگاهم میکرد..

و یک حقیقت وحشتناک دائم در سرم صدا میداد.. خب حالا چگونه همراهی اش کنم؟ بلد نبودم که!

سعی کردم صحنه های بوس هایی که در فیلم های سینمایی دیده بودم را به یاد بیاورم و متاسفانه تنها چیزی که به یاد آوردم چهار تا انگشتی بود که در آن لحظات جلوی چشمانم میگرفتم تا نبینمشان..

من هنوز درگیر و دار با خودم بودم که دوباره لب های ایلیا از لب هایم جدا شد..

هه..!

من تازه میخواستم همراهی اش کنم..

به خاطر درگیری هایی که با خودم داشتم خنده ام گرفت ولی سعی کردم جلوی آن را بگیرم و در نتیجه لبخند کوچکی روی لب هایم نشست که ایلیا با دیدن آن دوباره لبخند ژيگوندی زد..

بوسه ای سریع روی پیشانی ام نشاند و گفت:

- گل رز من..

چیزی نگفتم که ایلیا دوباره کنارم دراز کشید و اینبار سر مرا روی بازویش گذاشت و دستی به موهایم کشید و گفت:

- چوخ ایل لر بو لحظن انتظارن چه می شم! (سالها انتظار چنین لحظه ای رو کشیدم!)

قیافه ام کج و کوله شد و با عادت همیشگی ام گفتم:

- ها؟؟؟

ایلیا بلند خندید و بوسه ی کوچکی روی لب هایم کاشت و گفت:

- جان..نفس..فدای صورتت بشم..گفتم سالها منتظر این لحظه بودم..منتظر همین لحظه که رو به روی من باشی! یک فرصت به من بده النا..قول میدم اینبار مانده نور چشمم ازت محافظت کنم..قول میدم..

آنقدر آن قول میدم آخرش مظلومانه بود که نتوانستم نه بگویم، ولی جواب مثبت مستقیم هم ندادم..

حرف هایش بوی صداقت میداد و پشیمانی اش قابل لمس بود..ولی آن وحشی بازی اش وقتی باوی شوخی کردم چی؟

برای همین گفتم:

- باید فکر کنم!

ایلیا نفس عمیقی گرفت و دوباره بوسه ی کوتاهی روی لبم زد و بوسه ای دیگر روی چانه، گونه، چشم و پیشانی ام نشانند با زدن بوسه ای روی موهایم گفت:

- باشه، هرچی تو بگی گلم..استراحت کن گل رزم!

اصلا نمیدانم چی شد...چی شد که آن حرف را زدم..

- هنوز که هیچ کاری نکردیم...

همان ثانیه دستم را بلند کردم و محکم روی دهانم کوفتم و با چشمان گرد شده به چشمان گشاد و لبخند ناباور ایلیا نگاه کردم.

ایلیا همانطور خندان گفت:

- ای جان..دوست داری؟

داشتم آب میشدم!

درحالیکه دستانم را روی صورتم میگذاشتم گفتم:

- وای ایلیا چی میگی..برو اونور میخوام بخوابم..

صدای ایلیا هنوز خندان بود..

- نه دیگه..باید کارمونم بکنیم بعد میخوابیم..!

و دستش به سمت کت روی لباس خوابم رفت که سریعا مچ دستش را گرفتم و گفتم:

- خانجون!

ایلیا خیره به صورتم گفت:

- اون زن فهمیده ای که من امشب دیدم، امکان نداره نصف شب از رخت خوابش بیرون بیاد..

کت روی لباسم را خیلی راحت از تنم خارج کرد، با دستش آرام بازوی برهنه ام را نوازش کرد و گفت:

- امشب شب آرزو هاست گل رزم.. امشب همه ی آروز های من بر آورده شدند...

سرش را به سمت گردنم برد نفسش را روی پست حساس گردنم فوت کرد و گفت:

- نمیگذارم از این فرصتی که به رابطه مون دادی پشیمون شی!

آنقدر همیشه در مقابلش جبهه گرفته بودم که دوباره ناخواسته خواستم اعتراض کنم:

- من گفتم فکر م....

و بازهم صدایم در گلو خفه شد!!!

با صدای موزنی که در حال اذان گفتن بود هر دو از خواب بیدار شدیم..

با این تفاوت که من آرام چشم باز کردم ولی ایلیا یک لحظه از جایش پرید و با وحشت دور و برش را نگاه کرد و دوباره سرش را روی سینه ام گذاشت و غرغری زیر لب کرد.

از این حالش خنده ای کردم، تمام بدنم کرخت شده بود..

چون تمام شب به یک حالت خوابیده بودم و ایلیا مرا با بالشتش اشتباه گرفته بود و سرش را روی سینه ی من گذاشته بود.

هییی روزگار..

ماهیم که از هیچی شانس نیاوردیم..! الان سر من باید روی سینه ی ایلیا میبود نه اون روی من..

دست آزادم را بلند کردم و روی صورت ایلیا گذاشتم و گفتم:

- بلند شو نمازتو بخون..

ایلیا بازهم چیزی زیر لب بلغور کرد که نفهمیدم و پرسیدم:

- چی؟

اینبار واضح تر گفت:

- غسل ندارم..

- اینجا حموم است!

- جز خونه ی خودم نمیتونم جای دیگه حموم کنم..

دوباره خندیدم و گفتم:

- چطور توی خونه ی ما تونستی!؟!

احساس کردم او هم خندید..

- باتو توی جویم حموم میکنم..

صورتتم را از تصورش درهم کردم و گفتم:

- اییی..کثیف..بلند شو..بلند شو بیینم.. منو با بالشنت اشتباه گرفتی..

سرش را بیشتر به سینه ام فشرد طوریکه یک لحظه نفسم رفت و دستش را محکمتر دورم حلقه کرد.

- دوست دارم..بزار بخوابم..

- ایلیا بلند شو حداقل لباس بپوش..الان خانجون برای نماز خوندن بیرون میادا!

ایلیا دقایقی بعد سرش را با اکراه بلند کرد و غر غر کنان مشغول پوشیدن لباس هایش شد و من فقط بالبخند نگاهش میکردم..

صبح زود بود و ایلیا با چشمان باد کرده و موهای بهم ریخته، واقعا هیچ شباهتی به آن تاجر و سرمایه دار متفکر نداشت!

به سمتم برگشت و گفت:

- تو نمیخواهی لباستو بپوشی؟

- نوچ..میخوام بخوابم..

قلتی زدم و به سمت مخالف او خوابیدم و چشمانم را بستم، لحظه ای بعد ایلیا هم کنارم دراز کشید و دوباره در برم گرفت و گفت:

- خوبه، توی بغل من همیشه همینطوری بخواب..

وولی خوردم برای رهایی و گفتم:

- با لباس به من نجسب..!!!

- هه..! خودت همین الان مجبورم کردی لباس بپوشم..لخت شم؟

با حرص گفتم:

- ایلیا!!

خنده ی آرامی کرد و چیزی نگفت و کنارم دراز کشید و دقایقی بعد تازه داشتم به خواب میرفتم که صدای باز شدن در و دمپایی پلاستیکی های امیر علی بلند شد.

با عصبانیت آهی کشیدم و ملافه را روی سرم کشیدم و ساعتی دیگر هم خوابیدم ولی در نهایت خانجون با وارد شدن به داخل آشپزخونه و راه انداختن شرنگ پرنگ برای چای دم کردن نگذاشت بخوابم..

به کمک ایلای سو استفاده گر تند تند لباسم را پوشیدم و بعد از شستن دست و صورتان سر سفره ی صبحانه ای که خانجون درست کرده بود نشستیم.

هنوز دقایقی از صبحانه خوردن مان نگذشته بود که در خانه را زدند و امیر علی بیچاره مجبور شد بلند شود و در را باز کند.

دخترها و عروس مرضیه خانوم بودند..

با هیجان به سمت شان رفتم و دقایقی را همانجا ایستاده و به صحبت با آنها مشغول بودم و هرکاری کردم داخل نیامدند و از همانجا به ایلای خیره شدند و اظهار نظر کردند..

و بالاخره رفتند!

وقتی سر سفره ی صبحانه برگشتم ایلای گفت:

- چاییت سرد شد..چی دارین میگین سه ساعته؟؟؟

خندیدم و جواب دادم:

- داشتند از طرحی که من داده بودم تعریف میکردند.. از رویش بافتند!

وقتی دیدم ایلای با تعجب نگاهم میکند واضح تر گفتم:

- شوهر مرضیه جون_آقا مرتضی یک کارگاه قالی بافی داره، دخترا و عروسشم همونجا کار میکنند..

یک روز براشون یک طرح زدم و دادم نظر بدن، مشتری هاشون اینقدر خوششون آمده بود از روی طرح من چندین بار قالی بافتند..

ایلیا خیره به من که با هیجان در حال حرف زدن در مورد آقا مرتضی و کارگاهش بودم می نگریست و در نهایت وقتی احساس کردم دهنم کف کرده و گلویم خشک شده است، لیوان چایم که حالا ولرم شده بود را دستم داد و گفت:

- قالی بافی رو دوست داری؟

اندکی از چایم نوشیدم و جواب دادم:

- عاشقشم..دلم میخواد منم یک کارگاه کوچیک داشته باشم و طرح های خودمو بیافم..

ایلیا لبخندی زد و گفت:

- خواسته ی عجیبیه برای معاون مدیر یکی از بزرگترین شرکت های وکالتی تهران!

- خب هرکسی یک آرزویی داره ازاون آروزهای محال و دست نیافتنی..

ایلیا جرعه ای از چایش رانوشیدوبه جای او خانجون گفت:

-هیچ آرزویی محال نیست دخترکم..

به خانجون نگاه کردم و گفتم:

- به من نگاه کنین..چطور میتونم توی این سن و توی این وضعیت کارگاه قالی بافی راه

بندازم..ایلیا میخواست چیزی بگوید که موبایلش زنگ خورد و او همانجا جلوی مان جواب داد و از آنجایی که داشت انگلیسی صحبت میکرد و صورتش فوق العاده جدی شده بود فهمیدم یک تماس کاریست.

ایلیا زود صحبت هایش را تمام کرد و خطاب به من گفت:

- بریم گل رزم؟

نمیخواستم برم!

هرچند که خودمم باید میرفتم سرکار، هماهنگ کرده بودم که دیگر مرخصی نمیخواهم ولی بازهم نمیخواستم از خانجون دل بکنم، حتی برنامه داشتم سری به خانجون و نوه اش بزنم..شاید هم یک سر رفتم کارگاه پیش آقا مرتضی..!

ولی زمانیکه به خانجون نگاه کردم و او با بستن چشم هایش از من خواست به سوال ایلیا جواب مثبت بدهم گفتم:

- بریم!

با گرمی و البته ناراحتی از خانجون و امیر علی خداحافظی کردیم و به سمت عمارت آقاجون روندیم، در راه آنقدر بغ کرده بودم که ایلیا با خنده لپم را کشید و گفت:

- این علاقه ات به خانجون رو بنابر اون همه محبتی که بهت میکنه رو میتونم درک کنم ولی این آویزون شدن صورتت رو بعداز ده دقیقه دوری رو نه!

به سمت پنجره چرخیدم و گفتم:

- الان بر میگردیم عمارت، تو میری سرکارت و منم باید برم سرکار، بعداز ظهرها برگردم و تا صبح توی تنهایی در اون عمارت درند دشت سر کنم؛ منکه فک و فامیل آنچنانی یا دوست های پایه ای ندارم برای وقت گذرونی، فک و فامیل های توهم که هیچ کدوم چشم دیدن منو ندارند..

من دارم برمیگردم به همون تنهایی همیشگیم..

ایلیا دستم را گرفت و گفت:

- نمیگذارم تنها باشی!

صادقانه بگم، واقعا این حرف ایلیا هیچ تاثیری در حال بدم نداشت اما زمانیکه برگشتم سرکار و سر ظهر تقریبا بیکار توی اتاقم نشسته بودم و پرونده های این یک هفته ای که نبودم را زیر و رو میکردم..

ایلیا زنگ زد و برای اولین بار مانند دوتا نامزد واقعی و عادی صحبت کردیم، خندیدیم، ایلیا جک میگفت، البته گاهی هم حرفای خاک برسری میگفت! ولی درکل یک ساعت و 15 دقیقه کامل را صحبت کردیم و قرار گذاشتیم شب بریم بیرون و ایلیا گفت خودش به آقا جونم خبر میدهد با او بیرون میروم..

زمانیکه تماس مان قطع شد دوباره خواستم پشت میزم قرار بگیرم که متوجه شدم مهسا_منشی شرکت_جلوی در دست به سینه ایستاده است..

البته با یک لبخند ژکوند روی لب هایش..!

ستفهامی نگاهش کردم که گفت:

- با کی صحبت میکردی کلک؟

عاقل اندر سفیهه نگاهش کردم و در حالیکه پشت میزم قرار میگرفتم جواب دادم:

- دختری که یک هفته ی نامزد کرده یک ساعت و ربع با کی میتونه صحبت کنه؟

مهسا دستانش را به حالت تسلیم بالا برد و گفت:

- خیلی خب، نمیخواه با حرف های همیشه منطقییت منو ترور کنی..آمدم بگم نیم ساعت دیگه جلسه داریم خانوم تازه نامزد کرده..

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم که مهسا رفت و تازه متوجه شدم چی گفتم..!چقدر زود همه چیزرو فراموش کرده و با این موضوع کنار آمده بودم.

یک بخشی از وجودم به شدت در درونم نعره میزد تو احمق ترین موجود روی زمینی...!!!

ذهنم دوباره به گذشته پرواز کرد..

به آن روز نحس.. به روزی که ایلیا با افکار احمقانه اش..

قلبم را هزار تیکه کرد!

فلش_بک

شانه به شانه ی تنها دوستم و همکلاسی ام رویسا که از همه چیز خبر داشت به سمت دفتر

مدیریت میرفتیم.. مسیر مان درست از مقابل کلاس ایلای شان میگذشت!

هنوز به کلاس نرسیده بودیم که صدای خنده ی بلند ایلیا به گوشمان رسید..

وای که من چقدر عاشق صدای او بودم!

داشتیم رد می شدیم که رویسا شانه ام را گرفت و گفت:

- بیا فالگوش بایستیم ببینیم چی میگن؟

- بیخیال.. فالگوش ایستادن کار بدیه!!!

- آه زودباش مامان بزرگ، نمیخواهی بدونی دوست پسرت توی خلوت به دوستاش چی میگه؟

دو دل بودم، در واقع حس فضولی ام شدید شدید تحریک شده بود..

لبخند کوچکی زدم که رویسا دستم را کشید و باهم پشت در کمین کردیم!

خداروشکر که راهرو خلوت بود.

دوباره صدای خنده ی بلند ایلیا به گوشم رسید..

- چی شد ایلیا..چیکار کردی با دختره؟؟

این صدای یکی از دوست های ایلیا بود، نمی شناختمش ولی بارها کنار ایلیا دیده بودم اش و صدایش را تشخیص میدادم..

حالم بد شد!

منظورش کدام دختر بود؟ یعنی در زندگی ایلیا کسی به جز منم بود؟؟

با نگرانی به رویسا نگاه کردم که کنجکاو تر از من به در چسبیده بود..

- چیکار میخواستی بکنم داداش..کسی نمیتونه به ایلیا نه بگه..

صدای خنده و اوووو کشیدن دسته جمعی دوستان ایلیا بلند شد..!

دهانم خشک شده بود و قلبم تند تند می تپید.. دست و پاهایم یخ کرده و دائم دعا میکردم بحث شان به آن سمت و سوقی کشیده نشود که فکر میکنم!

- کارشو ساختی؟؟

آب دهانم را که مانند زهر تلخ شده بود به زور قورت دادم.. ایلیا کار چه کسی را ساخته بود؟؟

- نه! می دونید که، از دخترای زر زرو خوشم نمیاد..

دوباره صدای همان دوست ایلیا بلند شد:

- آره دیگه تک پسر خانواده ی آزاد منش بایدم هر شب یکی توی بغلش باشه..

و بازهم صدای خنده های بلندی که مانده ناقوس مرگ در سرم صدا میداد...!!!

به رویسا نگاه کردم که حالی بهتر از من نداشت..

دستم را آرام گرفت و از یخ کردن دستهایم توانست افت فشارم را حس کند..نفسم بریده بریده از سینه ام خارج میشد...!!!

- حالا جدی این دختره رو عاشق خودت کردی؟؟

- شک داری تو..؟

- نه والا به تو همیشه شک کرد..

صدای پورخند ایلیا آمد:

- من شرطو بردم..دختره عاشقم شده.. پولتونو آماده کنید!!!

مثل مجسمه ای که در حال از هم پاشیدن است، پشت در خشکم زده بود و حتی زمانیکه یکی داد زد الفرار و صدای صندلی ها و پاهایی که به سمت در کلاس می دویدن هم نتوانست تکانم بدهد..

و در نهایت در باز شد!

رو به روی منی که با چشمان اشک بار و ناباور به صورت های شان خیره بودم..

لبخند های همه یشان روی لب هایشان ماسید و همه سر جایشان ایستادند..

حس میکردم هیچ کدام شان نفس نمی کشند!

لحظاتی همانطور در سکوت گذشت که بالاخره صدای ایلیا بلند شد:

- چی شد؟ مردین همه تون؟؟

ایلیا تک تک پسرها را کنار زد و زمانیکه مرا رو به رویش دید مانند بقیه او هم لبخندش از بین رفت.

چهره اش دقیقا مانند همان خرگوش هایی شده بود که گوش هایشان پایین می افتد، مظلوم شده بود..

وقتی گرمای اولین قطره اشک را روی گونه ام احساس کردم از میان دندان های کلید شده ام نالیدم:

- خیلی پستی!

و با تمام قدرت و خشم و ناراحتی که در وجودم جولان میداد دستم را بلند کرده و محکمترین کشیده ی ممکن را بر صورتش خواباندم..

با صدای زنگ موبایلم سریعا به خود آمدم و یاد جلسه ام افتادم، یک دقیقه از آن نیم ساعت گذشته بود.

سریعا سر و وضعم را مرتب کردم و به سمت اتاق جلسه رفتم و میان راه موبایلم را که پیوسته زنگ میخورد خاموش کردم، وقتی وارد دفتر شدم همه نشسته بودند ولی هنوز صحبت ها شروع نشده بود.. با یک ببخشید کوتاه روی صندلی خودم جا گرفتم و همان لحظه جلسه ی دو ساعته یمان شروع شد..

در پایان جلسه از خستگی احساس می کردم دلم میخواهد همانجا دراز کشیده و بخوابم!

تمام مدت حواسم به صحبت ها بود و حتی گاهی خودمم صحبت می کردم ولی دو ساعت.. زیاد بود..

بعضی ها که بدون خجالت بلند خمیازه کشیده و بدن هایشان را کش و قوس میدادند.

از جایم برخاستم که موبایلم از جیبم روی زمین افتاد و به عبارتی دل و روده اش بیرون ریخت،
سریعا خم شدم و جمع اش کردم و تکه هایش را سرهم کردم و خدا خدا کردم تا روشن شود.

شد!!!

با خوشحالی به محافظ اسکرین آن که شکسته بود نگاه کردم، بخیر گذشته بود که با دیدن 23
تماس از دست رفته از ایلیا خوشحالی ام دود شد و رفت هوا...

سریعا باهاش تماس گرفتم که انگار روی موبایلش خوابیده بود:

- سلام.. زنگ زده بودی!

- میخواستی فردا روشن میکردی اون لامصب رو..(صدایش گله مند بود)

- سر جلسه بودم ایلیا جان..

وارد اتاقم شدم در را پشت سرم بستم و اینبار صدای آرامترش را شنیدم:

- گل رزم نگرانم شدم!

ظاهرا آن ایلیا جانم حسابی کار خودش را کرده بود با لبخند جواب دادم:

- سر کارم دیگه.. این که نگران شدن نداره؟

صدای آرامش را شنیدم:

- تو نمیدانی من از این خاموش بودن موبایل ات چه خاطره ی وحشتناکی دارم..

نمیدانستم منظورش به چیست ولی بیخیال گفتم:

- حالا چیکارم داشتی؟

- میخواستم صداتو بشنوم..

خنده ی بلندی کردم که بینابینش صدای قربان صدقه رفتن های ایلیا را شنیدم و یک حس شیرین هم به لبخندم اضافه شد.

- خیلی خوب..شنیدی..دیگه کاری نداری؟

- یک ساعت دیگه آماده باش، میام دنبالت بریم بیرون..

- وای ایلیا هنوز که زوده..

ایلیا بعداز مکثی جواب داد:

- میتونیم بریم خونه ی منم ببینیم و بعدش شام بریم بیرون..

- خونه ات؟

- خونمون..

دو دل بودم..برم..نرم..؟اما دل را به دریا زدم و گفتم:

- باشه..

ساعتی بعد ایلیا رسید و من بعداز جمع کردن وسایلم که هیچی هم نبود،خدا حافظی کلی با هرکسی میدیدم کردم و پایین رفتم.وقتی سوار ماشین شدم و در را بستم ایلیا بازویم را ناغافل گرفت و به سمت خود کشید و بوسه ای روی گونه ام کاشت..

میخواستم عصبانی به او بتویم که با دیدن قیافه ی ذوق کرده اش پیشمان شدم..خوشبختانه خیابان خلوت بود و کسی مارا آن اطراف نمیدید و البته همچین کار بده بدی هم انجان نداد طفلی..

یک بوسه ی کوچک بود دیگر..

درحالیکه مرتب سرچایم می نشستم گفتم:

- سلام!

ایلیا همانطور که کج نشسته و مرا نگاه میکرد گفت:

- علیک سلام گل رزم..

سرتکان دادم و منتظر شدم ایلیا حرکت کند که ناگهان گفت:

- برنامه عوض شد، دیدن خونمون باشه برای بعداز شام..اول بیا بریم خرید!

با تعجب نگاهش کردم:

- خرید؟؟ برای چی؟

ایلیا همانطور که ماشین را روشن میکرد گفت:

- بپرس برای کی نه برای چی؟

- خب برای کی؟؟

- برای شما..

از این عبا پوشیدنت خوشم نیاد..شبيه عرب ها میشی!

- هه!! خب که چی؟ خوشت نیاد..مگه من اینو برای تو میپوشم..؟؟؟

ایلیا دستم را که به شدت برعلیه اش جبهه گرفته بودم توی دستش گرفت و گفت:

- عزیزم من فقط میخوام تو لباس هایی بپوشی که بیشتر به سنت بیاد..

- نمیخواه..نمیخواه بیرون از خونه جلب توجه کنم..

ایلیا فشاری به دستم وارد کرد و گفت:

- منم نگفتم لباسایی که جلب توجه میکنند بیپوش..منظورم به لباسهایی یا رنگ های اندکی روشن تر بود..

- پس حجابم چ..

- من عاشق حجابتم عزیزم..نگفتم که حجابتو بردار..

حقیقت این بود که نمیدونستم ایلیا چه منظوری داره، پس الکی جبهه گرفتن را بیخیال شدم و منتظر شدم بینم میخواهد چیکار کند و قصدش چیست..؟

نیم ساعت بعد رسیدیم به یک پاساژ و دو ساعت کامل مشغول خرید مانتو های مختلف در رنگ های متنوع و البته با قدی بلند و شال و روسری های ستش بودیم!

در اون لحظات تنها چیزی که میتوانستم درمورد ایلیا بگویم، خوش سلیقه و ولخرج بود..

من آن همه مانتو نیاز نداشتم!

وقتی کار خرید کردنمان تمام شد هر دو گرسنه شده بودیم و هرچقدر اصرار کردم یک ساندویچی، همبرگری، پیتزایی چیزی همانجا در فست فود کوچک پاساژ بخوریم ایلیا قبول نکرد و اجبارا سوار ماشین شده سر راه دو پرس کوبیده گرفت و باهم به سمت خونمون_ به گفته خودش_ حرکت کردیم.

بالا شهر بود..خیلی خیلی بالای شهر بود..و زمانیکه رسیدیم..

اعتراف میکنم کفم برید!

خانه ای دوبلکس فوق العاده مدرن ، با حیاط بزرگ، اکثریت در و دیوار ها شیشه ای بود و همه چیز اتومات کار میکرد..

وقتی از ماشین پیاده شدیم من همچنان متعجب به خانه نگاه میکردم که ایلیا سرخوش از جلب توجه ام گفت:

- قسطی خریدمش... سر ماه آخرین قسطش رو پرداخت کنم خونه به نامم میشه.. نظرت چیه؟

نمیتوانستم چیزی بگویم و فقط با شگفتی دور و برم را نگاه میکردم..

- لباس تو در بیار.. راحت باش..

همانطور ساکت مشغول در آوردن لباس هایم بودم که ایلیا گفت:

- تا من شام رو میکشم توهم چرخی توی خونه بزن.. اتاق خوابمون بالاست..

لفظ اتاق خوابی که منسوخ به خودم و خودش شد، آب دهانم را زیاد کرده و باعث شد ناخواسته از پله ها بالا رفته و به سمت تک اتاق موجودی که در آن طبقه بود بروم.

یک اتاق خواب بزرگ.. خیلی بزرگ..

با تخت خواب چهارگوش و ملافه های سفید رنگی که در عین شیک بودن فوق العاده ساده بود.

اتاق یک سرویس بهداشتی داشت که تنها با دیوار شیشه ای شفاف پوشیده شده بود.

دو دیوار شیشه ای تشکیل دهنده ی اتاق خواب بود که نور ابی رنگی روی شان افتاده بود، عبایم را در آوردم و به سمت دیوار شیشه ای رفتم..

رو به روی دیوار شیشه ای ایستاده و به باغچه ی پر گل و حوض پر آب نگاه میکردم که دستی روی سینه ام نشست..

وحشت زده خواستم جیغ بکشم که صداشو از کنار گوشم شنیدم:

- قرمز خیلی بهت میاد، همیشه قرمز بپوش..

نفس عمیقی کنار گوشم رها کرد و فشاری به سینه ام وارد کرد، چشمامو از درد و لذت هم زمان بستم و خواستم دستشو پس بزنم که اون یکی سینه امم گرفت و خودشو کامل از پشت بهم چسبوند..

- نکن ایلیا..

انگار با مخالفت من حالش بدتر شد چرا که دستش آروم زیر تاپ دکلمه ام رفته و اینبار فشاری بیشتری به آنها وارد کرد.

ملتهب نفسمو آه مانند رها کردم و خواستم بازم از آغوشش بیرون بیام که خودشو از پشت بیشتر بهم چسباند.

لعنت به خودم، نباید پیشنهاد بازدید از خونه شو قبول میکردم..

سعی کردم پشش بزنم ولی زمانیکه اصرار بیش از اندازه ی ایلیا را دیدم یک حس بد بهم دست داد.. یک حس مانند فرو دادن یک شربت تلخ که مطمئن بودم در نهایت باعث حالت تهوع ام میگردد!

بلند تر و ملتمس تر از هر زمان دیگری داد زدم:

ایلیا...!!!

که انگار به خودش آمد و حلقه ای که دورم زده بود را شل کرد و من مثل مرغی که از قفس آزاد شده باشد فرار کردم.

لباسم را مرتب کردم که ایلیا نادم درحالیکه موهایش را دست میکشید گفت:

متاسفم گل رزم..نمیخواستم...یعنی..هربار که پیش منی..نمیتونم..

نمیتونم ازت بگذرم!

نفس عمیقی گرفتم و گفتم:

- وقتی میگم نه.. یعنی واقعا نمیخوام..

ایلیا سراسیمه قدمی به سمتم برداشت و گفت:

- خدا منو بکشه اگه خواسته باشم برخلاف میل تو کاری بکنم..

- ایلیا گرسنمه.. بیا این بحثو بزاریم برای بعدا..

ایلیا مکثی کرد و در نهایت کوتاه آمده و گفت:

- باشه گل رزم.. بریم..

باهم رفتیم داخل آشپزخانه و پشت میز تمام شیشه ای عجیب و غریب و در عین حال جالب غذاخوری نشستیم و مشغول خوردن شام شدیم و هیچ کدام مان سعی نکردیم حرفی از چند دقیقه قبل بزنیم..

ایلیا برایم نوشابه میریخت و داخل بشقاب غذا میگذاشت و خداروشکر که لقمه دهانم نمیگذاشت، انگار این 5 سال به اندازه ی کافی هر دویمان را بزرگ کرده بود تا از آن لوس بازی های نوجوانی و اوایل جوانی دوری کنیم.

بعداز شام به کمک هم تند تند آشپزخانه را که بهمم نریخته بود مرتب کردیم..

اینبار همراه خود ایلیا به تجسس خانه پرداختیم، او مانند دلان خرید و فروش املاک درمورد مزیت های جای جای خانه صحبت میکرد و سعی داشت حتی سوراخی هم جا نماند.

خانه ی خوبی بود؟ نه..

فوق العاده بود.. محسور کننده بود..!!

یک استخر کوچک هم در زیر زمین داشت، همه چیز خیلی شیک و مدرن بود، طوریکه حس میکردی اصلا واقعی نیست.

پله هایی که به طبقه ی بالا میرفت شیشه ای بود و پا روی هر کدام میگذاشتی نور ابی رنگی پله را روشن میکرد و به محض برداشتن پا از روی آن خاموش میشد.

وقتی بعد از یک گشت نیم ساعته دوباره به سالن برگشتیم من میخواستم بگویم برویم دیگر ولی ایلیا پیشنهاد فیلم دیدن از تلویزیون بزرگ نصب شده روی دیوار سالن را داد. مخالفتی نکردم چون خودمم حس کنجکاوی زیادی داشتم، ایلیا عینک های سه بعدی را به چشم های من و خودش زد و یک فیلم اکشن جنگی مزخرف که با هر گلوله ای که شلیک می شد و از آن جایی که سه بعدی بود من از جا میپریدم..

گذاشت..

و با هر عکس العمل من هر هر میخندید و مرا حرص میداد و در نهایت وقتی بی میلی مرا دید عینک ها را بیخیال شده و یک فیلم کمدی عاشقانه ی عادی زد و من با گذاشتن سرم روی ران پای او مشغول دیدن فیلم شدم..

دست ایلیا در موهایم بود و آرام آرام نوازش شان میکرد و از آنجایی که به خاطر آن پاساژ گردی و بعدم گشت زدن بخاطر کشف جاهای مختلف خانه ی آینده ی مان خسته بودم..

نفهمیدم چطور خوابم برد!

وقتی چشم باز کردم، توی تخت خودم بودم. ساعت 6 صبح بود، خوابم را کامل گرفته بودم!! از تختم خارج شدم و همانطور که موهای بهم ریخته ام را دست می کشیدم به سمت سرویس بهداشتی رفتم و درحال مسواک زدن بودم که موبایلم زنگ خورد و با دیدن شماره ی ایلیا تازه به میزان هوشیاری لازم رسیدم تا به یاد بیاورم دیشب سرم روی پای ایلیا بود که به خواب رفتم..

آن در خانه ی آینده ی مان..ولی حالا توی اتاقم بودم!

سریع دهانم را آب کشیدم و جواب دادم:

- بله..

- سلام..صبح بخیر گل رزم..خوب خوابیدی؟؟

- سلام..صبح توهم بخیر..آره..اصلا نفهمیدم چطور خوابم برد..

- خسته شده بودی گلم..

اینقدر که اصلا نفهمیدی چندین بار بغلت کردم تا آوردمت اتاق..

- چرا آوردیم عمارت؟

- دلم نیومد بیدارت کنم..

از طرفی آقا جونت هی زنگ میزد و تهدیدم میکرد که نوه شو برگردونم..

خنده ای کردم و لب تخت نشستم:

- دروغ نگو..

آقا جون و این کارا..نمی بینی چقدر خوشحاله منو به ریش تو بسته؟!!!

اوهم خندید و گفت:

- گفتم شاید راضی نباشی و..

حرف ایلیا با باز شدن در اتاقم و وارد شدن راحله نیمه ماند..

یعنی من دیگه نشنیدم که چی میگه!

نگاهم خیره به پوزخند روی لب های راحله بود، خطاب به ایلیا گفتم:

- ایلیا میشه بعدا صحبت کنیم؟

- چی شده گل رزم؟!

- خودم تماس میگیرم..

خداحافظ.. ایلیا جواب نداده قطع کردم..

- این وقت صبح.. راه گم کردی خواهر؟

خواهر را با غیض گفتم بلکه راحله متوجه شود که چقدر از او بدم می آید..

- خوبه که نمیخواستیش و اینطوری روزها باهاش میری بیرون ددر دودور.. وای اگه دوستش می

داشتی.. فکر میکنم الان باید منتظر یک بچه میبودیم!

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم تا حرف و کنایه هایش را بگوید و گورش را گم کند..

- راستشو بگو.. اون همه گرد و خاک و اون همه مخالفت.. الکی بود..؟ مگه نه!؟

بازم چیزی نگفتم که قدمی جلو آمد و ادامه داد:

- راستشو بگو.. چه سر و سری با ایلیا داری؟

چی چرت و پرتی داره با خودش میگه؟!!!!

عصبی از جایم برخاستم و گفتم:

- چی میخوای این وقت صبح؟؟

- آمدم آقا جونمو ببینم.. تو که 24 ساعته وردل نامزدتی.. آقا جونو ول کردی به امون خدا..

دندان هایم را روی هم ساییدم و با صدایی که سعی داشتم آرام نگهش دارم گفتم:

- اولاً که آقاجون صبح میره شب برمیگرده و تمام برخورد ما همون نیم ساعت سر شامه و سلام و خداحافظی، دوما من خودمم میرم سرکار و عینه تو خرج خور شوهرم نیستم و خودم پول در میارم تا منت این و اون سرم نباشه پس وقت آزاد و الکی برای تلف کردن ندارم، سوماً خوب میکنم، نامزدمه، توی شناسنامه شوهرمه، وقت میگذرونم باهش، دوره ی نامزدمه، تو خودت نامزد داشتی یک ثانیه بند بودی تو این خونه؟؟ چهارما زندگی خودمه بخوام بچه هم بیارم، میارم به کسی ربطی نداره!

پنجما اگه آقاجون به فکر من و دوری از من و تنهایی خودش بود به محض خواستگاری کردن ایلیا منو نمی بست به ریشش و مجبورم به کاری که علاقه ای بهش نداشتم نمیکرد...!!

- چشمم روشن..چه بلبل زبون شدی..ظاهراً شوهر کردی یاغی شدی..من خواهر بزرگترتم..با من درست صحبت کن..!

- من با هر کسی همونقدر که لیاقتشه صحبت میکنم و لیاقت تو خیلی کمتر از ایناست خواهر!!
بلبل زبون بودم..ولی حرمت تو نگه میداشتم..وقتی تو این چند وقت اخیر حرمت نگه نداشتی من چرا نگهدارم؟؟

بعدشم اونی که وقتی شوهر کرد یاغی شد..تو بودی نه من..انگار یادت نیست سر گرفتن ارثت از آقاجون چه بلبشویی به راه انداختی..!!!

راحله عصبی دستش را بلند کرد و خواست به صورتم سیلی بزند که دستش را در هوا گرفتم...

راحله با عصبانیت داد زد:

- چطور جرات میکنی؟؟؟

- چی چطور جرات میکنم؟ چطور جرات میکنم دستتو بگیرم بهم سیلی نزنم؟! گمشو از اتاقم برو بیرون خواهر!!

و دستش را با ضرب رها کردم و به دروازه ی اتاق اشاره کرده و گفتم:

- گمشو دیگه..صبحمو خراب کردی..

- ازین کارت پشیمون میشی!

- هری..

را حله با همان میزان خشم و عصبانیت بیرون رفت و در اتاقم را محکم بست، با اعصابی متشنج و فشاری که سعی داشتم با آن از کنکاش گذشته و زجر هایی که به خاطر این موجود به اصلاح خواهر کشیده بودم به سمت تخته رفتم و تازه متوجه شدم تماس هنوز برقراره و ایلیا پشت خطه..

آهی کشیدم و موبایل را برداشتم..

- همه چیزو شنیدی؟

صدای خندانش آمد:

- الهی من فدای زخم بشم که چه دفاعی ازم کرد..

نخودی و بی حال خندیدم که ایلیا گفت:

- زیاد بهش فکر نکن..بهت حسودیش میشه..!

- اون یک موجود پست و حقیره..

- ولی بازم خواهرته..

- منکه شک دارم..بگذریم..کجایی تو؟؟ صدا میاد..

- پارکم..آمدم ورزش..

روی تخت ولو شدم و گفتم:

- دنبال منم می آمدی، منم دلم پارک خواست..

ایلیا خندید و ذوق زده و گفت:

- الهی من فدای دل تو بشم..چشم گلم..چشم..فردا صبح زود میام دنبالت..

این بار وقتی تماس را قطع کردم بعداز درست کردن سر و وضعم و با هزار دل دله کردن و پوشیدن یکی از همان مانتو های بلند و در عین حال خوش رنگی که دیشب با ایلیا خریده بودیم و سرکردن یک شال نسبتا ست آن از اتاقم خارج شدم و به سمت آشپزخانه رفتم.

آقاجون و راحله پشت میز نشسته بودند و راحله یک بند بیخ گوش آقاجون پیچ پیچ میکرد که نشنیده میدانستم چه می گوید!

آقاجون که فهمیده بود منم سرش را بلند کرد و حاضرم قسم بخورم یک لحظه برق خشم را در چشم هایش دیدم ولی آن خشم خیلی سریع جایش را به شگفتی و تعجب و در نهایت تحسین و لبخند بسیار کوچکی که با ذره بین قابل شناسایی بود داد..

لبخندی زدم و صبح بخیر گفتم و پشت میز نشستم، آقاجون خیره به من بود و چیزی که راحله مثل همیشه چون قاشق نشسته ای پرید وسط و گفت:

- می بینید آقاجون..لباسشم تغییر داده..!

خطاب به آقاجون گفتم:

- اینا رو دیشب ایلیا برام خرید آقاجون، میگفت عبا های سیاهم رو دوست نداره..ازم خواست مانتو های این رنگی بپوشم..منم به خواسته ی نامزدم احترام گذاشتم...

کار اشتباهی کردم؟

جمله ی یکی مانده به آخرم حسابی کار خودش را کرد، چرا که لبخند آقاجون اندازه یک اپسیلون بیشتر شد و گفت:

- هرکاری که نامزدت میخواهد بکن..!

لبخند ملیحی به آقاجون زدم و لبخند بدجنسی تحویل راحله دادم و با اشتها مشغول خوردن صبحانه ام شدم.

بعداز صبحانه قبل از آنکه رساندن راحله هم به گردنم بی افتد تقریباً فرار کردم و مسیر آشپزخانه تا در سالن را عملاً دویدم و با شتاب وارد پارکینگ شدم و با سرعت حرکت کردم.

حاضرم شرط ببندم که یک لحظه راحله را نفس نفس زنان دم در عمارت دیدم، خیلی ازش خوشم میاد الان راننده خصوصی شم بشم؟!!!

وقتی رسیدم، دو ساعتی سر کارم بودم تا اینکه بالاخره خوده رئیسم جناب مهرآرا آمد و ازم خواست به یکی از شرکت هایی که پرونده های حقوقی اش زیر نظر ما بود بروم..حتی فرصت نداد پرونده ها را یکبار چک کنم و فقط ادرسی داد و مرا راهی کرد.

ناچاراً حرکت کردم و نیم ساعته به مقصد رسیدم، یک ساختمان 20 طبقه تجاری بود که شرکت مورد نظر طبقه 13 بود، بعداز عبور از لابی که به شکل عجیبی خالی بود سوار آسانسور شدم خودم را به آن طبقه رساندم، داخل شرکت فوق العاده ساکت بود و تنها یک منشی پشت میزی نشسته بود که بعداز معرفی کردن خودم گفت یه جلسه فوری تشکیل شده و چند لحظه صبر کنم.

با لبخند ملیحی قبول کردم و دقایقی در صندلی های انتظار نشستم و همین که خواستم نگاهی به پرونده ها بکنم در اتاق جلسه باز شد و یک ایل آدم بیرون ریخت که من سریعاً پرونده ها را رها کرده و سر پا ایستادم..

هرکی مشغول خودش بود و همه صحبت میکردند و من با چشم دنبال کسی بودم که قیافه اش به رئیس یا مدیر بخورد که با دیدن ایلیا وسط جمع، با آن کت و شلوار خاکستری رنگ و ژست دختر ککش و حالت صحبت کردنش کپ کردم...

ایلیا آنجا چیکار میکرد؟

چه ژست صاحب کاری هم گرفته!!

آنقدر غرق ظاهر ایلیا بودم که متوجه نشدم کی منشی رفت و به ایلیا چیزی گفت و او با چرخاندن سرش بالاخره مرا دید و با صدای عادی نه بلند و نه آرامی گفت:

النا..!

ولی از آنجایی که دور و برش حسابی شلوغ بود تقریباً همه شنیدند و آنهایی که نشنیدند هم از بغل دستی شان شنیدند..

قدمی به سمتش برداشتم و گفتم:

- ایلیا.. اینجا چیکار میکنی؟

نمیدانم توهم زدم یا ایلیا واقعا رنگ به رنگ شد به سمتم آمد و با لبخند مصلحتی گفت:

- گل رزم این شوخی دیگه تکراری شده، اون مال قدیم بود که زن ها تا بعد از ازدواج نمی فهمیدند شوهر های شان کجا کار میکنند...

اوه لعنتی!

حالا من بودم که رنگ به رنگ می شدم.. اینجا شرکت ایلیا بود و من جلوی آن همه کارمند..

وای وای..!

خب درست بود که من و ایلیا مشکلاتی داشتیم که البته به نظر حل شده میرسید ولی داخل بوق و کرنا قرار دادن آن چه خواسته و چه ناخواسته وجهه ی خوبی نداشت، برای همین سریع منم خندیدم و گفتم:

- خواستم شانسمو یکبار امتحان کنم، ظاهرا که خیلی ها باور کردند..

و با خنده های جمعیت سوتی وحشتناک مان ماست مالی شد!

ایلیا دست پشت کمر گذاشت و مرا به خیلی ها معرفی کرد و در نهایت بعد از متفرق شدن جمعیت با هم به اتاقش رفتیم و زمانیکه در را بست و من در شیشه ی آینه دیوار رو به رویم خودم را دیدم خدا را شکر کردم که آن روز چشمانم را سورمه کشیده و اندکی رژ لب زده بودم. ایلیا وقتی در را بست به سمتم آمد و از پشت در آغوشم گرفت و گفت:

- فکر نمی کردم تو رو بفرستند.. خوش آمدی گلم و بوسه ای روی گونه ام نشاند، لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون.. ولی عجب کاری شد ها..! رنگ به رو نداشتی..

ایلیا هم خندید و با هم به سمت مبل های راحتی رو به روی میز بزرگ داخل اتاقش رفتیم و تقریبا در آغوش هم لم دادیم..

ایلیا بوسه ای از روی شال بر موهایم نشاند و گفت:

- با این لباس ها.. خیلی زیباتر شدی گل رزم.. یک لحظه به چشمام شک کردم که خودتی یا نه!

آرام خندیدم و چیزی نگفتم تا اینکه کسی در زد و مجبورا کمی مرتب تر نشستیم، منشی با لبخند و خوشرویی دوتا قهوه آورد و بعد از ابراز خوشبختی از آشنایی با من و معذرت خواهی از اینکه نشناخته بود مرا رفت و در را بست.

نگاهی به قهوه ها انداختم و گفتم:

- خب حالا کارت چیه جناب رئیس؟

ایلیا کت اش را بیرون آورد و مرتب تا زده و روی دسته مبل گذاشت و درحالیکه دکمه های سر آستین هایش را باز می نمود گفت:

- حالا که فهمیدم مسئول این پرونده ها تو هستی.. کار را میشود در خانه هم انجام داد..

با سوءظن نگاهش کردم که خنده جذابی کرد و گفت:

- فعلا نامزد اینجاست.. و مرا به پشت مبل هل داد که جیغ خفه ای کشیدم که رویم خم شد:

- میخوام کمی نامزد بازی کنم..!

خنده ام گرفته بود، به جای اینکه جدی باشم و پس اش بزنم..

وقتی دستش به سمت دکمه هایم رفت درحالیکه لبخند جمع نشدنی روی لبانم نشسته بود سعی کردم جلوییش را بگیرم ولی مگر میشد؟!!

هرچقدر که سعی کردم مانع شوم ایلیا کار خودش را انجام داد و مانتویم را از تنم بیرون کشید..

خم شد و بوسه ای روی گونه ام نشان داد و گفت:

- میدونی خودمم میخواستم بیارمت اینجا، شیطونی کنیم..

بازهم جیغ خفه ای کشیدم و گفتم:

- ایلیا برو اونور...خدای من داخل دفتر کارتیم ایلیا...!!

ایلیا بوسه ی دیگری کمی نزدیک به لب هایم نشاند و گفت:

- راحت باش کسی داخل نمیاد..

- ای..

وقتی لب های ایلیا روی پوستم پیش روی کرد صدایم در گلویم خفه شد و دست هایم خود به خود بلند شده و در موهایش فرو رفت، یعنی آنقدر که من از بازی انگشتانم در موهایش لذت میبردم او هم لذت میبرد؟؟

در این مواقع ایلیا واقعا خوب بود..خیلی خوب بود! طوریکه نمیتوانستم صدایم را راحت کنترل کنم، و در حال خوشی به سر میبردم که با صدای در..

هر دو به شدت از جا پریدیم..!

ایلیا سرش را بلند کرد و نمیدانم در صورتم چی دید که لبخندی زد و آرام گفت:

- اشکالی نداره گل رزم..جبران میکنم. و خودش را بالا کشید، دستی به صورتش کشید و آب دهانش را قورت داد و بلند گفت:

- کیه؟

- منم داداش..

صدایش آشنا بود ولی درست به جا نیاوردم، اما به هرحال مرد بود و من سریع مانتویم را که پایین مبل ها افتاده بود برداشتم و با شتاب به تنم کشیدم و تند تند دکمه هایش را بستم..

شالم را هم پوشیدم که دوباره به در کوفته شد:

- پیام داخل؟

ایلیا نگاهی به من انداخت و گفت:

- میتونی بیایی..

در باز شد و تمام حال خوش من زهر شد، به معنی واقعی کلمه تمام وجودم زهر شد..!

دوست ایلیا بود، دوست دانشگاهی اش..

همانی که آن روز داشت بلند بلند درمورد دخترهای متعددی که در آغوش ایلیا میخوابیدند صحبت میکرد، همانی که سر من شرط بسته بود..

لبخند شیطنت آمیزی بر لب داشت و نگاه ما میکرد و با نگاهش میگفت من که میدانم در حال انجام عملیات شریف نامزد بازی بودید.

اما انگار حس نفرتی که از او داشتم چنان قوی از من به او ساطع میشد که خودش متوجه شد و خنده اش جمع شد..

گلویش را مصلحتی صاف کرد و گفت:

- خوبین زن داداش؟ خیلی خوش آمدین..

بی خبر آمدین وگر نه حتما گاوی، گوسفندی جلو پاتون سر میبیریدیم..

به حرف مثلا خنده دارش پوزخندی زدم که کامل حساب کار دستش آمد و خودش را جم و جور کرد..

- داداش اون پرونده های شرکت (.....) بده به من..

ایلیا سریع چندین پوشه را به دست حامد_دوستش_ داد و او هم با وقت خوش گفتن کوتاهی از دفتر خارج شد.

ایلیا آرام بود و من احساس میکردم فضای اتاق دارد خفقان آور میشود..

لبانم را چند بار روی هم کشیدم، مانند زمانیکه رژ لب میزنی و میخواهی درست و مرتب به تمام قسمت های لب مالیده شود و گفتم:

- هنوزم با این دوستی..!

- النا..

النا شدم...!

وقتی که دست پاچه میشد، وبیشتر زمان هایی که گناهکار بود النا خطابم میکرد..

نمیخواستم خاطرات گذشته را مرور کنم ولی ناخواسته همه چیز دوباره داشت جلوی چشمم زنده میشد..

قطرات اشک راحت تر و بی مهاباتر از قبل روی گونه هایم میریخت و نوک انگشتانم از سیلی محکمی که به صورت ایلیا زده بودم نبض میزد.

حامد دقیقا کنار شانه ی ایلیا و یک قدم عقب تر ایستاده بود و با این کار من دستی روی شانه ی ایلیا گذاشت و گفت:

- داداش این شرط مون نبود..قرار نبود تو از یک دختر سیلی بخوری..

به جای ایلیا من داد زدم:

- خفه شو!

حامد عصبی به سمت من برگشت و پوزخندی زده و گفت:

- اوووو.. دور ورت داشته.. فکر کردی کی هستی تو؟؟ از تو بهترشم برای ایلیا پشیزی ارزش ندارند.. واقعا فکر کردی ایلیا عاشق تو میشه؟؟
عاشق توهه عقب مونده..

اینکه ایلیا چیزی نمیگفت بیشتر از چرت و پرت های حامد داشت زجرم میداد، حامد میگفت و ایلیا هنوز دستش را روی گونه اش گرفته بود..!
تا اینکه بلاخره ایلیا حرکتی کرد..

دستش را آرام از روی گونه اش سر داد و جلوی لبانش رسانده و بوسه ای بر نوک انگشتانش نشانده..!
- النا.. عزیزم..

به سمت ایلیا برگشتم و قطره اشکی آرام از گوشه ی چشمم پایین ریخت..
حالا میفهمیدم وقتی میگفتند " داغ دلم تازه شد " یعنی چی..! مثل باز شدن سر زخم های نیمه بسته بود، تمام وجودم..
مخصوصا قلبم به درد آمده بود.

هیچ وقت نمیتوانستم ایلیا را به خاطر آن روز ببخشم.. هیچ وقت نمیتوانستم مثل آن اوایل دوستش داشته باشم..
و این یک امر بدیهی بود!
- ازت بدم میاد..!!!

باز هم صورت ایلیا مانند آن خرگوش های مظلوم شد، ولی من از جایم بلند شدم و درحالیکه گونه هایم را دست میکشیدم تا رد اشک نداشته باشد به سمت در حرکت کردم.

نمیخواستم بیشتر از این آنجا بمانم، کنار ایلیا بودن برایم غیر قابل تحمل شده بود!

نزدیک در بودم که شانه ام کشیده شد..

و از آنجایی که به شدت از این کار بدم می آمد شروع کردم به تقلا برای رهایی، ایلیا بغلم کرد و با استشمام عطر خوشبویش هق هقم را رها کردم..

هرچقدر که سعی میکردم با این موضوع کنار بیایم..

بازهم سایه اجبار این نامزدی..

این ارتباط..

این وصلت..

داشت خفه ام میکرد..!

پاهایم تحمل وزنم را نداشت و زمانیکه روی زمین نشستم ایلیا هم با من نشست، دست هایش در برم داشت پشت تقلا برای رهایی کار بیهوده ای بود.. مخصوصا که به خاطر گریه ام ضعف کرده بودم!

ولی همانطور بی جان و در بین اشک هایم نیش و کنایه ام را بار ایلیا میکردم.. او تنها روی سرم را میبوسید و چیزی نمیگفت..

هرچقدر که سعی داشتیم همه چیز را خوب کنیم، بازهم حرف ها و اشخاصی که در گذشته بودند جلوی مان سبز شده و رشته های مارا پنبه می نمودند..

آنقدر در آغوش ایلیا گریه کردم تا به خواب رفتم، البته قبل از آنکه به خواب عمیق بروم توانستم به آغوش کشیده شدنم را و حرکت کردن ایلیا و باز شدن دروازه ای و فرو رفتن در یک جای نرم را و البته در آمدن شال و مانتو یم را حس کنم..

اما بعداز آن عالم خواب بود و بی خبری و راحتی...!!

وقتی چشم باز کردم، از سوزش پلک هایم به اندازه ای کلافه شدم که دوباره چشمانم را بستم.

دستم را بی حال بلند کردم و پلک هایم را ماساژ دادم، و دوباره که باز کردم شان اندکی بهتر به نظر میرسیدند.

نگاهی به دور و ورم کردم، داخل دفتر ایلیا نبودم و از فضای موجود در آن می توانستم حدس بزنم اتاق استراحت اوست، از روی کاناپه نرمی که رویش دراز کشیده بودم بلند شدم..

مانتو و شال و کیفم کنار هم مرتب تا شده و جایی نزدیک پاهایم قرار داشتند، و من اولین کاری که انجام دادم دست بردن در کیفم و برداشتن موبایلم بود و همانطور که حدس میزدم 5 تماس بی پاسخ از جناب مهر آرا..

سریعاً با او تماس گرفتم و همانطور که توضیحات الکی و من در آوردی برایش میدادم و سعی داشتم این جواب ندادن موبایلم را برایش توضیح دهم مانتویم را هم پوشیدم و در نهایت وقتی تماسم قطع شد حاضر و آماده بودم برای بیرون شدن از شرکت ایلیا..

شالم را مرتب کردم، کیفم را برداشته و از اتاق استراحت او خارج شدم، خودش در دفترش نبود پس مستقیم به سمت در ورودی رفتم، ساعت 4 بعداز ظهر بود و من از صبح چیزی نخورده بودم و شاید دلیل اینکه سعی داشتم هرچه زودتر از آن شرکت خارج شوم رساندن خودم به اولین رستوران ممکن و خوردن چیزی بود قبل از یک ضعف دیگر..

به محض خارج شدنم از دفتر همان منشی ایلیا از جایش برخاست و گفت:

- خانم آزاد منش، شما بیدار شدین.. من باید به جناب آزاد منش....

او حرف میزد و من مستقیم به سمت آسانسور حرکت کردم و میان حرفش آماده و گفتم:

- به جناب آزاد منش بگین من رفتم، کاری برام پیش آمده..

به محض اینکه داخل آسانسور شدم یکی از درهای شرکت باز شد و حامد از آن خارج شده و با

دیدن من دستش را به نشانه "صبرکن" بلند کرد که در بسته شد.

دکمه پارکینگ را فشردم و دقیقه ای بعد وقتی خارج شدم تند تند به سمت ماشینم حرکت کردم

و هنوز دو متری با آن فاصله داشتم که صدای نحس حامد را شنیدم:

- النا..النا..صبر..کن..

به نفس نفس افتاده بود، تمام پله ها را دویده بود حتما، ولی این دلیل نمیشد دلم برایش بسوزد

پس همین که در نزدیک ترین و بهترین موقعیت ممکن قرار گرفت به سمتش چرخیده و چنان

کشیده ای به گونه اش زدم که صورتش هیچ خودش هم اندکی به چپ متمایل شد.

از میان دندان های کلید شده ام به وی توپیدم:

- النا خانوم!

من دختر خاله تو نیستم که النا النا انداختی سرت..

تصاویر آن روز مانند فیلمی دائم جلوی رویم رژه میرفت و هرچقدر سعی داشتم نادیده اش بگیرم

نمی شد، مخصوصا که این آدم منفور جلویم ایستاده بود و انگار همه چیز برگشته بود به همان روز

و انگار همه چیز همان لحظه بود پس ناگهان خشمی که آن روز با گریه مهار اش کردم زبانه

کشید و پایم را بلند کرده و چنان لگد محکمی به ساق پای حامد کوبیدم که صدای آخش گوشم

را به دنگ دنگ انداخت..

او درجا بر روی زمین افتاد و پایش را گرفته و به خود می پیچید و من هنوز درگیر خشم افسار گیسخته ام احساس میکردم مستحق بیشتر از یک لگد است پس چندین لگد دیگر هم حواله اش کردم و او درحالیکه ناله میکرد و پایش را گرفته داشت سعی میکرد بدنش را هم از شر لگد های من در امان نگهدارد که اصلا موفق نبود و من با هرلگدی که میزدم بیشتر دلم میخواست او را مورد عنایت کفش های پاشنه بلندم کنم..

همانطور که پی در پی لگدش میزدم لب هایم را بهم فشرده و میگفتم:

- این به خاطر پام که درد گرفت...

- این به خاطر کفشم که خراب شد..

- این به خاطر چرت و پرت های اون روزت..

یاد حرفش که میگفت از من بهتر ها هم برای ایلیا هستند و یک حس حسادت زنانه چنان خونم را به جوش آورد که لگد محکمتری به شکمش زده و گفتم:

- این برای اینکه فکر میکردی از منم بهتر برای ایلیا هست!..

حامد ناله کنان قلتی زد که اینبار دوتا لگد پی در پی به کمرش زدم و تقریبا داد زدم:

- اینام به خاطر دخترهای زیادی که هر شب توی بغل ایلیا میخوابیدن..

یک لحظه حس کردم صدای آرامی شنیدم که با تعجب گفت "داری چیکار میکنی؟"

ولی توجهی نکردم و همچنان درحال لگد زدن به حامد بودم و اصلا نمیدانم این همه خشم و کینه از کجا شروع شده بود ولی انگار در این 5 سال آنقدر ها هم که فکر میکردم این موضوع را پشت سر نگذاشته بودم و برعکس فقط مانند زغال های سرخی زیر آتش نگاهشان داشته بودم که با کوتاه ترین بادی شعله ور میشدند!!!

حامد دوباره قلت زد تا آنقدر به کمرش لگد نزّم که یک لحظه فکر کردم این ایلیاست زیر پایم و دوباره و محکمترین لگدی که از آن پاهای باریک زنانه ام بر می آمد به همان ساق پای مجروح اول حامد زدم که بلندتر از قبل داد زد و همان لحظه صدای دویدن و در نهایت متعجب ایلیا به گوشم رسید:

- النا..چیکار میکنی؟؟!!!!!!

النا؟؟ النا شدم؟؟!!!!

همانطور خشمگین و درحالیکه از سر و صورتم آتش و دود بلند میشد به سمت ایلیا برگشتم و بلند گفتم:

- النا؟؟؟

تا دو ساعت پیش که گل رزت بودم..؟ چی شد؟؟؟ حالا چرا النا شدم؟؟ هان؟؟!!

ایلیا با وحشت نگاهی به اطراف انداخت مبادا کسی مرا که در حال له کردن حامد زیر پایم بودم دیده باشد و گفت:

- پناه بر خدا..ال..

گل رزم..کشتیش..

لگد دیگری به حامد زد که میان ناله های درد ناکش آخی گفت و ایلیا سریع به سمتم آمد مرا در آغوش گرفت و خطاب به حامد گفت:

- بلند شو مرد..چته تو؟؟ دراز کشیدی لگد بخوری؟

حامد پر در میان ناله هایش همانطور که ساق پایش را گرفته داشت گفت:

پام..

دوباره به سمت حامد حمله کردم و هرچقدر ایلیا سعی کرد جلویم را بگیرد لگد نسبتاً آرامی به بازویش زدم و گفتم:

- اینم به خاطر اینکه الان حتماً فکر میکنی دختر وحشی هستم ولی بدون همه ی این لگد ها حفته..

بیشترم حفته.. باید ساق پاتو بشکنم..

ایلیا ولم کن!

ایلیا ی بیچاره مانده بود خنده کند یا گریه!

- ولم کن که بشکنم دست و پای این (اینجا یک فحش خیلی خیلی +18 دادم بهش) رو..

ایلیا درحالیکه شانه هایش از فرط تعجب و خنده می لرزید دستش را آرام روی دهانم گذاشت و حامد همانطور دردمند گفت:

- ب..ببر..ببر..ش..

ایلیا مرا به سمت ماشین خودش کشید و در همان حال گفت:

متاسفم داداش..

حامد دوباره نالید:

- اور..ژا..ژانس..

ایلیا مرا داخل ماشین نشاند و سریع حرکت کرد و در عین خروج به دربان پارکینگ گفت نه صدایی از داخل شنیده و بهتره که او یکبار پارکینگ را بازدید بکند.

وقتی بلاخره از پارکینگ خارج شده و از شرکت دور شدیم که ایلیا به حرف آمد:

- ال..

عصبی توپیدم:

- النا؟؟؟

ایلیا سریع متوجه شد و گفت:

- گلم.. گل قشنگم.. گل رزم.. چرا..

دوباره عصبی به او توپیدم:

- حقش نبود؟؟!

ایلیا نگاه پر تردیدی به من که چون دیو دو سری روی صندلی کنارش نشسته بودم انداخت و آرام گفت:

- چرا.. چرا حقش بود.. حق باتوئه!

وقتی حمایت و تایید ایلیا را دیدم انگار همان بخش وحشی وجودم آرام گرفت و توانستم نفس عمیق و پر صدایی بکشم و در صندلی ام راحت تر بشینم..

دقایق هر دو ساکت بودیم تا اینکه دوباره ایلیا به حرف آمد:

- کاری ندارم که چرا اون صحنه ی کلیشه ای جکی چانی رو بوجود آوردی فقط بگو ببینم چطور زدیش که به این حال افتاده بود؟ آخه حامد یک سر و گردن از تو بلندتره!!

خنده ی نخودش شیطانی کوتاهی کرد و لحظاتی تصویر خودم با صورتی سرخ شده و دوتا شاخ و یک دم نوک تیز و عصای سه تیغه ای به دستم است..

- بی هوا و محکم لگد زدم به ساق پاش و وقتی افتاد روی زمین به اون چیزی که حقش بود رسوندمش..

ایلیا محتاط گفت:

- به نظر که ضربه ی خیلی بدی زده بودی..ساق پاشو محکم چسپیده بود..نشکسته باشه پاش..!

خونسرد تکیه ای به صندلی دادم و گفتم:

- فردا میام میبینم..اگه شکسته بود که هیچ..اگه نبود..میشکنمش!!

- عزیزم..!!!

به سمت ایلیاب براق شدم و گفتم:

- چیه؟؟ نکنه ازش طرفداری میکنی؟؟

با یاد آوری موضوعی ناگهان به سمتش خم شدم که ایلیا آشکارا تکانی خورد و خود را عقب کشید و همین موضوع اندکی آن حالت آتشینم را آرام کرد ولی از موضعم پایین نیامده و گفتم:

- اصلا اون توی شرکت کوفتی تو چیکار میکنه؟! زود اخراجش میکنی!!

ایلیا اینبار با لحن صلح جویانه تری گفت:

- گل رزم حامد، تمام دار و ندارشو توی این آخرین پروژه مون سرمایه گذاری کرده، اون یکی از سهام دار های اصلیه..

میخواستم بگم خب باشه به درک ولی ایلیا که ظاهرا فکر مرا خوانده بود سریع پیش دستی کرد و گفت:

- میدونی این پروژه مون چیه؟؟

کنجکاو شدم..شاید از شرم زمانه بود!

ولی به هر حال گفتم:

- نه..هیچی درموردش نگفتی بهم..

ایلیا با لبخند ماشین را جلوی یک آبمیوه فروشی نگه داشت و به شاگرد آن که برای سرویس دادن به مشتری های داخل ماشین ها ایفای وظیفه می نمود دو لیوان آب پرتقال سرد سفارش داد و چرخید سمت من..

- قرداد 2 ساله با یکی از شرکت ها خارجی برای واردات قطعات کامپیوتری..!

به عادت همیشگی که خیلی عمیق موضوعی را تجزیه تحلیل میکنم ابروهایم را درهم کشیدم که همان موقع آبمیوه هایمان رسید و ایلیا هر دو را گرفت.

جرعه ای از آبمیوه ام نوشیدم و گفتم:

- خب، یک قرداد 2 ساله، خیلی طولانی نیست؟

حتما باید پول پیش هم که بدین...

ایلیا هم جرعه ای از آبمیوه اش رانوشید و گفت:

- ریسک زیادی داره، ولی خب تجارت همش ریسکه..

همانطور که سعی داشتم یک حساب کوچک از مقدار پولی که ایلیا برسر این قرار داد سرمایه گذاری کرده باشد در آورم جرعه ای دیگر هم از آب پرتقال نوشیدم..

حساب داری نخوانده بودم!

ولی از آنجایی که اکثریت پرونده های حقوقی که زیر دست ما می آمد مشکل مالی داشتند، یک چیزهایی از روی تجارب روزمره یاد گرفته بودم.

- ایلیا این همه پول از کجا آوردی؟

ایلیا که آبمیوه اش را تمام نموده بود لیوان یکبار مصرف خالی آن را داخل سطل زباله ی کنار خیابان انداخت و گفت:

- یک قسمتش وام، جمع کردن سرمایه گذار، قرض و چک و سفته..!

هر کلمه ای که ایلیا میگفت انگار که زیر پایم خالی میشد..

تصور اینکه حتی 1٪ درصد احتمال داشته باشد این پروژه ی با ضرر مواجه شود مو به تنم سیخ می کرد.

من هم ادامه ی آبمیوه ام را یک نفس سر کشیدم و رو به ایلیا گفتم:

- ایلیا..اگه..اگه..

نمیتوانستم حتی به زبانش بیاورم..

ایلیا که ظاهرا بازهم فکر مرا خوانده بود گفت:

- اگه این پروژه شکست بخوره..منظورت همینه؟

فقط نگاهش کردم، حتی تایید آن با سر هم مشکل بود. ایلیا لبخند مهربانی زد و دستی نرم به گونه ام کشید:

- کلم..تو نگران این چیزها نباش..اتفاقی نمیوفته!

نفس عمیقی گرفتم و ایلیا لبخندی به آن آرامشم زد که دوباره عصبی گفتم:

- ولی این دلیل همیشه حامد رو بازم توی شرکت نگهداری..به محض پایان این پروژه پول و سودشو میندازی توی بغلش و با یک لگد میندازیش بیرون!

ایلیا سعی کرد لبخند بزند و گفت:

- چشم..لگدشو میزارم تو بزنیش..

بازم نخود_شیطانی خندیدم و گفتم:

- با کمال میل!

اندکی در سکوت بودیم تا اینکه، خسته شدم و کمی سیستم را دستکاری کردم و آنقدر آهنگ های انگلیسی را عوض کردم تا مجبور شدم روی یک آهنگ هندی صبر کنم..

چند ثانیه از آهنگ نگذشته بود که ایلیا دوباره گفت:

- میدونی امروز برام سوال پیش آمد..

- چه سوالی؟

- از دست حامد که دوست من بود، چنان عصبی بودی که چنین بلایی به سرش آوردی..و وای به حال من..باید مواظب خودم باشم؟؟

زهر خندی کردم و خیره به ایلیا که در حال راننده گی بود آرام گفتم:

- تورو بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی دوست داشتم..

احساس کردم یک لحظه تمام وجود ایلیا از حرکت ایستاد، نفس کشیدنش آرام شده بود، طوریکه اگر دقت نمیکردی انگار اصلا نفس نمیگرفت.

پوزخندی ناخواسته روی لبم نشست و گفتم:

- باورش خیلی برات سخته؟ فکر میکنی فقط خودت 3 سال تپیدی؟

فکر میکنی فقط خودت عاشق بودی؟!؟

بغضم گرفت..

به سمت پنجره چرخیدم تا ایلیا چشمان پر اشکم را نبیند..

- النا...

در همان حالت پوزخندی زدم و تلخ گفتم:

- فقط وقتی که به من نیاز داشته باشی یا مست باشی گلتم؟!؟

صدای نفس عمیق ایلیا را شنیدم ولی به سمتش برنگشتم..

- دوستم داشتی؟؟؟

به سمتش برگشتم و تند گفتم:

- انتظار داری بعد از اون اتفاقات هنوزم عاشقت باشم؟!؟

لحتم خیلی بد بود، تلخ بودم و خود ایلیا باعث این تلخی بود..

وقتی به مقصد مان که همان جلوی عمارت آقاجون بود رسیدیم، دست بردم به سمت دستگیره و

چرخیدم که پیاده شوم..

ولی...

یک چیزی.. یک حسی بهم گفت این قهر و تلخ بودن ها.. در نهایت چیزی جز جدایی و ناراحتی

ندارد!

پس وقتی پیاده شدم با لحن نسبتا صلح جویانه ای خطاب به ایلیا گفتم:

- تاحالا املت های النا پز رو خوردی؟

ایلیا اول همانطور مغموم با گیجی نگاهم کرد ولی بعد آرام آرام لبخندی روی لب هایش نشست که من هم متقابلا لبخند زدم و اینگونه شد که باهم داخل عمارت شدیم..

ایلیا با من داخل اتاقم آمد، باهم لباس عوض کردیم_نمیدانم یک دست لباس راحتی او چطور داخل اتاق من آمده بود_و همانطور صحبت کنان (درمورد هرچیزی و مانند دوتا آدم عادی) به آشپزخانه رفتیم...

- کمک میخوای؟

- گوجه بلدی خورد کنی!؟

ایلیا از آن لبخند خوشگل هایش تحویلم داد و گفت:

- تاحالا املت ایلیا پز رو خوردی..؟

خندیدم و خود شیفته ای نثارش کردم، باهم مشغول کار شدیم و دقایقی بعد یک املت خوشمزه برای عصرانه روی میز بود.

بعداز گذاشتن مخلفات مثل نان و نوشابه روی میز میخواستم روی صندلی بشینم که ایلیا دستش را به سمتم گرفت و من اول با تردید نگاهش کردم ولی در نهایت دستش را گرفتم و به هدایت او روی پاهایش نشستم.

ایلیا با لبخندی که نشانه ی رضایت از این حالت بود، اولین لقمه را در دهانم گذاشت و از آنجایی که لقمه ی بزرگی بود، مجبور شدم با نوشابه پایینش بفرستم.

وقتی توجه ی نگاه ایلیا به لیوان نوشابه ی دستم را دیدم همان لیوان را به سمت دهان او بردم..

گاهی من برای او لقمه می‌گرفتم و نوشابه دهانش می‌گذاشتم و اکثراً او برای من لقمه می‌گرفت و عجیب آن جایی که نشسته بودم برایم لذت بخش و بهتر از صندلی های دور میز غذا خوری بود.

وقتی غذا خوردن مان تموم شد، بوسه ای روی گونه ی ایلیا نشاندم و گفتم:

- مرسی..

خنده ای کرد که سیبک گلویش کمی بالا و پایین شد و گفت:

- نوش جان..

خواستم از روی پاهایش برخیزم که ایلیا دستانش را دورم حلقه کرد و گفت:

- بمون.. چند دقیقه دیگه هم همینطور بمون!

- پاهات خسته میشن..

- فدای سرت، فقط بمون..!

چیزی نگفتم و نشستم که ایلیا دستی به موهایم کشید و گفت:

- خیلی ناراحت میشم، وقتی می بینم ناراحتی...

به چشمان نمناکش نگاه کردم..

- ناراحت میشم که نمیتونم دلداریت بدم، ناراحت میشم که باعث ناراحتی منم..

دستم را گرفت و بوسه ای مرطوب روی سر انگشتانم نشاندم..

- از خودم بدم میاید وقتی می بینم تلخ میشوی، وقتی می بینم پوزخند میزنی، وقتی می بینم

حالت گرفته میشود..

دستم را چرخاند و بوسه ای کف آن نشاندم..

- بخدا قسم، عذاب وجدان دارم، خیلی شدید، خیلی خیلی شدید، کارم احمقانه، بچگانه و بی فکرانه بود، حتی یک ثانیه هم به اینکه اگر تو از آن خبر دار شوی فکر نکردم..

بوسه ای روی دستم، جایی میان انگشت اشاره و شستم نشاند..

- دلم میخواد زمین دهن باز کنه و منو بلعه وقتی می بینم با همه ی این ها تو هنوز داری برای نگهداشتن رابطه ی مان تلاش میکنی، درحالیکه هر لحظه و هر دقیقه منی را می بینی که یاد آور بزرگترین تحقیر زندگی ات هستم..

- زیر سایه ی اجبار منو تحمل میکنی..

ولی..

بوسه ای روی مچ دستم زد..

- ولی قول میدم همه چیزو درست کنم، قول میدم اینقدر خاطره ی خوب و خوشبختی بهت بدم که حتی لحظه ای یاد گذشته نیوفتی..

بالاخره دهان باز کرده و گفتم:

- قول؟

ایلیا خنده ی جذابی میان همان حال بغض آلودش تحویلیم داد و گفت:

- قول..!

سرم را روی شانه اش گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم، امان از قسمت!

روزی که گریه کنان از دانشگاه بیرون زدم، فکر میکردم دیگر هرگز ایلیا را نخواهم دید و اگر ببینم راهم را کج کرده و به او محل نخواهم گذاشت..

اما حالا ایمان داشتم که همه چیز به قسمت و تقدیر وابسته است.

سرم را بلند کردم و خطاب به او گفتم:

- محض اطلاعات برای در امان ماندن حملات احتمالی من در مواقعی که خیلی خشمگینم!!

ایلیا بازهم خنده ی کوتاهی کرد که سبک گلویش بالا و پایین شد..

- چی گلم؟

- وقتی عصبی یا ناراحت یا خشمگینم..

- هوم..

- موضوع بحث رو سریع عوض کن، حواس منو پرت کن، وگرنه منطقی ترین دلیل هایت هم نمیتواند مرا آرام کند.

ایلیا خنده ای کرده و صورتم را قاب گرفت، بوسه ای روی گونه ام نشانده و گفت:

- من فدای تو گل بی منطقم بشم..

شانه ای بالا انداخته و گفتم:

- همینکه هست!

ایلیا دوباره خندید و بوسه ای بر روی گونه ام نشانده که با پرویی گونه ام را چرخانده و گفتم:

- این یکی...

ایلیا سرخوش تر و بلندتر خندید و بوسه ای بر روی گونه ی دیگرم هم نشانده.

دست راستم را نوازش وار بالا آورد و بازهم بوسه ای روی نوک انگشتانم نشانده و با حرکتی نرم انگشتانش را میان آنها فرو برد و دست های مان را بست.

نگاه هر دوی مان روی دستان مان بود که ایلیا گفت:

- چرا لاک نمیزی..؟

بوسه ای ریز روی ناخنم زد..

- ناخن های خوشگلی داری!

خنده ای کردم و خیره به چشمانش گفتم:

- نماز میخونم..

برق تحسین را در چشمانش دیدم و لبخند عمیق تر شد، ایلیا اینبار بوسه ای روی چشم چپم

نشانده که بازهم صورتم را کمی کج کرده و گفتم:

- این یکی!

ایلیا بوسه ای دیگر روی چشمم نشانده و در نهایت نفس عمیقی گرفته و سرش را روی سینه ام

تکیه زد و گفت:

- میمردم اگه به دستت نمی آوردم گلم..

میمردم!!

گونه ام را روی سرش گذاشتم، اصلا حرفی نداشتم که بزنم..

گاهی ذهن و قلب آدم پاک میشه، خالی میشه، و حرفی برای زدن نمی‌مونه..!

با صدای گلو صاف کردن آقاجون هر دوی مان مانند فنر از جا پریدیم و عین مجرم ها یا اشخاصی

که در حال شیطونی کردن هستند شروع کردیم به درست کردن سر و وضع مان.

آقاجون درحالیکه یک ابرویش را بالا انداخته و خیره خیره نگاه مان میکرد گفت:

- آشپزخونه جای این کارا نیست!

سریع خواستم آقاجونو از سو تفاهم خارج شان کنم:

- نه نه..ما کاری نمیکردیم..

آقاجون همانطور که میچرخید تا برود گفت:

- خودم دیدم، برید توی اتاق..

دور از چشم آقاجون مشتی به بازوی ایلیا که ریز ریز میخندید کوفتم باهم و سر به زیر انداخته به اتاق من رفتیم.

ایلیا خنده اش را رها کرد و کمی بلند بلند خندید که چندین مشت جانانه نصیب شد و در نهایت روی تخته افتاد، دستش را به سمت من دراز کرد و گفت:

- بیا..

دستم را به دستش دادم که به هدایت او کنارش دراز کشیدم، بازویش را تکیه گاه سرم کرد و گفت:

- میدونم زیر سایه ی اجبار وارد زندگیت شدم..

اعتراض وار اسمش را صدا زدم، واقعا دلم نمیخواست دائم گذشته را شخم بزنیم!!

- ایلیا!!

- جانم گل رزم..

- بچه دوست داری؟

خب؛ اعتراف میکنم من در عوض کردن بحث فوق العاده ناشی بودم!

ایلیا ناباور به سمتم چرخید و نگاهم کرد و زمانیکه رنگ به رنگ شدن مرا دید خنده ای کرده و گفت:

- عاشق بچه ام.. تو چی؟ دوست داری؟!؟

- آره.. از بچه ها خوشم میاد..

- دوست داری در آینده چندتا بچه داشته باشیم؟

به سمت او چرخیدم و مانند خودش خیره به صورتش گفتم:

- فعلا که در رویاهایم یک پسر تپل گرد و گلوله می بینم..

ایلیا خنده ی زیبایی کرد و گفت:

- با موهای فر فری؟

- آره، و دستای کوچیک تپل و سفید..

- دیگه چی؟

چشمانم را بستم برای اینکه بهتر تصور کنم و ادامه دادم:

- کنار حوض نشسته، دستش توی آبه، میخواد ماهی های داخل حوض رو بگیره، (خنده ای کردم)

پاچه ی شلوارشو خیس کرده..

- دیگه..؟

- داره صدام میکنه..

- چی میگه؟

- فقط مامان میگه..

مامان..

مامان..

ایلیا آرامتر پرسید:

- من کجام؟

در صورتی که چشم چرخاندم و ایلیا را کنارم دیدم، روی تخت چوبی مشابه به تخت خونه ی خانجون نشسته بود، صورتش مشخص نبود ولی ایلیا بود..

- کنارم نشست، داری چای مینوشی..!

وقتی ایلیا دستم را گرفت چشمانم را باز کردم، کمی گیج بودم چون رویای خیلی واقعی به نظر میرسید..

ایلیا به سمتم خم شد و بوسه ای روی پیشانی ام نشان داد و گفت:

- مرسی که منم توی آینده ات جا دادی..

لبخندی زدم و چیزی نگفتم، سرم را به بازویش چسباندم و او در همان حال مشغول نوازش موهایم شد..! آنقدر این کار را تکرار کرد و دم گوشم "دوستت دارم" زمزمه کرد تا چشم هایم گرم شده و خوابم برد.

وقتی از خواب بیدار شدم، روی تخت به شکل مرتب تری خوابیده بودیم، سرم روی بازوی ایلیا بود، خمیازه ای کشیده و با دیدن ساعت که 8 شب را نشان میداد از تخت خارج شدم.

تا این ساعت خوابیده بودیم، آخر شب خوابمان نمیبرد که!!

از تخت خارج شدم و ایلیا را هم بیدار کردم و تا او از منگی بعد از خواب در بیاید لباسم را کمی مرتب کرده و شانه ای به موهای بی حالت زدم و باهم از اتاق خارج شدیم.

تا موقع ی شام کنار آقاجون بودیم و من شنونده ی محض، ایلیا گوینده و آقاجون هر دوی شان بود..!

لحظاتی حس میکردم به جای ایلیا من کف کردم از بس که حرف زد ولی، علاقه و اشتیاقش برای ادامه بحث (درمورد کار و همان پروژه اخیر و بزرگش) را میدیدم پشیمان میشدم از فکرم! یکبار شربت آوردم برای هر دوی شان، و دفعه ی بعد چای..

داشتم میرفتم اندکی آب سرد برای ایلیا بیاورم بلکه جلوی آتش گرفتگی احتمالی اگزوش حنجره اش را بگیرم که به آقاجون اعلان کردم برویم برای خوردن شام..

سر شام صحبت ها کمی کمتر بود و بعداز شام وقتی درحال چای نوشیدن بودیم آقاجون و ایلیا هنوز صحبت میکردند تا اینکه دیگر خسته شدند!

تقریبا رو به روی آقاجون بودم پس خمیازه ی الکی کشیدم و منتظر عکس العمل آن شدم، دقیقه ای بعد آقاجون هم نامحسوس خمیازه کشید، دوباره و دوباره و دوباره آنقدر این کار را تکرار کردم تا آقاجون اعلان خواب باش داد و خودش به اتاقش پناه برد.

من دست به سینه و با اخم خیره به ایلیا شدم که داشت آخرین جرعه ی چایش را می نوشید و با دیدن من سریع آن را فرو داد و پرسید:

- چیه؟! -

- حرف زدنتون تموم شد؟! -

ایلیا اول با کمی سردرگمی نگاهم کرد ولی زمانیکه متوجه منظورم شد با لبخند گفت:

- حرفهای مردونه بود عزیزم!

چشمی چرخاندم و از جایم بلند شدم و همانطور که به سمت اتاقم میرفتم گفتم:

- چه حرفهای مردونه ای که تمومی نداشت..!!

ایلیا سریع خودش را به من رساند و همانطور که بازویم را گرفته و مرا در آغوش میکشید گفت:

- خب من حرفای خوب خوب زیاد بلدم..میخوای بریم توی اتاق حرف بزنیم؟

نگاه به شیطنت چشم هایش کردم و جواب دادم:

- لازم نکرده! برو حرفای خوب خوبتم با آقاجون بزن دیگه..برو..

ایلیا بلند خندید و همانطور که مرا به زور با خود همراه کرده بود به سمت اتاق مان حرکت کرد و گفت:

- نه دیگه..ازین حرفا فقط با نامزدم میزنم..

ساعتی میشد که بیدار بودم، 24 ساعت گذشته بیش از عادتم خوابیده بودم.

5 صبح بودم و من تکیه زده به دستم به سمت ایلیا دراز کشیده و در خواب نگاهش میکردم، گاهی فکر اینکه تمام آینده با قرار است با همین مردی که کنارم دراز کشیده بگذرد کمی مبهم و ترسناک بود.

ترسناک میگم چون، ایلیا خیلی زود حال و هوایش عوض میشد، خاطره ی چنگی که به گلویم زده بود هنوز جلوی چشمانم پر رنگ بود ولی فقط از روی اندک شعوری که فکر میکردم دارم_دیگر به روی ایلیا و آقاجون نمی آوردم با من چه کردند.

دستی به گونه ی ته ریش دار ایلیا کشیدم و خودم را بالا کشیده و بوسه ای بر گونه اش زدم و از تخت خارج شدم، داشتم داخل حمام میشدم که صدای خواب آلودش را شنیدم:

- وایستا جوابتو بگیر!

خندیدم و گفتم:

- تو خوابتو بشو خواب آلو..من از آدمهای خواب زده بوس نمیگیرم!

خنده ی آرام و زمزمه ی دیگرش را که کلامت بی مفهومی بیش نبودند شنیدم و سریع خود را به حمام انداختم، تند تند ولی اساسی دوش گرفتم.

از سرسری حمام کردن خوشم نمی آمد، با اینکه وسواسی نبودم ولی احساس تمیزی نمیکردم!!!

وقتی از حمام خارج شدم، هنوز وقت بود پس سریع نمازم را خواندم و قبل از بیدار شدن ایلیا به آشپزخانه رفته و خودم صبحانه آماده کردم.

ساعتی بعد هر سه ی ما (من و ایلیا و آقاجون) لباس بیرون پوشیده و آماده ی رفتن بودیم و البته در سکوت نصف و نیمه ای صبحانه میخوردیم.

آقاجون گاهی نگاهی زیر زیرکی به ما می انداخت که تنها من متوجه ی آن میشدم و ایلیا سر به زیر مشغول خوردن و گاهی لقمه گرفتن برای من بود.

زیاد به این موضوع فکر نکردم و بعداز صبحانه و دست بوسی آقاجون از عمارت خارج شدیم، ایلیا اصرار داشت مرا برساند ولی ترجیحا با ماشین خودم که دیشب از پارکینگ شرکت ایلیا به عمارت بازگردانده شده بود به سر کارم رفتم.

با یک بوسه ی کوچک و سرسری از ایلیا جدا شدم و از وی خواستم احوال حامد را به من بدهد..

عجیب اصلا احساس عذاب وجدان در مورد او نداشتم و وجدان خوبه و وجدان بده ی وجودم کنار هم ایستاده و بامن و بلایی که سر حامد آورده بودم موافق بودند..!

سر ظهر و موقع ناهار بود که ایلیا خبر داد قصد رفتن به بیمارستان دارد و زمانیکه پرسیدم چرا گفت برای دیدن حامد میرود..

میدانم خیلی بدجنسی بود ولی اصلا ناراحت نبودم که کارش به بیمارستان کشیده است!

به ایلیا گفتم دنبال من هم بیاید تا باهم برویم، شرکت من سر راهش نبود و برعکس خیلی هم فاصله داشت از هم ولی..من نامزدش بودم..همینقدرم نمیخواست حرفم را گوش دهد؟! وقتی ایلیا رسید، سریعاً کارهایم را کرده و باهم به سمت بیمارستان (....) حرکت کردیم. در صندلی عقب یک دسته گل و چندین مشمای پلاستیکی دیگر به چشم میخورد که از یکی از آنها بنا بر بوی و شکلی که داشت معلوم بود سه پرس غذاست و از بوی وسوسه انگیزش معلوم بود کوبیده ست..

به سمت ایلیا برگشتم و گفتم:

- لیمو هم گرفتی؟؟

ایلیا اول با تعجب و در نهایت با شگفتی نگاهم کرد و گفت:

- گلم به دیدن حامد میرویم..او به خاطر تو در این حال است!

جبهه گرفتم:

- خب ازین بیشتر چیکار کنم؟؟ برم معذرت خواهی کنم ازش؟!

- نه عزیزم..(مکشی طولانی) میدونی که حامد میتونه ازت شکایت کنه؟؟

- به چه جرمی؟؟؟

- ضرب و شت!

به سمت ایلیا برگشتم و عصبی و حق با جانب گفتم:

- قبل از اینکه پاشو از اون بیمارستان کوفتی بیرون بزاره سه سال زندان براش میبرم، انگار یادت رفته من کجا کار میکنم؟؟ بعدشم دوربین های مدار بسته ی پارکینگ شرکتت نشون میده که اون قصد مزاحمت داشته و من فقط از خودم محافظت کردم..
ایلیا سریعا دست هایش را به نشانه ی تسلیم بالا آورد و گفت:

- باشه..باشه فهمیدم..غلط میکنه شکایت کنه! خودم پدرشو قبل تو در میارم..!!

چیزی نگفتم و درست سر جایم نشستم ولی در ذهنم دایم نقشه میکشیدم چطور ایلیا را بفرستم پی نخود سیاه تا پای دیگر حامد را هم بشکنم..

آن قسمت خشن و خیال پرداز ذهنم تبری به دست گرفته و دست و پاهای حامد را در حالیکه خودش زنده بود و از درد نعره میزد تکه تکه میکرد که با تکان ماشین به خود آمدم..

این حجم خشم و بی رحمی در جلادان داعشی هم نبود!

لبخندی به افکار درهم و برهمم زدم و همراه ایلیا از ماشین خارج شدم من دسته گل را گرفتم و ایلیا پلاستیک ها را که حالا میدانستم یکی از آنها پر کامپوت و آبمیوه بود.

در مسیر رفتن به اتاق حامد بودیم که باز آن رگ کودکانه بیرون زد و با تشر به ایلیا گفتم:

- تاحالا یکبارم برای من کامپوت و آبمیوه نگرفتی اون وقت برای این پسره ی مضخرف یک پلاستیک پرر خریدی!!

ایلیا با چشمان گشاد شده نگاهم کرد و هنوز چیزی نگفته بود که متوجه ی شماره ی روی دروازه ی اتاق شدم و با شتاب آن را باز کردم که حامد، دراز کشیده و فکر کنم بخواب رفته.. ناگهان از خواب پرید و وحشت زده به من نگاه کرد!

- ال..النا..خانوم..

خنده ام گرفت ولی لبخند نزدم و با همان حالت جدی داخل شدم و ایلیا هم دنبالم آمد. حامد ظاهرا با دیدن ایلیا خیالش راحت شده بود چرا که کمی رنگ به رویش برگشت. خیلی آرام و زیر لبی به رسم ادب سلام دادم و ایلیا اما بلند سلام کرده و مشغول احوالپرسی با او شد.

چشم چرخاندم، در اتاق خصوصی بود، اتاق ماننده یک سویت به نظر میرسید، همه چیز داشت!! وقتی کار تجسس تمام شد در صندلی کنار تخت نشستم، ایلیا رفت تا آبمیوه ها را در یخچال قرار دهد و من خیره به حامد که سعی داشت از زیر نگاهم فرار کند گفتم:

- شکسته؟؟

با احتیاط جواب داد:

- استخوانش موی برداشته..نش..

- آه... حیف شد..!

دوباره رنگ از رخسارش پرید، خیره به چشمانش ادامه دادم:

- درستو گرفتی یا با شکستنش یادت بدم؟

- النا... خانوم.. باور کنید میخواستم فقط توضیح بدم.. یعنی قصد جسارت یا مزاحمت نداشتم فقط میخواستم رفع سوتفاهم بشه.

بعداز مکثی همانطور که خیره و بدجنس نگاهش میکردم و حس کردم تا مرز یک سکتی ناقص رفته است به پایش که در اتل بسته بود اشاره کردم و گفتم:

- سو تفاهم رفع شده..

به کمک ایلیا برخواستم و ظروف غذا را نزدیک آوردم و درحالیکه مال حامد را به دستش میدادم زمزمه کردم:

- امیدوارم دیگه سو تفاهمی پیش نیاد!!

سر جایم نشستم و بلندتر گفتم:

- تا مجبور نشیم رفع سو تفاهم کنیم! متوجه ای که..؟!!

حامد سر جنباند و من لبخند مسخره ای زدم که ایلیا خوشحال از اعلان آتش بس میان ما سریع تعارف کرد شروع کنیم به خوردن تا غذا از این سردتر نشده است.

در حال خروج از بیمارستان بودیم..

- گلم بدجور حامدو ترسوندی ها! جلوت راحت نفس کشیده نمیتونست.

خنده ای کردم..

- حقشه!

ایلیا در ماشین را برایم گشود و گفت:

- حق با شماست بانوی زیبا..

پشت چشمی نازک کرده و سوار ماشین شدم و او بعداز بستن خودش هم سوار شد و همین نه استارت زد موبایل زنگ آمد..

نمیدانستم کیست ولی ظاهرا موضوع کاری بود، یک مهمانی!

وقتی صحبت هایش تمام شدم، با حال خوشی که کمی باعث تعجبم شده بود به سمتم برگشت و گفت:

- برای فردا شب برویم لباس بگیریم؟

- امممم چرا..؟

ایلیا ضربه ی آرامی به بینی ام کوفت و گفت:

- نگو که نفهمیدی..

لبخندی زدم و گفتم:

- فهمیدم، ولی لباس دارم.. فقط بگو این مهمونی برای چیه؟ یعنی کاریه یا خودمونی..

- یک مهمونی خودمونی ولی کاری، همسر سرمایه دار و تاجر بزرگ کیارش امینی یک مهمونی برای آشنایی بیشتر و روابط بهتر یا شرکای کاری شوهرش ترتیب داده.

خنده ی نخودی کردم و گفتم:

- کیارش امینی.. به اسمش نمیداد یک سرمایه دار بزرگ باشه.. حالا تو هم همکاری؟

- تازه خودشو ندیدی.. راستش نه من همکاری نیستم ولی چندین همکاری کوچیک در گذشته باهم داشتیم.. برای همین دعوت شدم و البته فردا شب زمان مناسبی برای جلب توجه کیارش و راضی کردنش برای سرمایه گذاری در پروژه ی ماست.

- هاهان.. تو خیلی داری روی این پروژه زحمت میکشی، امیدوارم که جواب بده..!

ایلیا لبخند جذابی زده و پشت دستم را بوسید:

- حتما جواب میده.. حتما!

در دل چندین بار آمین گفتم و در نهایت ماننده اکثریت دخترخانم ها تمام وقتم به فکر کردن درمورد اینکه فردا شب در مهمانی چی بپوشم گذشت..

فردای آن روز ساعت 7 شب بود که ایلیا به دنبالم آمد.

چنان به خود رسیده و صورتش را شش تیغه کرده و با عطر دوش گرفته بود که از صد متری هر کسی می دیدش فکر میکرد جناب داماد است.

من محو او و او محو من بود..

یعنی آن بخش خیلی خیلی دخترانه وجودم انتظار داشت که ایلیا محو من باشد و همینطور هم شد..!

رو به رویش ایستاده و با لبخند نگاهش کردم ولی او با چشمان براق نگاهم میکرد، از آنجایی که آن قسمت خیلی خیلی دخترانه ی وجودم به قلیان افتاده بود وجودم را شیطنتی گرفت و در یک تصمیم آنی دو و برم را نگاه کردم..

کسی نبود!

پس بوسه ای سریع بر لبانش نشانده و عقب کشیدم ولی ایلیا با چشمانی بسته و لبخندی که لحظه به لحظه بزرگتر میشد ایستاده و هیچ حرکتی نمیکرد..

وقتی بلاخره چشم باز کرد، چشم هایش انگار ستاره باران بود و همین موضوع باعث شد لبخندم بیشتر کش یابد.

ایلیا دست هایش را قاب صورتم کرد و بوسه ای بر پیشانی ام نشانده و گفت:

- عینه فرشته های شدی گل رزم..!

لباسم آبی بود و شال فیروزه ای به شکلی زیبا بر موهایم پیچانده و مدل داده بودمش پس با همان لبخند گفتم:

- باید بگویی گل رز آبییم..

ایلیا هم لبخندی زد و گفت:

- تو راست میگی! گل رزم اییم..بریم؟

- بریم!

تقریباً نیم ساعتی در راه بودیم تا بالاخره رسیدیم، عمارتی به بزرگی عمارت آفاجون ولی با تجمل فوق العاده بیشتر که در شب نورانی بود.

ایلیا ماشین را جایی مناسب پارک کرد و باهم داخل شدیم، دستم را دور بازویش حلقه کرده و شانه به شانه اش قدم برمیداشتیم.

دم در اسم هایمان را به مرد کت و شلوار پوش بلند قامتی گفتیم و با لبخند و خوش آمدین او داخل تعمیر شدیم، کت یا مانتویی که تحویل دهیم نداشتیم، مهمانی مختلط بود و من حجاب کامل داشتم.

میدانستم که شاید مورد تمسخر واقع شوم ولی اصلاً مهم نبود، حس میکردم ایلیا اینگونه راحت تر و حتی سر بلند تر دارد قدم بر میدارد، مانده اکثریت تازه واردان بیشتر نگاهها سمت ما برگشت و به خاطر ظاهر من اندکی بیشتر روی مان ثابت ماند ولی در نهایت هر کسی دوباره مشغول کار قبلی اش شد.

به راهنمان ادامه دادیم تا جایی برای نشستن پیدا کنیم، مهمانان زیادی آمده بودند و از آنجایی که هنوز اول شب بود مطمئناً مهمانان بیشتری هم می آمدند.

ایلیا ظاهراً دنبال کیارش میگشت چرا که چشمانش در بین جمعیت میچرخید..

- همسر این جناب سرمایه دار، چطور میخواد با این همه آدم آشنا بشه آخه؟؟

ایلیا خنده ی آرام و متینی کرد و که منم آرام و خانومانه خندیدم وسط جمع بودیم که مردی از آن طرف تجمع شیک پوشانی با لبخند به سمت ما آمد ایلیا شق و رق ایستاد و من هم به تبعیت از کمی صاف ایستادم...

خدای بزرگ من، یک مرد میان سال فوق العاده شیک پوش و در احوالپرسی اش معلوم شد فوق العاده متشخص بود و این اسم کیارش اصلا به او نمی آمد..

- به به سلام ایلیا جان خوش امدی خیلی خوشحال شدم!! وگرم و صمیمی با ایلیا دست داد و ایلیا هم جواب او را همانگونه گرم و صمیمی داد..

اشاره ای به من کرد و گفت:

- این بانوی زیبا را معرفی نمیکنی؟؟!!

ایلیا دستش را پشت کمرم گذاشت و گفت: ایشون نامزد بنده هستند، النا..!

کیارش به سمت من برگشت و با لبخند نگاهم کرده و گفت: فکر نمیکنم اهل دست دادن باشید پس از همین فاصله خیلی خیلی از آشنایی با شما بانوی زیبا خوشبختم..

حرف هایش بوی چشم چرانی یا تمسخر نمیداد و همین باعث شد لبخند زده و مثل خودش با روی باز جواب دهم:

همچنین جناب شمس!

اندکی دیگر صحبت کردیم و کیارش به رسم مهمان نوازی کنار ما ماند و در نهایت با گفتن "لطفا از خودتون پذیرایی کنید (خطاب به من) باز هم خوشحال شدم از دیدنتون.."

نزد دیگر مهمان هایش رفت، خیره به رفتن کیارش بودیم که ناگهان صدای آشنایی گفت:

- الی...؟؟؟

سریعا به سمت صدا برگشتم و با دیدن مرجان از همکلاسی های دوران دانشگاهم تقریبا مانده
خودش هیجان زده گفتم:

- مری..!؟

- خاک تو سرت توی خونه ی من چیکار میکنی؟؟

خب..

یادم رفت بگم مرجان زیادی راحت!

لبم را گاز گرفتم و به ایلیا که با تعجب نگاه ما دوتا میکردم نامحسوس اشاره کردم که اول نگاه
کنجکاو به وی انداخت و در نهایت وحشتناک ترین عکس العمل ممکن را نشان داد:

- هنوزم با این عوضی دوستی؟؟؟

احساس میکردم زمین زیر پایم نرم شده و درحال فرو رفتم در آن هستم: داشتم آب میشدم!
دستم را طوری که ایلیا نبیند تکان دادم و به حلقه ام اشاره کردم ولی مرجان متوجه ی منظورم
نشد..

پس سریع خودم دهان باز کردم:

- مری جان ایلیا آزاد منش هستند نا..

- میشناسمش مردکو..تو خونه ی من چیکار میکنه؟؟

خدای من، چرا یک صایقه نمیخورد و مرا آتش نمیزد!؟

با حرص و لبخند فرمالیته گفتم:

- مری جون..نامزدم هستند!!

شکر خدا، انگار که بلاخره فهمید چرا که ناگهان لبخند فرمالیته ای زده و گفت:

- آهااان..از خودتون پذیرایی کنید جناب آزادمنش..(بازوی مرا گرفت و با خود کشید) من این خوشگله رو با خودم میبرم احساس تنهایی نکنه!!

مظلوم به ایلیا نگاه کردم که با لبخند مصنوعی برایم سر تکان میداد یعنی برو مشکلی نیست و دوباره به سمت مرجان برگشته و نیشگون محکمی از بازویش گرفته و گفتم:

- گل بگیرن دهندو..آبرومو بردی!!

مرجان حق به جانب به من نگاه کرد و گفت:

- تو نبودی خودتو انداخته بودی صندلی شاگرد ماشین من و عر میزدی این مردک سرت شرط بندی کرده بود؟؟

فشاری به بازویش وارد کردم و گفتم:

- داستانش مفصله..!

به میز نوشیدنی ها رسیدیم، مرجان یک لیوان آب پرتقال به دستم داد و گفت:

- بخدا قسم اگه بزارم تعریف نکرده گورتو گم کنی!!

ساعتی بود که شانه به شانه مرجان راه رفته و درحال تعریف کردن مو به موی قضایای پیش آمده در این 5 سال بودم و گاهی مکثی کرده و به واسطه ی او با کسی آشنا میشدم و ولی در کل تمام ساعت مشغول تحویل زندگی ام در این 5 سال به مرجان بودم.

وقتی جایی نزدیک کانال کولر ایستادیم، مرجان لاجرعه نوشیدنی اش را سر کشید و گفت:

- حقا که احمقی..هم اون موقع..هم الان! (با دست به ایلیا که مشغول بگو و بخند با گروهی مردان هم سن و سال خودش بود اشاره کرد) آخه عاشق چی این بودی؟؟ یا به پای چی این موندی؟ مخصوصا بعدازون همه بلایی که سرت آورده!!

نگاهی به لبخند جذاب روی لب های ایلیا انداختم و ته دلم قنچ رفت، جبهه گیرانه به سمت مرجان برگشتم و گفتم:

- خودت چرا زن اون مرده همسن بابات شدی؟؟؟

با بی خیالی جواب داد:

- به خاطر پولش!!

یک لحظه هنگ کردم چی جواب شو بدم، همیشه همینطوری بود..

در زمان دانشجویی هم از بس که رک بود همه از دهان به دهان شدن با وی میترسیدند! لبانم را با زبانم خیس کردم و گفتم:

- خب..خب..

- هنوز دوستش داری؟؟

چیزی نگفتم و کلافه از حس های دوگانه ی خودم آهی کشیدم که مرجان سرش را تکان داد و گفت:

- هنوزم همون احمقی هستی که بودی..اصلا تغییر نکردی..سیبیلوی حجابی! این چیه پوشیدی؟؟ بقچه پیچ کردی خودتو هیچی نمیگه بهت؟

نگاه چپ چپی به مرجان انداختم و گفتم:

- اینطوری صحبت میکنی دلت که نمیخواه مشغول ارشادت بشم؟؟

مرجان سریع دستانش را به نشانه تسلیم بلند کرد و گفت:

- نه نه.. غلط کردم.. عالی هستی تو.. فوق العاده ای...!

حتما مرجان یاد آن دوره ای که پرچم شعار دستم بود و سعی در ارشاد همه داشتم افتاده بود.

وای که آن زمان ها غیر قابل تحمل بودم!!

شب فوق العاده ای بود..

بعداز همان یک ساعت اول که به مرور خاطرات و البته شخم زدن زندگی من گذشت بقیه شب عالی بود. مرجان مرا به زنان مهم و سرشناس بسیاری معرفی کرد و من با استفاده از شم بیزینس مندانه ام شماره ی شرکتان را به اکثریت شان دادم تا اگر مشکلی بود در خدمت شان باشیم..

وقتی ساعت 1 شب بلاخره مهمانی تمام شد، با ایلیا از خانه باغ خارج شدیم و داخل ماشین ایلیا انگار میخواست پرواز کند.

با چنان شوق و خوشحالی در حال تعریف صحبت هایش با کیارش و موفق شدن بخاطر راضی کردن او برای سرمایه گذاری اش بود که انگار نه انگار این مرد همانی است که در آن مهمانی بزرگ در حال صحبت با آن ژست دخترکس دست در جیبش بود..

ناخودآگاه از خوشحالی او منم خوشحال بودم!

بعداز اینکه مرا به عمارت رساند، خودش عزم رفتن کرده بود که نمیدانم آقاجون از کجا پیداش شد و از ایلیا خواست آن وقت شب راننده گی نکند و ایلیا هم که سو استفاده گر..

با کله قبول کرد!!

شب را تا 4 صبح بر روی تخت افتاده و با لباس راحتی هایمان که همانا مال من یک تی شرت و شلوار راحتی و ایلیا تنها یک شلوار شامل آن می شد باهم صحبت کردیم..

خندیدیم!

از خاطرات خوب و بد و جالب این 5 سالی که از هم بی خبر بودیم گفتیم، ایلیا از ازمیر ترکیه گفت که خانه ای کوچک و البته دلپذیر در آن دارد و قول داد ماه عسلمان حتما یک سر به آنجا خواهیم رفت..

و من نفهمیدم در چه حالتی و چه زمانی خوابم برد...

صبح وقتی بیدار شدم که ایلیا در حال شانه زدن به موهای تازه حمام کرده اش جلوی آینه بود..

خمیازه ای کشیده و دستانم را کشیدم و در هم قفل کرده و زیر سرم قرار دادم، ایلیا از آینه نگاهم کرد و گفت:

- صبح بخیر گل رزم.. خوب خوابیدی؟؟

نفس عمیق + خمیازه ای پر سر و صدا + اصوات نامفهوم در عین خمیازه + اوهوم = شد به جواب سوال و صبح بخیری ایلیا..

او خنده ای کرد و به سمتم برگشت و گفت:

- امروز زنگ زدم و برات مرخصی رد کردم..

چشمانم را بستم و کمی در جایم وول خوردم و گفتم:

- یک جوری صحبت میکنی انگار ریئس من تویی..

چند لحظه جوابی از ایلیا نگرفتم ولی با تکان خوردن تخت سریع چشم هایم را باز کردم که با صورت خندان و البته غرق در شیطنت ایلیا مواجه شدم..

- نیستم؟!

بینی اش را بین انگشتانم کشیده و کمی فشار دادم و گفتم "نه" اما در عوض گاز محکم و طولانی از ایلیا روی بینی ام نصیبم شد که سر صبح جیغم را به هوا برد..

که البته بعداز یک تعقیب و گریز حسابی با ایلیا در عمارت همیشه خالیه آقاجون و زاویه آفتابی که از پنجره داخل شده بود فهمیدم نخیر..

صبح که نیستم، بلکه نزدیک ظهر است!..

کنار هم ظهرانه ای خوردیم و من در حال ظرف شستن بودم که شیطنت های ایلیا شروع شده بود و آنقدر اذیتم کرد که با دست کش های کفی دنبالش کردم و بازهم عینه بچه ها کمی دنبال هم کردیم..

بعدازظهر سرم روی ران ایلیا و تنم روی کاناپه ی رو به روی تلویزیون قرار داشت..

- ایلیا..؟

- جان، کلم..!

- چرا شرکت نرفتی؟ مگه تو رئیس نیستی؟؟

- بچه ها هستند، حواسشون به همه چیز هست، نمیخوام فعلا از کنار تو جم بخورم..

سرم را به سمت صورتش چرخاندم و گفتم:

- ایلیا با این پروژه ی عظیمی که راه انداختی..هی شرکتت رو به خاطر هیچ و پوچ ول نکن به امون خدا..

ایلیا لبخندی زده و خم شد نوک بینی ام را بوسید و گفت:

- تو تمام ثروت و داراییمی...هیچ وقت خودتو هیچ و پوچ نگو...!

از حجم محبتی که در صدایش بود ناخواسته چشمانم بسته و لبخندی بر لبانم نشست که ایلیا خم شده و بوسه ای بر پیشانی ام نشانده.

دوباره به حالت قبل برگشت و نفس عمیقی گرفته و گفت:

- فقط یک سرمایه گذار دیگه نیاز داریم، بعدش همه چیز حله..

- چقدر دیگه نیاز داری؟

ایلیا دوباره دستش را دورن موهایم فرو برد و گفت:

- 500 تا..

زیاد بود..

داخل حساب من 200 تا بیشتر نبود.. نمیتوانستم 200 تا برایش پیشنهاد بدهم.. از طرفی خرج کردن پولی که پس اندازم بود و کسی از آن خبر نداشت..همان لحظه به دلم افتاد که کار خوبی نیست!

اما میخواستم کمک ایلیا کنم و بعداز یک تفکر کوچک اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود..حق میراثم..!

سرم را بلند کردم و نشستم، میخواستم چیزی بگویم ولی پشیمان شدم..

بهتر بود اول با آقاجون و صحبت میکردم!

مطمئنم که آقا جون سهم ارث منو میداد، مانده راحله..

دوباره لبخندی به ایلیا زدم و سرم را روی پایش گذاشته و چشمانم را بستم، حس خوبی داشتم..

فکر میکردم در حال انجام بهترین کار هستم!

همان روز به مخص اینکه ایلیا رفت و آقاجون آمد، این بحث را با اندکی تردید پیش کشیدم و زمانیکه با سوال جدی برای چی میخوای آقاجون مواجه شدم سریع جواب دادم برای سرمایه گذاری در پروژه ی ایلیا..

و اینطوری بود که آقاجون قبول کرد!

البته..

با گرفتن امضای من پای برگه هایی که در آنها به زبان خود در صحت و عقل کامل اعتراف کرده بودم دیگر هیچ سهمی از اموال و ارث آقاجون نخواهم داشت.

مشکلی با این قضیه نداشتم..

خب منکه از اولم لنگ پول و اموال آقاجون نبودم..

خودم 5 سال بود خود کفا شده بودم..

ولی برایم سوال بود.. آقاجون آن همه پول و ارث رو برای کی میخواست نگهداره!!؟؟؟

مهم نبود..

به من چه!!

هفته ی دیگه تولدم بود، میخواستم دقیقا در روز تولدم بهش درمورد اینکه میخوام توی پروژه اش سرمایه گذاری کنم بگم.

میدانستم میخواهد برایم جشن بگیرد و خوشحالم کند، پس چرا من خوشحالم ام را با او شریک نشوم..؟

همه چیز را برنامه ریزی میکردم و در آرامش عجیب و لذت بخش بودم..

بی خبر از اینکه این آرامش قبل از طوفان است!

دو سه روز بعد تونستم بلاخره همه چیز را جور کنم و برگه هایی که باید امضا میکردم را جور کنم.

خودم و کالت نخونده بودم ولی شرکتی که در آن مشغول بودم یک شرکت وکالتی بود و مسلما در آن چیزهایی یاد گرفته و البته اشخاصی بودند که برایم کاری انجام دهند.

کارهای گرفتن حق میراثم که من همه را پول نقد خواستم خیلی زود و راحت انجام شد. پول زیادی بود و من فقط میخواستم یک 100 میلیونش را روی پروژه ایلیا سرمایه گذاری کنم و برای بقیه آن بعدا فکری میکردم.

جمعه تولدم بود و ایلیا روز بعدازظهر 4 شنبه دنبالم آمد تا برای خرید لباس برویم.

مهمانی باز هم مختلط بود و من بازهم لباسهایی مانده همان قبلی ها (با حجاب) انتخاب شد..

تا شب پاساژ گردی کردیم و شام را در رستوران شیکی کنارهم خورده و لیستی از مهمان هایمان آماده کردیم!

من اصرار داشتم ریخت و پاش زیاد نکنیم، مخصوصا که هنوز چیزی از محفل نامزدی مان نمیگذشت و جشنی به آن بزرگی نیاز نبود ولی ایلیا پیوسته اصرار داشت باید بهترین جشن تولد دنیا را برایم بگیرد...!!!

همه را دعوت کرده بودیم تقریبا..

حتی راحله!

به درخواست من حامد را هم دعوت کردیم و زمانیکه ایلیا جویای این کارم شد عذر خواهی بابت شکستن پایش را بهانه کردم ولی خدا میداند که در دل هنوز آن بخش خبیث وجودم تنها میخواست پز جشن مان را به حامد بدهد.

خانجون و امیر علی هم نه جزه اولین دعوتی ها بودند، جشن را در همان خانه ی شیک و نو خرید ایلیا قرار شد بر پا کنیم و مشخص بود ایلیا هم میخواهد بین دوستان و اقوام خود پز خانه ی مان را بدهد..

و خداوند چقدر خوب در و تخته را باهم جور کرده بود!!!

بلاخره جمعه شب رسید..

بازهم خودم خودم را آماده کردم.. داخل اتاق خواب ماندم!

لباس بلند صورتی رنگم را به تنم کرده و صورتم را کمی کرم زده سرمه کشیده و رژ لب صورتی رنگی هم به لب هایم زدم و آنقدر تغییر کرده بودم با همین سه تیکه آرایش که خودم، خودم را نمی شناختم!

ایلیا وقتی آراسته و عطر و گلاب زده وارد اتاق شد و مرا دید یک لحظه شک زده جلوی در ماند و حرکتی نکرد.

لبخندی به رویش زدم که به خود آمد، به سمتم آمده و صورتم را با دستانش قاب گرفت و بوسه ای بر پیشانی ام نشانده..

حاشیه های شالم را آرام دست کشید و گفت:

- تمام دارایی من...تمام غرور من تویی گل رز صورتی رنگم..!

لبخندی ناخواسته روی لب هایم جای خوش کرد و از حجم محبت نهفته در بوسه ای چشمانم بسته شد..

ایلیا بازوهایم را گرفته و مرا در آغوش گرفته و به خود فشرد، حس خوبی داشتم.. خیلی خیلی حس خوبی داشتم!

سرم را به سینه اش چسپانده و عطرش را عمیق استشمام کردم..

پیشانی ام را کمی حرکت دادم که بر آمده گی چیزی را در جیب داخل کت ایلیا احساس کردم..!

قبل از آنکه ایلیا عکس العملی نشان دهد خودم را راست کرده و دست در جیبش فرو کردم و چیزی عامل بر آمده گی را بیرون کشید..

یک بسته قرص 2.5 ملی گرمی نیتروگلیسیرین (قرص های قرمز رنگ مدور مخصوص زیر زبان در مواقع حملات قلبی) بود!

با تعجب نگاهی به قرص انداخت..

- ایلیا..؟؟

یک لحظه حس کردم رنگ از رخسار ایلیا پرید ولی بعد لبخندی زد و گفت:

- قرص های مامانه..توی جیبم مونده..!

- مامانت مشکل قلبی داره؟؟

ایلیا قرص را از دستم گرفته و روی میز کنسول گذاشت و گفت:

- نه عزیزم..مال خیلی وقت پیشه!! بیا که برویم...بعضی از مهمان ها آمدند..

با فکر کردن به مهمانی همه چیز از ذهنم خارج شد. لبخند دندان نمایی از هیجان زدم و گفتم:

- بریم..بریم..

باهم از اتاق خارج شدیم، دستم را دور بازوی ایلیا حلقه کرده بودم و با لبخند عمیقی روی لب هایم از پله ها پایین رفتیم..

مبل ها را از وسط هال جمع کرده و میدان خالی بزرگی درست کرده بودند. خدمتکارها در حال پذیرایی از مهمانان بودند و در بین آنها خانجون که روی مبلی نشسته بود و مرجان که کنار بار نوشیدنی ها جولان میداد از همه بیشتر در چشمم آمدند...

با همه سلام و احوالپرسی کردیم و جواب تولدت مبارک های همه را با روی باز دادم، میزی در یک گوشه از خانه برای کادو ها قرار داشت که رویش چندین کادو به چشم می آمد.

خانجون محکم در آغوش کشیده و همانجا گردنبنده مرغ آمینی را گردنم انداخته بود..

آخ که من عاشق این محبت های خالصانه ی این زن بودم!

وقتی اندکی گذشت به سمت مرجان رفتم و او که در حال خوردن لیموناد بود گفت:

- چطوری؟ میگن تولدته..راسته؟؟

چشمانم را گرد کردم و گفتم:

- تولدم نباشه توی خونه ی من چه کوفتی میخوای تو پس؟؟

مرجان عکس العمل هیجانی نشان داده و گفت:

- حرف از خونه شد..کلک اینجا رو از کجا کردین؟

- دزدیدیمش!

- گفتم بهتون نمیاد همچین جاهایی..به قیافه اون شوهرتم میاد دزد باشه..حالا چرا بازم اینقدر خودتو چادر پیچ کردی؟؟

چشم چرخاندم و گفتم:

- هیچ وقت از چرت و پرت گفتن خسته نمیشی..بیا با خانجون معرفیت کنم!!

مرجان نگاهی به خانجون انداخت و گفت:

- همونی نه از لحظه ی ورودم داره با چشماش به سمتم موشک پرت میکنه؟؟

مرجان را نزد خانجون بردم و باهم معرفی شان نمودم و خودم نزد دیگر مهمان ها رفتم.

موزیک نسبتا شادی در حال پخش بود ولی هیچکدام از جوان های حاضر در جشن جرات رقصیدن نداشتند و ظاهر محجبه ی من بدون شک یکی از موانع بود.

اما من در واقع مشکلی با این موضوع نداشتم، حجابم مال خودم بود و آن را تنها برای دل خودم گرفته بودم..

پس دختر خاله های ایلیا را وسط فرستادم و با وجود رابطه ی نه چندان صمیمی که بین مان بود، همه با کله پیشنهاد رقصم را قبول کردند و این آغازی بود برای یک جشن و پایکوبی شاد!

جالب بود که همه ی دختر ها و پسر ها فاصله و بعضی آدابی که در دیگر جشن ها معمولا نادیده گرفته میشد را رعایت میکردند.

با غرور راه میرفتم، به هر کسی که میپرسید خانه ی کیست توضیح میدادم که قرار است بعد از ازدواج اینجا زندگی کنیم.

گاهی آنهایی که در حال رقص بودند را تشویق میکردم و بعضی وقتها به درخواست ایلیا کنارش میرفتم و به مهمانانی که تازه آمده بودند خوش آمد میگفتم..

آقاجون هم بین دعوتی ها، در وسط های جشن رسید و من دستش را بوسیده و بوسه ای بر سرم هدیه گرفتم.

میدانستم که علاقه ای به این قبیل مهمانی ها ندارد ولی آقاجون بود و حفظ آبرویش...!!!
 راحله هم چند دقیقه بعد از آقاجون آمد و ما به تنها احوالپرسی سرسری بسنده کردیم و او و شوهرش را به داخل دعوت نمودم.

اما حامد دقیقا سر مراسم بریدن کیک آمد، یک لحظه..

اندازه نیم ثانیه..

دلیم برایش سوخت!

با عصا راه میرفت و با یک دستش دسته گلی پر از رز های قرمز و دست دیگرش عصایش را گرفته داشت.

طفلی از آن جایی که دیر آمده بود ناگهان مورد توجه قرار گرفته بود و احساس میکردم عرق از سر و رویش در حال فروران است..

ایلیا سریعا به کمکش شتافت و دسته گل را از دستش گرفت و گفت:

- خوش آمدی..خودت گل بودی..گل لازم نبود..!

لحظه ای از این مدل صحبت کردن ایلیا چهره ام درهم رفت. مگر این تیکه کلام فقط مال خانم ها نبود؟؟؟

حامد نزدیک میزی که کیک بزرگ مستطیلی شکل با نقش گل رزی روی آن قرار داشت شد و خطاب به من گفت:

- تولدتون مبارک انام خانوم..صد سال به این سالها..!

لبخندی زدم و جواب دادم:

- ممنون..سر موقع رسیدین!

حامد چیزی زیر لب بلغور نمود که نفهمیدم، ولی سریعا کنار خانجون و امیر علی جای گرفت، شاید با دیدن شکل و شمایل خانجون حس کرد بیشترین امنیت را نزد او دارد..!

شانه ای برای افکارم بالا انداختم..

فکر میکردم میخواهند موزیکی، آهنگی چیزی بگذارند تا من شمع 26 روی کیک را فوت کنم ولی در کمال تعجب دیدم ایلیا کنار دستم شروع کرد به خواندن همان آهنگ معروف..

آنقدر این کار به نظرم ضایع آمد که آن روح خبیثم در درونم چندین بار اوق زد، ولی ثانیه ای بعد با دست زدن های آرام و تکان تکان دادن خود شروع کردند به همراهی ایلیا و این دیگر آخرش بود..

دلهم میخواست قاه قاه به این حالت بخندم..روح خبیث و وجدان بدم دایم هر هر میخندیدن و باهم میگفتند چقدر "خیت" ولی وجدان خوبم نهیبم میزد که از حضور این افرادی که به خاطر من جمع شده اند برایم آهنگ تولدت مبارک میخوانند ممنون باشم..

نگاهی به خانجون انداختم، مهربان تر از همه نگاهم میکرد و با جمع هم صدایی میکرد..!

مرجان کنار خانجون بود و از همه بیشتر جو گرفته و تقریبا باهمان صدا جمعیت داشت قر میداد و حامد کنار او ایستاده بود..

طفلی با تکان های جمعیت دائم سعی داشت تعادلش را حفظ کند و اما همچنان هم صدایی میکرد. آقاجون سمت دیگر ایستاده و با لبخند کوچکی اوهم آرام دست میزد ولی هم صدایی نمیکرد!

راحله کمی آن طرف تر ایستاده بود هرچند ناراضی ولی دست میزد و هم صدایی میکرد. لبخند عمیقی زدم و چشم غره ای بر سر روح خبیث و وجدان بدم رفتم و ساکت شان نمودم و زمانیکه آواز دست جمعی به پایان رسید شمع را فوت کردم که صدای دست و هورای جمعیت بلند شد.

کیک را برش زده و از آقاجون، ایلیا، خانجون شروع و همینطور به ترتیب هرکسی نزدیک می شد را کیک خوراندم!!

خدا را شکر جمعیت شروع نکردن به دست زدن برای باز کردن کادو ها...!!!

اما به تشویق مهمان ها مجبور شدیم یک رقص دو نفره با ایلیا بکنم که من از آنجایی که اصلا رقصیدن بلد نبودم به ایلیا گفتم یک موزیک آزام بگذارد تا جیک تو جیک هم کمی وسط جولان دهیم.

ایلیا با مسئول پخش موزیک (دی جی) صحبت کرد و لحظاتی بعد موزیک ملایم و دوست داشتنی آهنگ لحظه های مازیار فلاحی پخش شد.

دستای ایلیا دور کمرم و دستای من روی سر شانه های او گذاشته بود.

خیلی آرام با ریتم آهنگ تکان میخوردیم..

زیر نگاه خیره و پر محبت ایلیا تاب نیاوردم و سرم را روی بازویش گذاشتم، و او محکم تر در آغوشم گرفت.

در ثانیه های آخر آهنگ ایلیا سرش را پایین آورده و کنار گوشم خواند:

- تورو دوستت دارم لبالب..

سرم را بلند کرده و خیره شدم به چشمانش، صداقت کلامش از چشمانش معلوم بود!!

چشمانی که پر از ستاره بودند..

همانطور خیره به برق چشمانش زمزمه کردم:

- منم دوستت دارم!

احساس کردم یک لحظه چشمان ایلیا چلچراغ شد، و با لبخند ژيگوندی که اصلا قابل جمع کردن نبود خم شد و پیشانی ام را طولانی بوسید..

وقتی بلاخره موزیک تمام شد در میان دست زدن های بقیه برای ما یکی از دوستان ایلیا با پر رویی از میان جمعیت داد زد:

- عیال گرام چی بهت گفت اینطور گل از گلت شگفت جناب عاشق پیشه؟؟

گونه هایم در جا قرمز شد، حتی فکر در میان گذاشتن جزییات رابطه ی ما، هرچند کوچک مانده همین اعتراف زبانی من_به دیگران باعث میشد نفسم در سینه حبس شود.

اما خوشبختانه ایلیا مانده خودش با خنده داد زد:

- فقط میخواست فضول محفل رو معلوم کنه!

شلیک خنده ی جمعیت بلند شد و من قدر شناسانه نگاه ایلیا کردم، دیگر آن پسر کم سن و سال مغرور کم عقل نبود..

حالا واقعا مرد شده بود!

هرچند که هنوز دوست داشت به این و اون فخر بفروشد!!

جشن مان تا پاسی از شب ادامه داشت. بعداز من و ایلیا یک دور دیگر موزیک آرامی پخش شد همه زوج زوج ریختند وسط..

وقتی بلاخره آخرین مهمان ها (حامد عصا به دست و مرجان) هم رفتند من و ایلیا مانده بودیم و خونه ای فوق العاده شلوغ و بهم ریخته که خدمه ها تند تند در حال تمیز کردن آن بودند.

به ایلیا نگاه کردم که متقابلا به سمتم نگاه کرد، دستش را گرفته و گفتم:

- با من بیا...

ایلیا لبخندی زد و همراه تا اتاق خواب آمد، وقتی در را بستم ایلیا روی تخت نشسته بود و تقریبا با چشمانش در حال قورت دادن من بود.

از کشوی میز کنسول، همانجایی که هنوز قرص زیر زبانی روی آن گذاشته بود برگه های مورد نظرم را در آورده و به سمت ایلیا گرفتم و او بی حرف اما شبیه علامت سوال نگاهم میکرد..

- باز کن بخون...!

پوشه ی برگه ها را باز کرد و بعد از یک مطالعه ی کوتاه درحالیکه میدانستم از خوشحالی نزدیک به آسمان بپرید ولی خودش را نگه میدارد پرسید:

- این همه پول؟؟

لبخندی زده و ژستی گرفت و گفتم:

- آقا چون پولداری دارم من...!!

هنوز از آن ژست مسخره ام خارج نشده بودم که در آغوش خوشبوی ایلیا فرو رفتم..

ایلیا کنار شقیقه ام را بوسید و زیر گوشم زمزمه کرد:

- دوستت دارم..

سرم را بلند کردم، آن لحظات حتی ثانیه ای به اتفاقات گذشته فکر نمی‌کردم و همه چیز همان لحظه بود..

نگاه صورت جذاب ایلیا کردم، هنوز دوستش داشتم، هنوزم دوستش داشتم..؟
نه..

هنوز عاشقش بودم.. آره هنوز عاشقش بودم..

بوسه ای بر لبانش زدم و گفتم:

- من بیشتر..

ایلیا همانطور داغ و پر اشتیاق جواب بوسه ام را داد و گفت:

- عاشقتم..

دستانم را قاب صورتش کردم و جواب بوسه اش را مانده خودش دادم و گفتم:

- من بیشتر.. من بیشتر..

دانای کل:

با صدای زنگ موبایل اش بیدار شد..

بیدار بود ولی توان باز کردن چشمانش را نداشت!

خسته بود، خیلی خسته بود..

اما زنگ موبایل بعد از یک دور قطع شدن دوباره شروع کرد به نواختن. بر خلاف خواسته اش چشم گشود..

صدای زنگ موبایل از داخل جیب کتش که پایین تخت افتاده بود می آمد، کسل خود را از تخت بیرون کشید و به سمت کتش رفت و با دیدن شخصی که تماس گرفته بود اخم هایش درهم رفت و جواب داد:

- سلام..صبح بخیر

...

- 6 صبحه اینجا مرد حسابی آخه!!

...

- آره دیشب مهمونی داشتیم..(خنده ی بیصدا)

...

- من شرطو بردم، پس 5 میلیون دلارو زودتر آماده کن!

...

بی خبر از النا که بیدار شده بود و با تعجب نگاهش میکرد ادامه داد:

...

- بله، همین دیشب مال من شد، تمام و کمال..

...

خنده ی بلندی سر داد و در جواب پیش خطی گفت:

...

- خب گواهی پزشکی قانونی شم برات میفرستم، فقط حواستو جمع کن که یک دلارم نباید از 5 میلیونم کم باشه!

- ایلیا!!!

موبایل از دستش افتاد و وحشت زده به سمت النا که با چشمان اشکبار و ناباور نگاهش میکرد برگشت....

موبایلی که بر روی زمین افتاده بود، ناخواسته روی بلندگو رفته بود:

- (خنده ی بلند دو نفر_مرد) فکر کنم یارت بیدار شد داداش، برو برو جناب برنده..وقت جشن گرفته..شب زنگ میزنم..البته صبح اینجا و شب شما..درمورد انتقال پول شرطمم صحبت میکنیم..خداحافظ (بازهم خنده)..

تماس پایان یافت!

تمام وجودش به لرز افتاده بود و قلبش دردناک در سینه میتپید..خیلی دردناک..از همان چیزی که میترسید به سرش آمد!

النا::::

آب دهانم فرو نمیرفت، تمام پوست تنم مور مور میشد، انگار که جریان خون در رگ هایم بند آمده بود.

یک لحظه پلک هایم سنگینم روی هم رفت و صدای ایلیا در گوشم زنگ زد " وقتی یه خاطره ی بد از چیزی داشته باشی..رویاری دوباره ات با اون، دیوونه ات میکنه!"..

آب دهانم را به هر زحمتی بود قورت دادم و بی توجه به درد وحشتناک و خیزی عجیب کشاله های رانم ملافه را دورم گرفته و از تخت بیرون شدم و دوباره ایلیا را که رنگش از زردی به کبودی میرفت صدا زدم..

- ایلیا...

دوباره صدا زدم:

- ایلیااا..

حتی نمیتوانستم تصور کنم چی شده بود!!

یعنی تمام حرف، کارها، ابراز علاقه ها، خرج ها و جشن ها..

بازم برای شرط بودم..

بازم من مسخره ی یک شرط شدم؟؟

اینبار داد زدم:

- ایلیاااااااااا...

رو به رویش ایستادم، دستم را بلند کردم تا بکوبم به صورتش..

اما میانه راه احساس ضعف باعث شد دستم پایین بیوفتم، ضعف خیلی شدید.. پاهایم شروع به لرزیدن کرده بودند..

اولین قطره اشک داغم روی گونه ام پایین لغزید، تمام توانم را جمع کردم آب دهانم را جلو توی صورت ایلیا انداختم و نالیدم:

- خیلی پستی!!

به سمت کمد رفتم و سریعاً مانتوی بلندم را برداشته و ملافه را رها کرده و مانتو را پوشیدم و شال دیشبم را از روی زمین برداشتم و سرم کرده ناکرده به سمتم در رفتم که شانه ام کشیدم..

خشم ناگهانی..عصبانیت..ناراحتی..سرخورده گی..همه باهم در مشتی که با بیشترین توانم بر سینه ی ایلیا کوفتم جمع شد!!!

همین که احساس کردم بازویم رها شده از اتاق خارج شدم، دوان دوان و گریه کنان بی توجه به گروه خدمه و نظافت چی که با تعجب نگاهم میکردند از خانه بیرون زدم..

خیابان یک طرفه ی کمی سراشیب را همانطور گریان پایین رفتم و درست سر خیابان از معدود معجزاتی بود که برایم رخ داد و تاکسی زرد رنگی را دیدم و برایش دست تکان دادم..

وقتی سوار شدم آدرس را به راننده گفتم، سرم را به پشتی صندلی تکیه زدم و اجازه دادم اشک هایم بی وقفه پایین بریزند، گاهی هق هقی کرده و نگاه شماتت بار راننده ی پیر را به جان میخریدم..

ذهنم قفل شده بود!

به هیچ چیزی فکر نمیکردم..

درک عمق فاجعه ای که به سرم آمده بود سنگین تر از شانه های احساسات من بود..

وقتی راننده گفت رسیدیم، سر سنگینم را بلند کردم و نفس عمیقی کشیدم که خس خس سینه ام احوال از حال بدم داد..

در تاکسی را باز کردم و همانطور لرزان و گریان به سمت در رفتم و دستم را روی زنگ فشردم و تا باز نشدن آن بر نداشتم!!!

- آجی الناء!!!

با صدایی که از حمله ی آسم داشت به خفگی میرفت گفتم:

- کرایه تاکس...

ادامه ی حرفم با افتادنم روی امیر علی و قل خوردن مان روی دوپله ی دم دروازه که به حیاط منتهی میشد در گلویم خفه شد..

صدای داد امیر علی که بلند شد صدای قدم های خانجون بسم ا...بسم ا...گفتن هایش هم نزدیک شد.

نفس نفس زدن امیر علی و تقلا هایش برای بلند کردن من و رها کردن خودش از زیر بدن بی حس من را حس میکردم ولی آنقدر حالم بد بود که نمیتوانستم حرکت بکنم.

راننده تاکسی که سقوط نافرجام مرا دیده بود، سریعاً به کمک شتافت، و همین که اندکی جا به جا شدم امیر علی خودش را بیرون کشید و با همان غیرت دوست داشتنی برادرانه اش رو به راننده تاکسی گفت:

- بفرمایید شما آقا، کرایه تون چقدر میشه؟

وقتی امیر علی درحال بیرون کردن راننده تاکسی بود، خانجون سر مرا بلند کرد، به تمام درد هایم، درد له و لورده شدن روی پله های سمنتی دم دروازه هم اضافه شد بود و من آرزو میکردم کاش فقط درد جسمی میداشتم!

خانجون با دیدن صورت کبودم خیلی زود متوجه حمله آسم شد و از آنجایی که سر و وضعم گویای اینکه کیف دستی با خود ندارم بود؛ خانجون داد زد:

- امیر علییییی...بدو اسپری آجی تو بیار..بدو...

امیر علی بیچاره با گفتن باقی پول مال خودت به راننده تاکسی عینه جت خودش را داخل انداخت و دوان دوانه اسپری ام را آورد و خانجون با تکان دادن آن چندین بار پی دی پی آن را در گلویم فشرده تا بلاخره نفس عمیق صدا داری کشیدم..

یک نفس عمیق دیگر کشیدم و حالا که هوا به ریه ها و رگ هایم رسیده بود انگار که دوباره یادم آمده باشد چه شده در بین نفس های عمیق بلند زدم زیر گریه که همین موضوع خانجون را بیشتر آشوفته کرد..

بلند بلند گریه میکردم و خانجون دائم میپرسید چی شده و صورتم را دست میکشید و اشک هایم را پاک میکرد!

و نمیدانم ناگهان چی دید که خشکش زد، تنها صدای گریه های من و زجه هایم بود که در تمام حیاط صدا میداد تا اینکه به حرف آمدم و بین حق هقم گفتم:

- نابود شدم خانجون.. نابود..

خانجون با چشمان اشکبار پرسید:

- چی شده دخترم؟

- خانجون.. خانجون.. دوباره.. همون ک...

هنوز حرفم را کامل نگفته بودم که متوجه گل های رز داخل باغچه خانجون افتادم، صدای گل رز گفتن های ایلیا در سرم زنگ زد، انگار که دارد مسخره ام میکند، میخندیدم و دائم تکرار میکرد گل رزم.. گل رزم..

تمام درد طاقت فرسای وجودم را یکباره فراموش کردم و از جایم جسته و به سمت گل ها رفتم و بی توجه به خارهای شان بلند بلند جیغ میکشیدم "ساکت شو" و گل ها را پر پر میکردم..!

دقیقابه همان مرحله جنونی که ایلیا روزی از آن یاد کرده بود رسیده بودم...!!!

وقتی از تک و تا افتادم و داخل باغچه ی پر از خاک و گل های پر پر شده بی حال افتادم خانجون همانطور با چشمای اشکی در حالیکه باعث و بانی حال و روزم را لعنت میکرد بازویم را گرفتم و به زور امیر علی که رنگ به رو نداشت و کمی هم می لنگید از باغچه بیرونم کشیدند..

روی تخت چوبی نشاندنم و خانجون با دیدن دستهای پر خاکم که بعضی خارهای گل های رز داخل گوشت شان بود همانطور اشک ریزان زد به صورتش و امیر علی را دنبال آب تمیز و کمک های اولیه فرستاد..

خانجون سر را روی بازویش تکیه زد و آرام کنار گوشم گفت:

- چی شده؟ این خون چیه دخترم؟

چشم باز کردم، میخواستم بگویم چه بلایی سرم آمده که متوجه ی همان ناحیه ی دنج حیاط شدم، همانجایی که اولین بار بعد از 5 سال گول حرف هایش را خوردم..

دوباره یک حمله ی عصبی و جنون وار جیغ کشیدم و خواستم به آن سمت حمله کنم، میخواستم همان ناحیه نابود شود، جیغ میکشیدم "آتیشش بزن.. آتیش بزن اونجا" اما دست های خانجون و امیر علی که حالا اوهم به جمع گریه کردن ما پیوسته بود جلویم را گرفت..

امیر علی با بغض و در حالیکه بینی قرمز شده اش را بالا میکشید گفت:

- آبجی النا..

به سمتش برگشتم، ناگهان آرام شدم..

آرام مثل خودش گفتم:

- آبجی النات مرد.. آبجی تو کشتن!!

- آجی..

موهایم را که حالا شالی دور خود نداشتند و معلوم نبود کجا افتاده بود را جنگ زدم و همانطور که محکم می کشیدمش دوباره جیغ زدم:

- آجی تو کشتن.. آجیت مرد.. مرد.. مرد..

خانجون و امیر علی سریع به نجات موهایم شتافتند و همین که از زیر انگشتانم بیرون شان کشیدند خانجون محکم مرا به سینه اش چسپاند تا دیگر حرکتی نکنم..

- آروم باش.. آروم باش دخترم.. آروم..

خودم را در آغوش خانجون رها کردم و همانطور هق هق کنان گفتم:

- خانجون دوباره.. دوباره همون کارو کرد..

امیر علی کلافه تر از خانجون پرسید:

- کی؟؟

زجه زدم:

- ایللیاااا.. ایللیا.. ایللیا..

سرم را بلند کردم و خطاب به خانجون ادامه دادم:

- همون ایللیایی که همش میگفتین ببخشمش.. بهش فرصت بدم.. دوستش داشته باشم.. درکش کنم.. همون... همون.. همون..

دوباره موهایم را چنگ زدم و گفتم:

- منو دوباره بازیچه ی یک شرطبندی کرد!

خانجون هینی کشید و زیر لب شروع کرد به ذکر گفتن، امیر علی بازهم با همان غیرت برادرانه ی شیرینش غرید:

- می کشمش..من می کشمش..!

خانجون نگران نگاهی به امیر علی انداخت و گفت:

- زبونتو گاز بگیر پسر، بگیر خارها رو از دست آبجیت در بیار..!

امیر علی عصبانی سرش را پایین انداخت و دستم را گرفت، خانجون کمکم کرد روی تخت دراز بکشم و دست دیگرم را گرفت و گفت:

- عزیزکم شاید اشتباه میکنی..!

عصبی از این طرفداری بی پایان خانجون از دستانم را از دست های شان بیرون کشیدم و عصبی جیغ کشیدم:

- خودم شنیدم..با گوش های خودم شنیدم..

بی حال روی تخت افتادم و در حالیکه اشک هایم تند تند پایین می لغزیدند زمزمه کردم:

- ای کاش کر می شدم..ای کاش کر می شدم نمی شنیدم!

خانجون دوباره دستمو گرفت و گفت:

- خدانکنه دخترم..خدانکنه..ببین چه بلایی سر دست هات آوردی!!

لحظاتی بعد با احتیاط پرسید:

- خودش کجاست؟

دیگر هق هق نمیکردم ولی اشک هایم بند نمی آمد..

- قبرستون.. خانجون باید از اینجا برم.. الان پیداش میشه.. نمیخوام ببینمش..

خانجون مرا که نیم خیز شده بودم دوباره روی تخت خواباند و گفت:

- آروم باش دختر.. آروم.. بزار بیاد.. باید جواب پس بده!

- نه!!!

- دخترم..

- خانجون.. خانجون...

- آروم باش دخترم!

دوباره سرم روی بالشت افتاد و اینبار احساس کردم انرژی ام چقدر در حال تحلیل رفتن هست..

خانجون که فکر میکرد کوتاه آمده ام دوباره دستم را گرفت و آرام آرام شروع کرد به تمیز کردن آن و گفت:

- بزار نامزدت بیاد.. حرف هاشو بزنه.. شاید اشتباه کردی.. شاید سو تفاهمی بود.. از کجا معلوم.. شاید کسی باهاتون دشمنی داره!

خانجون میگفت و من هر لحظه روشنایی اولین پرتوهای آفتاب در نظرم تار و تار تر میگشت و روز روشن به سرم شب می شد..

نفهمیدم کی از هوش رفتم، ولی زمانیکه دوباره به هوش آمدم، داخل خانه بودم، خداراشکر که

خانجون مرا به درمانگاهی نبرده بود چون واقعا نمیخواستم با کسی رو به رو شوم!

چسپ زخم کوچکی روی دستم بود که نشان از جای سرم وصل شده به آن را میداد.

آهی کشیدم..

چرا هیچ وقت از عشق شانس نیاوردم؟

آن بخش بدجنس وجودم نالید:

- تو از چی شانس داشتی؟؟ خانواده؟ عشق!؟

از هیچی شانس نیاوردم..از هیچی..

قطره اشکی آرام روی گونه ام لغزید و زمانیکه دست بلند کردم تا پاکش کنم تازه متوجه ی
دستانم و دردشان شدم.

وضع کف دستانم وحشتناک بود!

درد وجودم کم شده بود، و این حتما اثر آمپول آرامبخشی بود که در موقع بی هوشی به بدنم
تزریق گشته بود.

شب گذشته افتادم، دیشب چه حالی داشتم و امشب چه حالی دارم...!

نه تنها مرز بین عشق و نفرت کوتاه ست که مرز بین خوشبختی و بدبختی هم کوتاست..

قلبم بازهم در سینه فشرده شد، قبول اینکه برای بار دوم بازیچه ی ایلیا شدم خیلی سخت بود!

اونم درست صبح همون شبی که برای بار دوم اعتراف کردم عاشقشم!!

ایکاش دوستش نمیداشتم!

ایکاش بیگانه میبود!

ایکاش ناموسش نمی بودم!

دستم را جلوی دهانم گرفتم، هق زدم و اشک ریختم!

دلَم میخواست جلویم میبود تا میتوانستم کتکش میزدَم، شاید دست و پایش را هم می شکستم..مثل حامد..

حامد؟

حامد لعنتی..یعنی دوباره با او سر من شرط بسته بودند؟!!!

خشمگین نالیدم:

- یک روز از زندگی ام باقی مونده باشه، اون یکی پای تو رو هم میشکنم حامد!

عصبی مشتی به تشکی که روی آن دراز کشیده بودم کوفتم و نالیدم:

- آخه شکستن پای اون چه دردی رو از تو دوا میکنه؟؟ بی غیرتی نامزدت رو یا به فنا رفتن دخترانگیت رو؟؟!!!

هق زدم و گفتم "خدا نابودت کنه ایلیا" هق زدم و گفتم "قلب مثل من آتیش بگیره ایلیا" هق زدم و گفتم "توی بستر بیوفتی مثل من ایلیا" هق زدم و گفتم "غرورت مثل من له بشه ایلیا" و امان از خداوندی که بعضی وقت ها خیلی زود خواسته ها و نفرین های ما را استجابت میکند!! در باز شد و خانجون آمد داخل، با دیدن من که بهوش آمدم یه قدم هایش سرعت بخشید ک کنارم نشست.

دستم را گرفت که آخی گفتم و او مهربانانه بوسه ای بر دستم نشانده و گفت:

- حالت خوبه؟

با بغض و لب های لرزان نگاهش کردم که بوسه ای بر چشم سمت راستم نشانده و گفت:

- باید نگهش میداشتی برای شب ازدواج تون دخترکم...چرا این کارو کردی؟

شدت اشک هایم بیشتر شد، داغ دلم تازه شد!

اینکه از این به بعد دختر نبودم..دلم را نمی سوزاند..

اینکه به خاطر چنان شرط بی شرمانه ای توسط آدمی به پستی ایلیا وارد دنیای زنانگی شده بودم
آتیشم میزد..!!

- بسه دخترکم..گریه نکن..

- ایلیا آمد؟ چی بهش گفتین؟ الان پشت دره؟؟

خانجون با مکث جواب داد:

- نه عزیزم، نیومده!

بیشتر ناراحت شدم، حتما سرگرم تحویل گرفتن آن 5 میلیون دلارش بود، پول منم که پیشش
بود، حتما الان حسابی کیف میکنه!

الان میتونه بره و پز پول و شرکت شو به این و اون بده..

- خوبه که نیومده..من باید برم..

میخواستم بلند شوم که خانجون نگذاشت و گفت:

- بلند نشو، کجا میخوای بری؟

- من باید برم خانجون، من اینجا نمی مونم! دو روز دیگه ایلیا باز با آقاجون میاد سراغم و مجبورم
میکنند تن به این زندگی خفت بار بدم..من میرم..من اینجا نمی مونم!

- دخترکم صبر کن ایلیا بیاد، بزار حرف هاشو بزنه!!

بازهم همون حس جنون وقتی که میدیدم خانجون درحال طرفداری کردن از ایلیاست..

- من میرم..نمیمونم..اینبار باید جنازه امو بدین به اون لاشی بی ناموس..میرم..میرم..میرم..
خانجون بازهم در آغوشم گرفت، سرم را به سینه اش چسپانده و موهایم را نوازش کرد تا آرام
شوم..

کاری که برای قلبم تکه تکه شده ام اصلا اثری نمیکرد!

- خانجون همه چیز به کنار..آخه..آخه نگفت من..زنشم..زن عقدی شم..زن شناسنامه ای شم؟!
ناموسشم..آدم با ناموس خودش این کارو میکنه!

امیر علی سمت دیگرم نشست..

دقایقی گریه کردم که با حرف امیر علی لحظه ای گریه ام بند آمد..!

- من باهات میام!

من و خانجون با تعجب به او نگاه کردیم و خانجون زودتر به خودش آمد و گفت:

- چی میگى بچه؟؟ کجا میخوای بری؟! تو مدرسه داری!

امیر علی با آن سن کمش سینه سپر کرد و گفت:

- من باهات میرم خانجون، هرجایی که بخواد خودم میبرم آجی موگ بسه هرچقدر توی

رودرواسی و حفظ حرمت ها بلا سرش آوردین!

خانجون عصبی تر غرید:

- ساکت شو بچه، تو هیچی نمیدونی حرفم میزنی!

امیر علی هم براق شده و گفت:

- من بچه نیستم، بزرگ شدم، همون 5 سال پیشم همه چیزو فهمیدم الان میفهمم.. و دیگه اجازه نمیدم هر بلایی میخوان سر آجی مظلوم من بیارن..

خانجون و امیر علی بحث میکردند و من متعجب نگاه امیر علی میکردم، بیشتر از ایلیا برای من مردانگی خرج میکرد!

من ولی هیچ وقت آن خواهری که باید نبودم برایش..

بحث امیر علی و خانجون در نهایت به نتیجه ی مطلوب نرسید پس خانجون رو کرد سمت من و گفت:

- دخترم صبر کن ایلیا بیاد، صحبت کنید باهم..!

با عجز نگاه خانجون کردم و گفتم:

- خانجون، بخدا میان و دوباره به چیزی که نمیخوام مجبورم میکنند.. اینبار خودمو میکشم.. خانجون بیا باهم بریم!

- آخه دخترم...

- لطفا.. خانجون.. بسه این همه طرفداری بقیه رو کردین.. اینبار طرف من باشید.. لطفا..

خانجون نگاه ناراحتی به صورت گریان من انداخت و با گرفتن نفس عمیقی گفت:

- امیدوارم دوباره اشتباه نکنی دخترم..!

فردای همون شب، در حالیکه هنوز کمی درد داشتم، ولی خودم را به عمارت رساندم و طبق معمول، عمارت خالی بود!!

چمدان بزرگی برداشته و هر چیزی که فکر میکردم لازم خواهد شد را برداشتم و با ماشینم از عمارت بیرون شدم، به سمخونه ی خانجون رفتم، آقا جون واقعا که خوب امانت داری میکرد..

حتی یک خبری از من نمیگرفت!

مثلا که من و ایلیا نامزد بودیم، نباید دلیل این غیبت دو روزه ام را جویا می شد؟

و اینجا بود که یادم آمد موبایلم را خانه ی نفرین شده ی آینده ی مان جا مانده است!

لعنتی زیر لب به گفتم و بیخیال همه چیز شدم.

باید میرفتم..

اینبار داغمو به دل ایلیا میذاشتم..

البته اگر هنوز برایش مهم می بودم که با این خبر نگرفتن دو روزه ی او هم مشخص بود کارش راه افتاده و دیگر النایی برایش اهمیتی ندارد.

با این فکر، که تنها وسیله ای برای ارضای طمعش بودم بازهم اشک هایم روان شد و نفرین کردم:

- اون پول هارو به خوشحالی خرج نکنی ایلیا..خرج درد و مرض هات بشه..خرج بدبختی هات بشه!!

دم خانه ی خانجون ایستادم و همین که زنگ در را زدم امیر علی با دوتا چمدان بزرگ بیرون آمد.

با کمک هم چمدان ها را در ماشین جای دادیم و روی برگرداندم و بعداز آن همه گریه لبخندی

روی لب هایم نشست، خانجون در حال بستن قفل بزرگ طلایی رنگ به دروازه ی چوبی خانه اش بود.

وقتی کار قفل کردن دروازه ی چوبی خانه ی خانجون تمام شد، او چادرش را پیش کشیده و

چنگ هایش را محکم در دست گرفته و سوار ماشین شد.

دعای سفر خوانده و بلاخره ما حرکت کردیم.

به خانه ی خواهر خوانده ی خانجون که در جاده ی شمال در روستای کنار جاده ای زندگی میکرد و تنها دارای یک دختر که آن را هم عروس کرده بود، بود میرفتیم!
در مسیر، یک بار جلوی سوپر مارکت توقف کرده و من و امیر علی برای یک ماه از هر آن چیزی که ممکن بود نیاز شود خریداری کردیم و در پشت ماشین جای دادیم.
و بلاخره بعد از چندین ساعت راننده گی خسته کنند با سرعت پایین به درخواست خانجون، رسیدیم.

روستای به نظر پیشرفته ای بود، کوچه هایش سنگفرش شده به شکل قدیمی بود و برق داشت!
وقتی من با آن ماشینم وارد روستا شدم، میتوانستم نگاهای خیلی هارا روی خود حس کنم ولی آن لحظات تنها چیزی که برایم اهمیت داشت رسیدن به خانه ی گل بانو خاتون و بلند شدن از این حالت نشسته پست فرمان و خوابیدن بود.

هنوزم درد داشت!

خوشبختانه زود به آرزوم رسیدیم از آنجایی که خانجون به گل بانو خاتون گفته بود به دستور دکتر به خاطر مریضی به چند مدت دوری از شهر و استراحت مطلق نیاز دارم.
پس به محض رسیدن، لیوان شربتی نوشیده و در اتاقی که برای من آماده شده بود دراز کشیدم...
ظرف چند دقیقه خوابم برد، وقتی بیدار شدم که 2:30 ظهر بود و از گرسنگی دلم میخواست بالشت را گاز بگیرم.

چمدانم گوشه ی اتاق بود، با ضعف و خمیده خمیده به سمتش رفته و مانتوی سیاهم را با لباس راحتی عوض کرده و از اتاق خارج شدم.

خانه ی قدیمی، ولی ترمیم شده و تر تمیز..

و البته بزرگ و پر از اتاق با پنجره هایی از شیشه های رنگی!

از پله ها پایین رفتم، حیاطی پر از دار و درخت و باغچه و حوضی در میان آن که چندین ماهی قرمز نیز در آن خودنمایی میکرد. چقدر در بین آن همه حس بد.. این چنین چیزهایی به من حس خوب میداد!

با صدا زدن خانجون حواسم جلب او و گل بانو که روی تخت چوبی که شباهت زیادی به تخت چوبی داخل حیاط خانه ی خودش داشت، نشسته بودند شد.

وقتی به آنها پیوستم، گل بانو بعد از احوالپرسی از من بشاق سر بسته ای که حاور برنج و قرمه سبزی بود را از کنار دستش جلویم گذاشت و من چون قحطی زده ها تا آخرین دانه ی برنج را خوردم.

گل بانو و خانجون صحبت میکردند..

ولی من چیزی روی دلم سنگینی میکرد..

دلتنگی.. بغض.. ناراحتی.. پشیمانی؟

نمیدانستم چیست.. ولی حس خیلی بدی داشتم..

آنقدر درخودم و توی فکر بودم که بالاخره خانجون فشاری به بازویم وارد کرد و گفت:

- دخترم خوبی؟

به سمت خانجون برگشتم و در حالیکه قطره اشکی آرام از گونه ام پایین میچکید گفتم:

- نه! اصلا خوب نیستم..

گل بانو که فکر میکرد شاید حال جسمانی من خوب نیست سریعا با مهربانی و نگرانی گفت:

- دخترم میخوای بریم پیش طبیب روستا؟

اشکم را پاک کردم و لبخند مصنوعی زده و گفتم:

- نه گل بانو خاتون، دستتون درد نکنه زود خوب میشم..

اما خیال خامی بود!

اصلا خوب نمی شدم..

انگار که در حال آب رفتن باشم، روز به روز حالم بدتر میشد!!

گاهی پیشمان می شدم که موبایلم را با خود ندارم، یا اینکه هیچ سز نخ‌ای از خود برای یافته شدن

به جا نگذاشته ام..

اکثر اوقات پشت پنجره ی اتاقم در خانه ی گل بانو نشسته و منتظر بودم ماشین ایلینا داخل جاده

ی اصلی روستا پیدا شود..

آن بخش احمق وجودم دائم خودخوری میکرد که پس چرا نیامد؟

یعنی واقعا نمیخواهد بیاید؟؟

فراموشم کرده؟؟

یا اصلا دنبال من میگردد؟؟؟

دو ماه کامل به فکر کردن به همین موضوعات گذشت، دو ماهی که خانجون پا به پای من غصه

خورد..

افسرده شده بودم و این کاملا مشخص بود..

دلّم نمیخواست از اتاقم خارج شوم، باکسی صحبت نمیکردم و بیرون نمیرفتم، مگر گاهی بیرون رفته و با ماهی های داخل حوض بازی کنم.

دختر گل بانو فهیمه خیلی دختر خوبی بود، خوش برخورد و خونگرم، اما اوهم نمیتوانست مرا سرحال بیاورد.

افرادی که گل بانو رفت و آمد داشتند و در این مدت مرا دیده بودند فکر میکردند به خاطر بیماری خیلی حاد است که افسرده و گوشه گیر هستم و برای سرحال آوردن من تقریباً متصل به هرکاری می شدند.

یکی از آن کارها دعوت کردنم به عروسی یا مهمانی های مذهبی و غیر مذهبی های شان بود که ندیده و نشنیده رد میکردم مگر آخرین بار که به اصرار خانجون مجبور شدم به عروسی یکی از دختران روستا بروم..

عروسی که اگر نمیرفتم شاید هرگز خبر نمی شدم ایلیا.....

ایلیا تا چه اندازه بدبختم کرده است!

کنار فهیمه و دخترک کوچکش نشسته بودم و به رقص دست جمعی دختران روستایی نگاه میکردم که با احساس بوی غلیظ روغن داغی که باد از سمت آشپزخانه ی باغ آورد احساس کردم دلّم بهم پیچید..

با تعجب دست روی معده ام گذاشتم، از گرسنگی که نمیتوانست باشد، از مزاجمم نبود چون تقریباً همه ی غذاها را دوست داشتم و روی چیزی حساسیت نداشتم..

با احساس بالا آوردینی که ناگهان به سراغم آمد فکری به ذهنم خطور کرد که تا مغز استخوانم را سوزاند!

دو ماه بود پریود نشده بودم، و تازه آن شب با احساس حالت تهوع یاد این موضوع افتادم.

فهیمه به سمت من برگشت و گفت:

- النا جان نگاه کن اون دخ...چی شده؟؟؟

ظاهرا رنگ و رویم پریده بود که فهیمه سریعا از جایش بلند شد و به سمتم آمد و این حرکت او خانجون و گل بانو را هم متوجه ی حال من کرد.

سه زن مهربان زندگی من هرچقدر دنبال راه حل های خانگی گشتند برای خوب شدن حالم اثری نکرد و در نهایت به مراجعه نزد طبیب روستا موافقت کردند و مرا که مانده مرده های متحرک شده بودم با خود نزد طبیب بردند..

اما من نرفته هم میدانستم چه بلایی به سرم آمده بود!

وقتی طبیب دقیقا همان چیزی که فکر میکردم را اعلان کرد و مهر تایید بر بدبختی من زد من هنوز مانده مرده های متحرک بودم.

به جای من خانجون تند تند درحال توضیح دادن سفر دروغین ایلیا (پدر بچه ام) به آمریکا و مشغله های کاری بی شمارش به گل بانو بود.

وقتی به خانه ی گل بانو برگشتم، مستقیم و بدون اینکه با کسی صحبت کنم به سمتم اتاقم رفتم و بیچاره خانجون که سعی داشت یا سیلی صورت خود را سرخ نگهدارد.

روی تشکم دراز کشیدم و دستم را آرام روی شکمم گذاشتم، هیچ چیزی احساس نمیکردم، هیچ وزنی نبود..

اما انگار تمام آن وزن بچه ی رشد نکرده را روی قلبم گذاشته بودند..!

صدای در آمد، خانجون کنارم نشست، دستم را در دستان همیشه گرمش گرفت و گفت:

- دخترم..دخترکم..تو..تو..

برای گرفتن حرفش مردد بود، صورتم را به سمتش کج کردم و اولین قطره ی اشکم آرام پایین ریخت و لب زدم:

- من چی؟

خانجون روی انگشتانم را بوسید و با مهربانی و البته با ناراحتی گفت:

- دخترم.. بچه ات.. احتیاج به پدر داره!!

پلک زدم و قطره اشک دیگری از چشمم سر خورد و روی بینی و در نهایت روی بالشتم افتاد..

- اما بچه ی من پدر نداره!!

- دخترم..

قطره ی اشک دیگه ای..

- بچه ی من مثل خودمه.. هیچ کسی رو نداره!

خانجون اعتراض کرد:

.. الننا!!

نیم خیر شدم و ادامه دادم:

- تمام عمر، حسرت داشتن یک خانواده رو کشیدم.. حسرت داشتن پدر. حسرت داشتن

مادر.. حسرت داشتن خوشبختی.. ولی هیچ وقت به هیچ کدوم نرسیدم..

بغضم را قورت دادم و خس خس کنان ادامه دادم:

- بچه امم به سرنوشت خودم دوچار میشه، پدر که نداره.. مادرشم.. ما.. د.. رشم..

خانجون با دیدن صورت کبود شده ی من از کم هوایی سریعاً اسپری ام را که همیشه در جیب لباس هایش می گذاشت در آورده و دو پیس محکم در دهانم زد که با گرفتن اکسیجن کافی در یک نفس عمیق بغضم را با صدای بلند شکستم و هق هق کنان ادامه دادم:

- مادرشم هنوز حس نکرده.. سر یک حمله ی آسم از دست میده!!!

بلند بلند گریه میکردم و گاهی سینه ام میسوخت و هنوز به سختی نفس میگرفتم.

خانجون عصبانی فشاری به دستم وارد کرد و گفت:

- دختر جان حرف دهنتو بفهم!

دوباره روی تشک افتادم و دستم را روی شکمم گذاشتم و گفتم:

- یک النای بدبخت دیگه داره به دنیا میاد.. خداروشکر کنم؟؟؟

به سقف نگاه کردم و جیغ کشیدم:

- خدایا شکر.. خدایا شکر..!

صدایم بازهم خفه شد.. خانجون دوباره اسپری ام را در دهانم فشرد و من بازهم نفس گرفتم.

حالم بد بود..

دو ماه گذشته بود، نه خبری از ایلیا بود نه خبری از آقاجون..

از من بی کس تر کسی بود؟؟؟

خانجون سعی داشت مرا به رفتن مجاب نماید، میخواست برگردم و به ایلیا بگویم دارد پدر

میشود..!!

هرگز این کار را نمیکردم..

اگر روی بچه ی منم شرط بسته باشد چی؟!؟

برگردم بگم چی؟!؟

برگردم چطور توی صورت اطرافیانم نگاه کنم؟

ازدواج نکرده حامله شدم؟!؟

دستی به شکمم نختم که هنوز هیچی معلوم نبود کشیدم و محکم چشمانم را روی هم فشردم..

انگار عمق این فاجعه ای که ناگهان روی زندگی ام نایل شده بود حفره ای میشد دورن قلبم..!!

با صدای در اتاقم از فکر و خیال بیرون آمده و چشم از منظره ی بیرون پنجره گرفتم.

فهیمه بود..لبخند بی رمقی به رویش پاشیدم و از او دعوت کردم روی تشک های سنتی داخل اتاق

کنارم بنشیند و او با خوش رویی از دعوتم استقبال کرد.

کنار هم نشستیم و بعد از یک احوالپرسی ساده او خیلی سریع گفت:

- اصلا از روزی که فهمیدی حامله شدی خوشحال نیستی!

دست پاچه شدم ولی به روی خود نیاوردم و با لبخند مصلحتی جواب دادم:

- نه..البته که نه! خیلی هم خوشحالم..ولی این..این وضعیت..

- کدوم وضعیت؟ همین که شوهرت پیشت نیست؟!؟

ای دل غافل! من در چه حال و ببین این دختر خوش خیال در چه فکریست!!!

- هم اون هم اینکه مریضم..در واقع به خاطر این مریضی ام هرگز نمیخواستم بچه دار شوم..!

فهیمه با شگفتی دستش را با حالت با مزه ای جلوی دهانش گرفت و گفت:

- پس شوهرت چی؟؟ اونم بچه نمیخواه؟؟

پوزخندی در دلم زدم و جواب دادم:

- باهم این تصمیم رو گرفته بودیم!!

فهیمة دستش را روی دستم گذاشت و با همان مهربانی که بدون شک از مادرش به ارث برده بود گفت:

- الهی... عزیزم غصه نخور.. خدا بزرگه، شاید در این اتفاقم حکمتی نهفته!

اینبار پوزخندی بر روی لب هایم نشست و گفتم:

- امیدوارم!

فهیمة با این حرفم لبخندش عمیق تر شد گفت:

- به این فکر کن که سال دیگه وقتی شوهرت از سفر کاریش برگرده چقدر سوپرایز میشه، منکه

میگم بهش نگو.. بزار بیاد خودش با چشمای خودش زن و بچه اشو ببینه.. خیلی شیرینه این

سوپرایز.. مگه نه؟!!

- اوهوم!

- پس الناجون همینجا بمون، اگه برگردی اقوامتون می بینت و به شوهرت خبر میرسه.. همین جا

باش.. مامانم تنها نیست، تازه اون عاشق مراقبت از زن های باردار و تازه زایمان کرده ست اخه

میدونی که پرستار بوده!

بازهم یک لبخند مصلحتی..

- باشه ببینم چی میشه!

ولی بر خلاف چیزی که به زبان آوردم خودم هم میدانستم که این پیشنهاد را به جز آن قسمت سوپرایز کردن ایلیا، با کله قبول دارم.

فقط میماند کارهای انتقالی گرفتن یک ساله ی امیر علی به مدرسه ی کوچک روستا و راضی کردن خانجون برای این کار...

که سخت ترین کار همین بود! ولی بلاخره موفق شدم..

البته با زور تهدید و رفتن و گم و گور کردن خودم طوری که هرگز کسی نتواند پیدایم کند!!

7 ماه بعد.....

کنار خانجون و گل بانو روی فرشی که بر روی زمین انداخته بودیم نشسته بودم، اوائل بهار بود! هوا متغییر و بارانی و ولی پاکی و صفای آن در آن حیاط پر دار و درخت خانجون فوق العاده بود. امیر علی با قلم و کتابچه هایش در گوشه ای نشسته بود و آرام تکالیف اش را انجام میداد و گاهی سوالی از من میپرسید.

گل بانو با آب تاب درحال تعریف کردن از ولادت هایی که زنان روستا را داده بود تعریف میکرد و در بین حرف هایش آنهایی که شب های قبل از زایمان شان غذای زیاد خورده و دفع مدفوع خود را کنترل نمیتوانستند را سرزنش میکرد.

با تصور آن حالت هم چهره ام در هم میرفت!!!

دستی روی شکمم کشیدم، انگار پسر مم میدونست مادرش مریضه، اصلا خبری از آن لگد پرانی هایی که خانجون و گل بانو و فهیمه خاطرات اش را تعریف میکردند نبود.

آنقدر حرکاتش کم بود که این ماهای اخیر با هر تکانش فکر میکردم میخواهد به دنیا بیاید!

همانطور که نشسته و پاهایم را دراز کرده بودم سر چرخاندم و با دیدن امیر علی که چهار چشمی به شکم گرد و بیرون زده ی من از زیر لباس کشی و البته گشاد حاملگی ام، چشم دوخته بود خندیده و پرسیدم:

- چی شده؟؟ به چی داری نگاه میکنی؟!

امیر علی چندین بار پلک زد و نگاهش را بالا آورد و گفت:

- آبجی النا داره حرکت میکنه، من خودم دیدم!

گاهی حرکاتش از روی لباسم هم دیده میشد، البته روزهایی که لباس کشی هایی مانند امروز می پوشیدم.

- عادیه امیر علی جان..

- درد نداری آبجی؟؟ شاید موقع به دنیا آمدنش!!

- نه عزی...آخ!

چنان آخ بلندی گفتم که لحظه انگار هوا هم از حرکت ایستاد و همه جارا سکوت فرا گرفت، خانجون زودتر از بقیه به خود آمد..

- چی شده دخترم؟؟ درد داری؟؟

خیلی درد طاقت فرسایی بود، نمیدانستم درد از زیر دلم است یا کمرم یا لگنم، همان ناحیه کامل فغان میکرد، لبم را گاز گرفتم و نفس نفس زنان رو به خانجون گفتم:

- اینبار دیگه داره میاد..این درد..خیلی...خوب شد!

ناگهان دوباره دردم از بین رفت، چهره ی درهم رفته ام از هم باز شد و با تعجب نگاهی به چشمان بیرون زده ی جمعیت انداختم و گفتم:

- خوب شد، یک لحظه درد خیلی وحشتناکی گرفتم ولی الان..

گل بانو اشاره ای به فهیمه نمود و گفت:

- حتما به این دلیل که مدت زیادی رو توی این حالت نشستی، فهیمه جان کمک کن النا دخترم کمی راه بره، براش خوبه!

با کمک فهیمه از جایم برخوامم و کفش پوشیده هنوز چند قدم برنداشته بودم که دوباره همان درد وحشتناک به سراغم آمد و اینبار سریعا خم شدم و دستم را روی دلم گذاشتم..و همان لحظه بود که اندکی خیس شدن شلوارم را حس کردم...

- خانجون..خانجون بخدا..اینبار...آآآآآخ..

اینبار درد خیلی بدی در قفسه ی سینه ام هم پیچید که نفسم گرفت و کبود شدم، خانجون سریعا به کمکم شتافته و اسپری ام را در دهانم گذاشت و خطاب به امیر علی که سر جایش ایستاده ولی خشکش زده بود گفت:

- بدو امیر...بدو ساک های آبجی تو وردار ببر توی ماشین..

باید میرفتیم بیمارستان، به خاطر مشکل آسم من خطر زیادی داشت که در روستا یا خانه زایمان میکردم، این توصیه خوده طبیب روستا بود.

امیر علی مانند اسپایدرمن از روی چندین گلدان بزرگ و دیواره های کوتاهه باغچه ها پریده و از پله های کنار دیوار بالا رفته و وارد اتاقم شده بود.

دو ساک بزرگ مرا که برای چنین موقعی آماده کرده بودیم و سویچ ماشین دستش بود..!

هیچ کسی راننده گی بلد نبود، امیر علی که هنوز بچه بود، خانجون و گل بانو هم یاد نداشتند فهیمه هم که میترسید..

همین که دردم خوب شد، شال سر فهمیه را دور سرم پیچیدم و رو به جمعیت نگران گفتم:
- بیمارستان نزدیکه، خودم میروم..

و برخلاف اعتراض های همه به سمت ماشین رفته و سوار شدم، تا گذاشته شدن ساک ها و سوار شدن امیر علی و خانجون یک دوره درد 20 ثانیه ای را تحمل کرده و دوباره خوب شدم!!
پاهایم را جفت هم نگهداشتم و با سرعت بالایی ماشین را روشن کردم، شکر خدا بود که جاده خلوت و جز تک و توکی ماشین دیگر چیزی به چشم نمی آمد.

وسط راه بودیم، یک لحظه دردی طاقت فرسا تر از بقیه درد ها به سراغم آمد و همین که یک لحظه چشمانم را روی هم فشردم و آیییی گفتم صدای داد مواظب باش مواظب باش امیر علی و خانجون بلند شد..

اما تا من به خودم بیایم..خیلی دیر شده بود!

تا سرم را بلند کردم شخصی که کنار جاده ایستاده بود به شدت به آسمان رفت و با همان شدت پایین آمده و روی شیشه ی جلویی ماشینم افتاد و قل خورد و یک متر جلوتر از جایی که ماشینم متوقف شده بود افتاد..

آنقدر همه چیز ناگهانی و ماننده فیلم ها بود که اصلا باورم نمی شد در واقعیت چنین اتفاقی افتاده است!

انگار خانجون و امیر علی هم در همین تفکر بودند.

شیشه ی جلویی ماشین داغون شده بود، انگار پسر مم از این حالت تعجب کرده بود که دیگر تلاشی برای به دنیا آمدن نمیکرد!!

سریعا از ماشین پیاده شدم، دست روی شکمم گذاشته و تند تند به سمت مرد کت و شلواری که روی زمین دمر افتاده بود رفتم.

به نظر نمیرسید نفس بکشد!

خم شدم روی مرد و شانه اش را گرفته و به سختی برش گردوندم تا چهره اش را ببینم..

صورتش پر از خون بود..!

ولی نه به اندازه ای که نشود تشخیص اش نمود..

با نفرت داد زدم:

- تو؟؟؟

لگدی به پایش زدم که انگار به هوش آمد و بلندترین داده ممکنه ی ای که شنیده بودم را در جاده ی خالی رها کرد..

لگدی به پهلویش زدم..!

به خاطر شکمم نمیتوانستم زاویه ی دلخواه به پاهایم داده و لگدی با شتاب مورد نیاز روح زخم خورده ام به بدنش وارد کنم.

- آدم عوضی.. آدم پست.. چرا نمردی؟؟؟ چرا زنده ای هنوز تو؟؟؟!! هان...؟؟؟

بازهم لگد و بازهم هم داد های درد مند حامدی که اینبار سر و صورتش غرق خون بود..

لگد های محکمی زده نمیتوانستم ولی بدن او که از حادثه چند دقیقه قبل به شکل معجزه آسایی جان سالم بدر برده بود توان تحمل همان لگد های مرا با دمپایی ابری هم نداشت.

نگاهی به پاهایش انداختم و دوباره لگدی به آن زده و گفتم:

- سالم اند؟؟ باید بشکنمشون..هر دوشونو..تا قدم های نحست از زندگی من کم شوند مردک
عوضی..

میخواستم لگد محکمتری به پایش وارد کنم که دستان قدرت مندی در برم گرفته و بوی آشنایی
زیر بینی ام پیچید..!

هنوز حضورش را هضم نکرده بودم که دوباره درد زیر دلم شروع شد و در آغوشش جیغی کشیدم..
به نظرم آمد که با جیغ من یک سگته ناقص را رد کرد!

حامله هم بلند بلند ناله میکرد و اینبار آن یکی پایش را گرفته داشت و من از نفس نفس میزدم و
لبم را گاز میگرفتم..

ایلیا رو به رویم قرار گرفت و هنوز چیزی نگفته بود که با دیدن شکمم چشمانش گرد شده و به
لکنت افتاد:

- ال..الن..این..ای..ن..

عصبی و پرخاشگر از درد بی اندازه ام با خشم بر سرش داد زدم:

- چیه؟؟؟ لال شدی..؟؟ بچه ست..بچه ی توهه پسته..

به سمت ماشین چرخیدم و همانطور که کمی خمیده بودم رفتم تا سوار شوم و زودتر خودم را به
بیمارستان برسانم، ولی همین که در ماشین را باز کردم ایلیا بازویم را گرفت و گفت:

- چیکار میکنی؟؟ با این وضع میخوای بشینی پشت فرمون!!؟

توان مخالفت نداشتم، مرا در صندلی عقب کنار امیر علی جای داد و خودش سریعا حامد آش و
لاش را به سختی بلند کرده و آن طرف امیر علی نشاند و ماشین را روشن کرد و مانده من سر
سام آور شروع کرد به راننده گی..

پنجره ها پایین بودند ولی بازهم صدای ناله های حامد و صدای جیغ های من کر کننده بود..

در فواصل بین درد هایم گاهی مثنی هم نثار حامد که خودش نیمه جان بود نیز میکرد و هر بار ایلیا اسمم را صدا میزد بر سرش داد میزد از ماشین من خارج شود..

درد زیاد اعصابم را مختل کرده بود!

حتی یکبار وقتی ایلیا گفت گل رزم به سمتش حمله کرده و از صندلی عقب موهایش را گرفت و محکم کشیدم و اگر وساطت امیر علی و خانجون نبود یا موهای ایلیا را میکندم یا دوباره تصادمی چیزی میکردیم!!

بعد از آن گیس کشی ایلیا دیگر چیزی نگفت و وقتی داخل حیاط بیمارستان مربوطه شدیم، با دیدن ماشین و حال آشوفته ی ایلیا چند نفر به کمک مان شتافتند و مرا بر روی ویلچری نشاندند و سریع به سمت اتاق عمل بردند و حامد را ندیدم کجا کشاندند..

دست خانجون را محکم گرفته داشتم و اصلا نمیگذاشتم از اتاق خارج شود، حتی یکبار بر سر پرستار خوشگل جوونی که برای معاینه ام آمده بود و از خانجون میخواست بیرون شود جیغ کشیدم..

ولی پرستار با لبخند مهربانی تنها سر تکان داده بود!!

آنقدر درد داشتم که حتی نمیتوانستم به حضور ناگهانی ایلیا و تصادف حامد فکر کنم.

دکتر متخصص به خاطر بیماری آسمم آمده و معاینه ام کرده بود و پیشنهاد کرد اگر حالم بد شد، بچه را از سر شکمم برخواهند داشت.

از بی هوشی و عمل نمیترسیدم، یکبار آپاندیس را عمل کرده بودم!

صحت و سالمی بچه ام مهم بود و بس، پرستار دوباره آمد و معاینه ام کرد و گفت که هنوز بدنم آماده ی زایمان نیست.

درد های وحشتناکی داشتم ولی نمیتوانستم زور بزنم، به محض اندکی فشار آمدن بر سرم احساس خفگی میکردم..

کم کم داشت گریه ام میگرفت، تحملم داشت تمام می شد ولی تند تند پلک میزدم تا اشک هایم نریزند!!

دستشویی ام گرفته بود...!!!

وقتی به خانجون گفتم و با مخالفت او برای دستشویی رفتن مواجه شدم تمام وجودم وحشت شد..

اگر مانده آن زنانی که گل بانو و فهیمه درمورد شات صحبت میکردند من هم...!!!

تند تند بینی ام را بالا می کشیدم و سعی داشتم دردم را آرامتر بخورم که همان لحظه در باز شد و ایلیا داخل آمد.

معلوم نبود خانجون خودش دستشویی داشت یا چیز دیگری، که با دیدن ایلیا و گفتن "مواظب زن و بچه ات باش" از اتاق خارج شد.

وقت انالیز کردن ایلیا را نداشتم و عصبی از رفتن و تنها گذاشتن خانجون خودم را از تخت پایین کشیدم.

ایلیا شتابان به سمتم آمد و گفت: النا چ..

- خفه شو..خفه شو..خفه شو..اسم منو به زبون کثیفت نیار!

ایلیا دست هایش را به نشانه ی تسلیم بلند کرد و گفت:

- خیلی خوب، خیلی خوب عزیزم..

- من عزیز تو نیستم!!

ایلیا با عجز نالید:

- النا چرا از تخت پایین شدی؟؟!

با دست محکم پشش زدم و گفتم:

- دارم میرم دستشویی..میایی؟

ایلیا دستی به موهای آشوفته اش کشید و گفت:

- مگه تو درد نداری؟!!

همانطور که روسری لباس های ست بیمارستان را روی موهایم درست میکردم و سعی داشتم عضلاتم را همچنان منقبض نگهدارم گفتم:

- شانش آوردی که درد دارم..وگرنه الان تو به جای اون حامد عوضی روی تخت بیمارستان در حال جون دادن بودی..

در را باز کردم..

- مرد؟

ایلیا سریعا دنبالم از اتاق خارج شد و جواب داد:

- نه خوشبختانه! ولی پایش..به احتمال قوی شکسته..!

پوزخندی زدم و متعاقب آن از درد اییی گفتم و دستم را به دیوار گرفتم که با نشستن دست ایلیا بر روی کتفم جیغ بلندی کشیدم و او ترسیده خودش را عقب کشید..!

دوباره حرکت کردم، ایلیا هم دنبالم راه افتاد..

- صبر کن پسرم به دنیا بیاد..تا تورو زیر ماشین نگیرم نفرستم روی تخت بیمارستان...اییییی..اسمم
النا نیست!!!

بعداز کمی تجسس و از این و آن پرسیدن بلاخره دستشویی زنانه را پیدا کردم و با عجله داخل
شدم، وقتی روی پاهایم نشستم، چندین بار واقعا احساس کردم پسرم دارد بیرون می آید.
همین که خودم را شستم، سریعا از جایم برخواستم تا به اتاقم برگردم ولی با احساس خیس شدن
ران هایم وحشت زده پایین را نگاه کردم.
وای نه!!

همین که حس کردم عضلاتم در حال کش آمدن است جیغ بلندی کشیدم که در دستشویی ها به
شدت به دیوار برخورد کرد و صدای النا النا گفتن های ایلیا بلند شد.
جیغ کشیدم:

- ایلیا..

لحظه ای بعد در دستشویی که در آن به حالت وحشتناکی گیر مانده بودم باز شد، ایلیا با چشمان
بیرون زده نگاه به شلوار پایین کشیده و ژست داغونم انداخت و گفت:
- چی شده؟؟ چرا اینطوری ایستادی؟؟!! شلوار....

میخواستم بر سرش داد بزنم که چرت و پرت گفتن را بس کند ولی یک لحظه احساس کردم سر
بچه در حال بیرون شدن است..

با قیافه ی وحشت زده نگاهش کردم:

-داره میاد..خدایا داره میاد..

از درد زیادم جیغی زدم،بچه رو احساس میکردم..عضلاتم کنار میرفتند..

- اییییی...ایلیا بگیرش..بیا بگیرش..

ایلیا مانده مرغ پر کنده در حال پر پر زدن بود و نمیدانست چیکار کند..

استخوان های لنگم به معنی واقعی درحال باز شدن بودند، سر را حس میکردم، کمی بیرون آمده بود!

جیغ زدم:

- ایلیا بیا تشت بگیـــــر...!!! الان بچه می..یوفته..اییییی..خدا!!!!!!!...

ایلیا داخل دستشویی شد و با حال پریشان گفت:

- النا..تشت از کجا کنم توی دستشویی..؟؟ خودتو نگهدار..الان بغلت میکنم میبرمت توی اتاقت..

همین که ایلیا نزدیکم آمد، دستم را به شانه اش رسانده و ناخن هایم را در گوشتش فرو بردم و جیغ زدم:

- احمق بچه داره میاد..

ایلیا اندکی دامن لباسم را بالا زد و نمیدانم چی دید که رنگ از رخسارش پرید و "یا خدایی" گفت..

دوباره جیغی از درد کشیدم که ایلیا طاقت نیاورد بازوی مرا گرفت..

- النا خودتو منقبض کن..الان بغلت میکنم میبرمت توی اتاق..

اما برای این کار خیلی دیر شده بود، من در بهترین حالت ولی در بدترین موقعیت ممکن برای زایمان بودم و پسر من نصفه به دنیا آمده بود.

خیلی وقت ها که به آن روز فکر میکنم، برایم سوال پیش می آید که چطور بین آن همه جیغ و فشار حمله ی آسم به سرم نیامد...؟!

ایلیا سعی داشت مرا از دیوار های دستشویی جدا کند ولی من با یک جیغ گوش خراش از ایلیا خواستم جلوی زمین خوردن بچه را بگیرد و لحظه ای بعد جنین جیغ کشان و سرخ و پر از شحم نه ماهه ام به دنیا آمد..

صدای جیغ های اولیه ای که میکشید، هیچ وقت یادم نمیرود!!

چهره ی ایلیا لحظه ای که بچه را بالا آورد دیدنی ترین لحظه ی تمام عمرم بود، درست شبیه آدم های سخته زده به نظر میرسید.

و خوشبختانه جیغ هایم چندین پرستار را بلاخره به آن دستشویی خاطره انگیز نفرین شده ی بیمارستان بی در و پیکر رساند و قبل از بیهوش شدن دست هایی به کمکم شتافتند..

دانای کل :::::

چشم چرخاند، بازهم در همان مکان رویایی بود!

میدانست که دوباره دارد خواب می بیند، ولی پا تند کرد تا زودتر به دلبر کنار رود اش برسد..

و زمانیکه بلاخره رسید، با همان صحنه ی همیشگی مواجه شد، دلبرش در حال گریه کردن!

و اینبار طفلی در آغوش دلبرش بود.. که با چشمان براقش خیره او را می نگریست..

میخواست داد بزند، که بس کن!

این گریه ی 9 ماهه را بس کن..

چشمانت خسته نشد از این همه گریه؟!

میخواست حرف بزند..

ولی توان صحبت کردن نداشت!

لبانش از هم باز نمی شدند..

آنقدر برای حرف زدن تلاش کرد که ناگهان با دادی بیدار شد و همان لحظه صدای نق نق نوزاد یک روزه اش بلند شد.

النایش هنوز خواب بود، در خواب ماسک اکسیژن روی دهانش قرار داشت، به سمت تخت کوچک پسرش رفت..

در خواب اندکی تکان تکان میخورد و صداهای نامانوسی از دهانش خارج میکرد..!

آرام با انگشت اشاره اش، دست صورتی رنگ او را لمس کرد، پوست لطیف اش دلش را لرزاند و قطره اشکی آرام از گونه اش پایین ریخت!

این موجود کوچک صورتی رنگ پسر او بود..

پسرش بود!

دکتر بچه را معاینه کرده و گفته بود کاملاً سالم است.

برای همین راحت در اتاق مادرش قرار داشت و انتظار بیدار شدن و نوشیدن اولین وعده ی غذایی عمرش را میکشید..

مادرش..

به النا نگاه کرد، چقدر مادر شدن به او می آمد!

دوباره کنار تخت اش قرار گرفت، دستش را که سیرم به آن وصل بود در دست گرفت، 9 ماه بود او را ندیده بود..

9 ماه از بهترین لحظات عمرش را.. از بهترین دوره های زندگی اش را..

به تنهایی گذرانده بود!

9 ماه در تب دیدن دوباره ی او تپیده بود..!!

9 ماه هر شب گریه های او را کنار رود کم عرض همان منظره خوش آب و هوا دیده بود..!!

و حالا..

و حالا که پیدایش کرده بود، نمیدانست چه کند؟!!

جز اینکه محکم به او بچسپد تا دوباره مانده دفعه ی قبل فرار نکنند.

النا.....

وقتی هوشیار شدم، میتوانستم دستم را که در دستان کسی محسوس بود، حس کنم!

کمی احساس کسالت داشتم و خیلی خیلی درد داشتم، مخصوصا در ناحیه کمر و لگنم.. چشم باز کردم، دستم در دستان ایلیا بود.

سینه هایم انگار میخواستند فوران کنند، تیر میکشیدند، دستم را از دستان ایلیا بیرون کشیدم و ماسک اکسیجن را کنار زدم!

چرا خانجون پیشم نبود؟!!

هنوز فرصت نکرده بودم به ایلیا بتوپی که پرستار داخل شد و با لبخند نگاهم کرده و گفت:

- حالت چگونه خانوم شجاع؟!!

- بد نیستم!

پرستار سرمم را چک کرد، چیزی داخل پرونده ی داخل دستش یاد داشت نمود و به سمت پسر م رفت و گفت:

- فکر کنم دیگه وقتشه این کوچولوی خواب آلو شیر بخوره، بلدی شیر بدی؟!

- نه!

پرستار بازهم لبخندی زد و گفت:

- چون اولین بچه ست، عادیه! شما جناب؟

- آزادمنش..

- بله، جناب آزادمنش کمک همسرتون کنید..

ایلیا کمی دست پاچه و شتاب زده به تختم نزدیک شد، به درخواست پرستار کمکم کرد لباسم را بالا بزنم، و زمانیکه پسر م در آغوش گذاشته شد میخواست کمکم کند بچه سینه ام را بگیرد که چشم غره ای به او رفتم..

که حساب کار دستش آمد و خودش را کمی عقب کشید!!

پرستاری وقتی دید قیافه ی ما دو نفر به زوج های عاشق و خوشبخت نمی ماند خودش به کمکم شتافت، پسر م اول فقط نق نق میکرد و سینه ام را نمیگرفت ولی بلاخره مشغول شیر خوردن شد.

با عشق نگاهش میکردم، با انگشت آرام شیار گوش و گردنش را دست کشیدم، قطره اشکی آرام روی گونه ام قل خورد و روی دستم چکید..

پرستار با همان لبخند نگاهم کرد و گفت:

- حالا اسمشو چی میخواید بزارید مامان و بابای احساساتی؟!

به ایلیا نگاه کردم، چشمان اوهم سرخ بود، دلم میخواست جیغ بکشم تو دیگه چرا گریه میکنی نامرد؟؟

ولی به جایش به سمت پرستار برگشتم و جواب دادم:

- آرین..

- اسم قشنگیه...

- ممنون..!

وقتی آرین شیر اش را خورد، پرستار میخواست او را داخل تخت مخصوص اش بگذارد که مانع شدم، میخواستم پسرم پیشم باشد...!!

پرستار هم با توصیه چندین احتیاط در بالا و پایین کردن بچه رفت.

آن وقت بود که ایلیا کنارم آمد...

- خانجون کجاست؟؟ تو توی اتاق من چیکار میکنی!!

ایلیا روی صندلی کنار تخت نشست، سعی کرد آرین را لمس کند که پسرم را پس کشیده و بیشتر در آغوشم کشیدم.

نفس عمیقی گرفت و جواب داد:

- فقط فامیل درجه یک میتواند کنار بیمار بمانند، خانجون و امیر علی به خانشون فرستادم...

- غلط کردی! تو فامیل درجه یک منی؟ تو اصلا چیکاره ی منی؟ تو..تو..

باز هم قطره اشک دیگری..

- تو عوضی چطور روت میشه توی روی من نگاه کنی؟؟!

- النا..

- اسم منو به زبونت نیار..!!

- عزیزم، ببین.. گذشته رو یک لحظه رها کن، به حال بیا.. عزیزم.. چرا تو.. این همه مدت خودتو مخفی کردی؟؟ اگه اینجا میبودی وقتی فهمیدی باردار هستی، ازدواج میکردیم.. خیلی سریع! ولی حالا.. با یک بچه..

در حالیکه لب ها و دندان هایم را دائم روی هم فشار میدادم تا صدای جیغم بلند نشود و آراین نترسد جواب دادم:

- کنار تو می ماندم که چی بشه؟؟ هان؟! کنارت می موندم تا تو جلوم بشینی 5 میلیون دلار تو حساب کنی یک وقت یک دلارشم کم نباشه؟؟ آره!!

آره آخر را که کمی بلندتر گفتم آراین بازهم به نق نق افتاد ولی آرام تکانش دادم و کمی هیش هیش کردم تا دوباره آرام گرفت و خوابید..!

ایلیا با حالت زاری نالید:

- النا قضی....

هنوز حرفش را کامل نگفته بود که در با شدت باز شد و قامت آقاجون در چهار چوب آن ظاهر شد.

و اتفاقات شوم بعداز آن به سرعتی اتفاق افتاد که تا چند هفته نمیتوانستم هضم شان کنم....!!!

آقاجون با خشم داد زد:

- دختره ی بی آبرو..

و به سمتم حمله کرد، ایلیا آن سوی تختم بود تا آمد به کمکم بشتابد، سیلی محکم آفاجون روی صورتم نشست و شدت آن آنقدر زیاد بود که نه تنها صورتم کج شد بلکه خودمم کمی به سمت چپ خم شدم و....

پسرم..

آرین از دستم سور خورد و محکم با سر روی زمین افتاد..!

انگار زمان از حرکت ایستاد، ناباور به پسر کوچولوی یک روزه ام که پخش زمین شده بود و بلند بلند گریه میکرد نگاه کردم..

پسرم افتاد..

با آن شدت.

از یک متر ارتفاع..

و درست بر روی سرش!

جیغ کشیدم " آرین!!" و خودم از تخت بیرون کشیدم، درد خودم را کامل فراموش کرده بودم.

وحشت زده پسرم را برداشتم، و تازه متوجه ی عمق فاجعه شدم..

از دهان و بینی اش خون می آمد، کلاه نخی سرش هم در حال سرخ شدن بود، این نشان از خون ریزی گوش اش میداد..!!

- کمک!! کمک!!!

کسی داخل نمی شد، کسی به کمکم نمی آمد، پسرم در آغوشم در حال جان دادن بود..

دیگر گریه نمیکرد!!!

به سمت در دویدم و حرکت ایلیا را همراه خودم حس کردم، در راهرو دوباره جیغ کشیدم کمک و چند نفر متوجه ام شدند..!

پرستاری برای آرام کردنم و جلوگیری از جیغ و دادم سریعاً به سمتم آمد و با دیدن پسر پر خونم در آغوشم پناه بر خدایی گفت و با عجله مرا دوباره داخل اتاق فرستاد و همان لحظه بلائی دیگر جلوی چشمانم اتفاق افتاد...

ایلیا دستش را بر روی قلبش گرفته بود، صورتش کبود میزد لحظه ناله فغانم برای آرین از یادم رفت..

تا صدایش زدم نقش بر زمین شد، درست جلوی پای آقاجون، صدای برخوردش با زمین به همان اندازه ی صدای افتادن آرین گوش خراش بود..!

دوباره جیغ کشیدم..

جیغ کشیدم..

جیغ کشیدم..

نفس کم آوردم، راه گلویم بند شده بود، وقتی دکترها به داخل اتاق ریختند، پسر را از آغوشم بیرون کشیده و چند نفر به کمک ایلیا نقش بر زمین شده شتافتند..

کسی متوجه ی من که برای نفس کشیدن تقلاً میکردم نبود، تلو تلو خوران به سمت دیوار رفتم و با چشمانی که هر لحظه تار و تار تر میشد. نگاه برانکاردهایی کردم که یکی پسر و دیگری شوهرم را با خود برد..!

نمیدانستم در چه حالی ام، توان خس خس کردن و صرفه کردن هم نداشتم، که ناگهان دوباره اسپری به زور میان لبانم قرار گرفت و...

یک پیس.. دو پیس.. پیس سوم نفس عمیق بلندی گرفتم و دوباره جیغ هایم را از سر گرفتم.
پرستاری که کنارم نشسته بود سعی داشت آرامم کند، ولی نمیتوانستم لحظه ای ایلیا و ثانیه ای
بعد آرین جیغ می کشیدم!

تا اینکه پرستار دوام آورده نتوانست، دکتر دیگری را صدا زد و دکتر برای آرام کردنم آمپول
پیشنهاد کرد ولی من به شدت تقلا میکردم اما توان من در آن وضعیت کجا و دو پرستار کجا!!
وقتی دوباره روی تخت قرار گرفتم، در حال خواب رفتن بودم و گیج میزدم ولی هنوز قامت بلند
آقاجون را که در تمام این لحظات نفس گیر سر جایش ایستاده بود می دیدم..
بی حال لب زدم:

- هیچ وقت پشت سرت آه نکشیدم.. ولی.. ولی امروز..

چشمانم روی هم افتاد و دیگر جایی را نمیدیدم ولی بازهم نالیدم:

- امیدوارم روزی مثل ایلیا روی زمین بیوفتی، خونت مثل پسرم بریزه و کسی نباشه سرتو بلند
کنه..

بی حال و زمزمه وار ادامه دادم:

- امیدوارم... خونت روی زمین خش.. ک بش....

و دیگر چیزی نفهمیدم!!

وقتی دوباره چشم باز کردم، اتاق تاریک بود، این نشان از شب شدن میداد، خواستم برخیزم که
صدای خانجون از تخت کناری ام آمد.

- بلند نشو دختر!!

سرم را چرخاند، همه چیز یادم بود..

انگار همین دو ثانیه قبل تمام آن اتفاقات افتاد!

- خانجون آرین..ایلیا..

خانجون از جایش برخاست و به سمتم آمد، دستم را گرفت و گفت:

- آروم باش دخترم، آروم..! باید قوی باشی..اونها هر دوشون به یک النای قوی نیاز دارند..

- خانجون حالشون چطوره؟؟ خانجون پسرم..پسرم..

با صدای بلند زدم زیر گریه..

- خانجون پسرم از توی دستام..به دست هام نگاه کردم، اگه کمی محکمتر گرفته بودمش نمی افتاد!

- خانجون..خانجون از کف دستم سور خورد..افتاد روی زمین..

- میدونم عزیزم..تو گریه نکن..!!

با دستام محکم به سینه ام کوبیده و بلندتر گریه کردم:

- خانجون صدای افتادنش توی گوشمه..خیلی بد افتاد..

با همه ی ممانعت های خانجون موهایم را کشیدم و جیغ زدم:

- الهی بمیرم..الهی بمیرم..!!!

خانجون سرم را در آغوش گرفت و در حالیکه پا به پای من گریه میکرد گفت:

- قوی باش دخترم..قوی باش!

دهانم را به قفسه ی سینه خانجون چسپاندم و جیغ هایم را آنجا خفه کردم، هرچقدر جیغ می کشیدم آرام نمی شدم..

برعکس دلم بیشتر میخواست.

بلاخره جیغ هایم پرستار شیفت را به اتاقم کشاند و دوباره آمپول آرامبخشی تزریق شد و بی حالم کرد.

خانجون مرا روی تخت خواباند و پیشانی ام را بوسید و زمزمه کرد:

- بمیرم برات دخترکم که جز تیره بختی چیزی از جوونیت ندیدی!

و من آن لحظات فقط "خون آمد خون آمد" زمزمه میکردم بی خبر از سرنوشت سیاهم که هنوز گوشه ای ایستاده و خودش را نشان نداده بود و تنها پوزخند زنان نگاهم میکرد..!

اینبار که بیدار شدم، خانجون خوابیده بود..

احساس میکردم روحی ندارم و تنها جسم خالی ام است که روی زمین کشیده میشود.

میخواستم از حال پسرم با خبر شوم..!

فکر های وحشتناکی که به سرم می آمد را با خواندن آیت الکرسی از خودم دور میکردم، خمیده راه میرفتم چرا که درد کمرم طاقت فرسا بود.

احساس میکردم از دورن درحال یخ زدن هستم!

در نیمه های راهرو بودم و بی هدف حرکت میکردم که پرستار آشنایی مرا دید و با شتاب به سمتم آمد و بازوهایم را گرفت:

- عزیزم..تو چرا از اتاقت بیرون شدی!!؟

با دستم دو ساعدش را گرفتم و زار نالیدم:

- پسر، پسر.. آریتم.. لطفا.. لطفا..

دوباره اشک هایم جاری شدند، از این ضعفم بیزار بودم ولی نمیتوانستم جلوی اشک هایم را بگیرم.. پرستار دائم سعی داشت مرا مجاب کند که به اتاقم برگردم ولی من میخواستم آریتم را ببینم..

پیوسته اصرار میکردم یا احوالی از پسر بدهد یا مرا ببرد او را ببینم..!

ضعف داشتم، چند شبانه روز بود چیزی نخورده بود؟!

چند روز از زایمانم میگذشت؟!

از میان دست های پرستار مانده قطره آبی پایین لغزیدم و روی زمین نشستم ولی هنوز التماس می کردم مرا ببرد پسر را ببینم..

وقتی دیدم التماس هایم جواب نمیدهد بازهم شروع کردم به جیغ و داد:

- پسر مو بیارین.. شاید گرسنه شده باشه! یکبار.. بلند تر جیغ زدم: یکبار شیر خورده!!

دوباره در آغوش خانجون که سعی داشت از روی سرامیک های سرد بیمارستان بلندم کند فرو رفتم..

محکم روی زانوهایم کوبیدم و اینبار داد زدم:

- خدایا غلط کردم.. خدایا دیگه کسی دو دعای بد نمیکنم.. خدایا قلب خودم آتیش گرفت.. خدایا قلب خودم تیکه تیکه شد..

روی سینه ام مشت کوبیدم...

- خدایا خودم تباه شدم، خدایا خودم ورشکست شدم..خدایا خودم تمام دارایی مو از دست دادم..

بلند تر طوری که بازهم صدایم گرفت داد زدم:

- خدایا هرچی گفتم از دهنم به دامنم افتاد...!!

خانجون با گفتن آروم باش و ساکت باش سعی داشت مرا که زجه زنان التماس خدا میکردم از جایم بلند کند..

ولی آنچنان هم موفق نبود تا اینکه بازهم دو پرستار به سراغم آمدند، تقلا میکردم و میخواستم خودم را آزاد کنم اما مانده خانجون منم موفق نبودم..!

داشتیم به اتاقم میرسیدیم که ناگهان دکتری و چند پرستار را دیدم در حال دویدن..

ته دلم خالی شد..!

از وحشت دست و پایم توان گرفت و با یک حرکت ناگهانی خودم را آزاد کردم و به دنبال شان دویدم.

داشتند به سمت سی سی یو میرفتند و همین که داخل شدند در را بستند و من پشت در ماندم..

آنقدر شتاب داشتند که فراموش کردند پرده را بکشند، پشت در ایستاده و با چشمان از حدقه بیرون زده نگاه ایلیا میکردم..

روی تخت افتاده بود..

بی حرکت..

بی روح..

دستش از تخت پایین افتاده بود..!

دکترها بالای سرش در حال آماده کردن دستگاه شوک بودند، وقتی اولین شک را به سینه اش وارد کردند احساس کردم قلب من بود که درد آن را تحمل کرد..

خط سبز روی دستگاه گراف قلب، زشتن ترین خط صافی بود که در تمام عمرم دیدم!!

روی دو زانو افتادم، پیراهنم را در مشت گرفته ام سیل اشک هایم بند نمی آمد!!

- خدایا غلط کردم..خدایا غلط کردم..

پرستارها و خانجون دوباره به من رسیدند یکی شان کلافه بازویم را گرفت که جیغ زدم:

- دیگه ناشکری نمیکنم!

- دخترم...بیا بریم..داری خودتو نابود میکنی..

دامن خانجون را گرفتم و دوباره زجه زدم:

- خانجون تو بهش بگو..بگو که دیگه ناشکری نمیکنم..بگو غلط کردم..بگو شوهر و بچه امو بهم

برگردونه...خانجون..خانجون!!!

اوفتان و خیزان مرا به سمت اتاقم میبردند و من زجه میزدم و التماس میکردم..

- خدایا بخشیدمش..بخشیدمش..توهم بهم ببخش!

هق هق گریه ام اصلا بند نمی آمد که ناگهان در اتاق سی سی یو باز شدم و دکتری از آن بیرون آمد.

بازهم از قفلت پرستاران استفاده کرده و بسمت دکتر دویدم..

اینبار روپوش سفید دکتر را در مشت گرفتم و نالیدم:

- شوهرم..شو..

دکتر دستش را روی لب هایش گذاشت و گفت:

- هیسسسس.. آرامش خودتو حفظ کن..!

آب دهانم را قورت دادم..

سعی کردم لرزشم را هم کم کنم ولی نمی شد و اشک هایم که اصلا بند نمی آمد..

دکتر لبخند خسته ای به حال داغون من زد و گفت:

- خوشبختانه مریض برگشت..ولی..

- ولی چی؟!!!

- باید هرچی زودتر عمل بشن..من 9 ماه پیشم وقتی نیمه جون به اینجا آوردمشون هم همینو

گفتم..ولی نمیدونم چرا شوهرتون مسئله ی به این مهمی را پوشت گوش انداخته..

عصبانی غریدم:

- اون جز پول دیگه به هیچ چیزی فکر نمیکنه!!

دکتر سری تکان داد و ادامه داد:

- به هر حال برای نجات جون شوهرتون باید هرچه زودتر عمل بشن..به پرستار میگم هرچه زودتر

برگه های رضایت نامه رو بیاره اتاق تون، فعلا خودتون استراحت کنید..

- دکتر..دکتر..پسرم؟! پسرم چگونه؟؟؟

به وضوح رنگ باختن صورت دکتر را دیدم و دوباره ته دلم خالی شد..!!!

بی حال نالیدم:

- دکتر..پسرم..

- متاسفانه فعلا چیزی در این مورد گفته نمیتونم دخترم..هنوز نتونستیم میزان آسیب دیده گی رو تعیین کنیم...باید صبر داشته باشی..

انگار نور امیدی دیده باشم، دوباره جان گرفتم و امیدوار گفتم:

- حالش خوبه؟!؟

- دخترم فعلا نمیتونم چیزی بگم ولی تو امیدت به خدا باشه..

بازهم پرستار ها به من رسیدند، اینبار دیگر توان مقاومت نداشتم و با شانه های افتاده به اتاقم برگشتم.

وقتی دراز کشیدم هنوز آرام نگرفته بودم که ناگهان چیزی یادم آمد..

9 ماه پیش..

نیمه جان؟؟؟!

چه اتفاقی 9 ماه پیش برای ایلیا افتاده بود..؟؟

از کی میپرسیدم؟ خانواده اش..

اصلا خانواده اش کجا بودند؟!؟!

موبایلی نداشتم، شماره ای از خانواده ی ایلیا نداشتم، پس تنها کسی که می ماند حامد بود..

حامد؟؟؟

زنده بود اصلا؟!؟!

میخواستم بازهم از تخت خارج شوم که اینبار خانجون عصبانی بالای سرم آمد و گفت:

- بسه الناء..بخواب! تو دو روزه زایمان کردی..الان داغی نمی فهمی..چند روز دیگه حالت بد میشه!

- خانجون حامد.. با ماشین زدم بهش.. زنده ست؟

خانجون لبش را به دندان گرفت و گفت:

- زبونتو گاز بگیر دختر.. خوشبختانه زنده ست.. ولی دست و پاهاش بدجور داغون شده.

- خانواده اش شکایت نکردند؟؟؟

خانجون کنار تختم نشست و گفت:

- چه خانواده ای؟! همه شون آمریکا اند، دیروز که رفتم دیدنش گفتم شماره ای چیزی بده به خانواده ات خبر بدم گفت نمیخواه مزاحم اونها بشیم.. طفلی فکر نکنم خانواده اش بیان.. حتی اگه خبرشون کنیم..

اندازه ی یک سر سوزن دلم برایش سوخت، ولی فقط اندازه ی سر سوزن!!

به هدایت خانجون دوباره دراز کشیدم که هنوز نفس نکشیده دوباره سیخ سر جایم نشستم و گفتم:

- خانواده ی ایلیا چی؟؟؟

خانجون بازهم مرا به خوابیدن هدایت کرد و گفت:

- به خونشون زنگ زدم، کسی جواب نداد..! امیر علی رو دم خونشون فرستادم، ولی هیچ کس جواب نداده.. انگار اصلا کسی اونجا نیست!

با ابروهای بالا پریده نگاه خانجون کردم و گفتم:

- یعنی چی؟؟!!

- نمیدونم دخترم.. تور خدا دخترم دراز بکش.. استراحت کن! تو تازه زایمان کردی!

دراز کشیدم ولی هر لحظه فکر و خیال رهايم نمیکرد..

دائم لحظه ی افتادنش یادم می آمد و قلبم مچاله میشد..

بعضی وقت ها یاد زمین خوردن ایلیا می افتادم..

از آن مرد جوون چنین ضغفی بعید بود!!!

بازهم با یاد آوردن موضوعی دوباره باعث شد سعی کنم بلند شوم که خانجون مخالفت کرد و گفت:

- بخدا از جات بلند شی اینبار یک سیلی میزنمت!

- خانجون قرص های سرخ رنگ.. ایلیا قرص زیر زبانی داشت..

- قرص چی؟

- شب تولدم خانجون.. خودم از جیبش در آوردم..

خانجون متعجب نگاه صورت من میکرد و من تمام لحظات آخری که همراه ایلیا بحث میکردیم را به یاد می آوردم..

مشتی که به سینه اش کوبیدم برای اینکه دنبالم نیاید..!!!

وای خدایا..

دستانم را روی دهانم گذاشتم و هق هقم را میان شان خفه کردم..

با بغض نالیدم:

- خانجون.. من.. 9 ماه پیش.. وقتی از خونه ی ایلیا زدم بیرون..

- چی شده دخترم؟

دوباره میخواستم برخیزم که خانجون نگذاشت و من همانطور خوابیده در حالیکه اشک هایم تند تند پایین می لغزید و در لاله ی گوشم میرفت ادامه دادم:

- خانجون ایلیا میخواست بیاد دنبالم..ولی من به سینه اش مشت زدم..درست روی..روی..

خانجون به صورتش کوفت و ناباور پرسید:

- روی قلبش؟؟؟

- من نمیدونستم..نمیدونستم مشکل قلبی داره..نمیدونستم که قرص مصرف میکنه..دوباره به خانجون نگاه کردم..

- وقتی دکتر گفت 9 ماه پیش نیمه جون آورده بودنش..یعنی من..من باعث شدم..والای خدایا..

نمیتوانستم داخل تختم آرام بگیرم، دلم میخواست بلند شوم و برون بالای سر ایلیا..

ایکاش خودش اینجا بود، اعصابم را بهم میریخت با حرف هایش..بهتر از این بود که روی تخت افتاده باشد!!

همانطور گریه کنار رو به خانجون گفتم:

- خانجون بهشون بگو عملش کنند، تنها کسی که اون فعلا داره منم و منم رضایت میدم..بگو عملش کنند..بگو حالشو خوب کنند.

خانجون مغموم سر تکان داد و گفت:

- چشم..چشم دخترم..تو استراحت کن..استراحت عزیزکم!!!

سرم را روی بالشت کوبیدم و نالیدم:

- پسرم و شوهرم هر دوشون توی سی سی یو اند..چطور آروم باشم..چطوری آروم باشم آخه!!؟

خانجون دستم را گرفت میان دستان کرمش فشرد و گفت:

- توکلت به خدا باشه دخترم... فقط به خدا!

به سقف نگاه کردم و سر جنباندم.. حق با خانجون بود.. فقط خدا..

اشک هایم که بند نمی آمدند ولی شروع کردم به ذکر گفتن بلکه دلم آرام بگیرد.

ذکر گفتنم واقعا اثر کرد و بلاخره خواب رفتم!

اینبار که بیدار شدم، بازهم در حال دل ضعه بودم، از گرسنگی میخواستم پنبه های کنار دستم را بخورم.

خوشبختانه همان موقع خانجون آمد، با غذا های خانگی و به گفته ی خودش مقوی و من ته همه چیز را در آوردم از بس که گرسنه بودم...

همین که احساس کردم توان به دست و پایم آمده است بازهم از تخت خارج شدم، اولی سری به دکتر ایلیا زدم، قرار بود عصر عمل شود، استرس داشتم..

ولی نه به اندازه ی شنیدن خبر خوب یا بدی از پسرم که هیچ خبری هم از او نبود...!!!

وقتی مانده روح سرگردانی از اتاق دکتر ایلیا بیرون شدم، از پرستار بخش شماره اتاقی که حامد در آن بود را گرفتم و به سمت اتاقش میرفتم که خانجون بازهم به من رسید و پرسید کجا میروم؟ و بهتر از کمتر راه بروم و از این حرف ها و زمانیکه مقصدم را گفتم خانجون با نگرانی گفت:

- باز داری میری عصبانیت هاتو سر این طفلک درب و داغوت خالی کنی؟؟؟ باور کن هیچ جای سالمی روی بدنش باقی نمونده!!

سرم را کلافه تکان دادم و گفتم:

- نمیکنم خانجون، میخوام برم عیادتش..

خانجون نگران و البته پر از محبت مارانه گفت:

- دخترکم خودت مریضی..چند وقت دیگه می فهمی این استراحت نکردن هات چه عواقبی داره..

- خانجون..من خوبم!!..جسمم خوبه..خانجون روحمه که مریضه..خبر میخوام..خبر خوب..خبر خوش..بغض کرده ادامه دادم:

- از پسرم..از آرینم..

چهره ی مغموم خانجون گرفته تر شد و گفت:

- خدا از باعث و بانیش نگذره!!

سر تکان دادم، دعای بد و نفرین کردن فایده ای نداشت..

پسرم نبود..

میخواستم دنیا نباشد!!

بلاخره به اتاق حامد رسیدم، داخل بخش عاجل نبود، شاید هم تازه به بخش انتقال یافته بود.

وقتی داخل شدم بیدار و سقف خیره و صورتش کلافه به نظر میرسید..

اگر حال خوب میبود، قاه قاه به او که شبیه مومیایی ها شده و تمام وجودش باند پیچی بود

میخندیدم!!

با شنیدن صدای در چشمانش به سمت من چرخید و با دیدنم تکان سختی خورد که بلاخره بعداز

چند روز لبخند بی جانی بر لبانم نشاند.

- نترس النام..عزرائیل نیستم!

زمزمه شو شنیدم "از اون بدتری" ولی به روی خودم نیاوردم و به سمت تخت رفتم..

- چندتا جون داری؟؟ چرا نمی میری؟؟!

خنده ای کرده و جواب دادم:

- وقتی اینطور گج گیری شده توی بیمارستان چشم باز کردم، خودمم تعجب کردم که واقعا چطور از اون تصادف جون سالم بدر بردم!! ولی من تمام مدت انتظار چنین چیزی رو داشتم.

روی صندلی کنار تختش نشستم..

- چطور؟؟

خندید و جواب داد:

- وقتی فردای روز تولدت با تماس تیم تمیزکاری به داد ایلیا رسیدم و نیمه زنده نیمه مرده به بیمارستان رسوندمش.. دو روز بعد که بهوش آمد بهم گفت چی شده و از آنجایی که در اتفاقات 6 سال پیش هم من گناهکار اصلی به چشم می آمد با فهمیدن موضوع تمام وقت منتظر حمله ی شبیخون وار تو بودم.. که همونطورم شد..

با یاد آوری حال دو روز پیشم حالم گرفته شد و گفتم:

- دردم را یاد کرده بودم، کیسه ی آبم سوراخ شده بود..!!

حامد سردرگم زمزمه کرد " درد؟؟ کیسه ی آب!" ناگهان با چشمان بیرون زده پرسید:

- حامله!! بچه... بچه داشت.. بچه.. از کی؟؟ چی وقت؟! این..

کاملا مشخص بود که دارد از کنجکاوی تعجب میمرد..!!

- همون شب تولدم شد.. همون شبی که صبحش فهمیدم دوست شما سر تصاحب جسم من شرط گذاشته بود!

- چی؟؟ ایلیا؟! امکان نداره!

پوزخندی زد و جواب دادم:

- متاسفانه امکان داره..میخواست گواهی پزشکی قانونی هم بفرسته واسشون..

- واسه کی؟؟

- من چه میدونم..واسه دوستای عوضی تر خودش!

- همچین چیزی امکان نداره، صداش کن بیاد خودش..بزار بیاد اونم تعریف کنه قضیه از چه قراره!!

وقتی سکوت طولانی مرا دید با شک پرسید:

- چیزی شده؟!

- خیلی چیزها..

- پناه بر خدا..دیگه دارم میترسم..همین که اینقدر آرام بدون ضرب و خورد کنارم تختم در حال

صحبت کردنی خودش به اندازه ی کافی ترسناک است..ته دلمو خالی نکن!!

- با ایلیا بحث میکردیم که ناگهان آقاجون داخل اتاقم شد، قبل از اینکه به خودمون بجنبیم به

سمتم حمله کرد و سیلی به صورتم زد و پسر..

مکت طولانی من اضطراب حامد را بیشتر کرد..

با صدای ضعیفی پرسید:

- پسرت چی شد؟!

قطره اشکی آرام از چشمم پایین ریخت و ادامه دادم:

- پرستار گفت زیاد فشارش نده..گفت محکم ولی شل بگیرش تا استخون های نرمش اذیت نشه..من..من نمیدونستم قراره چنین اتفاقی بیوفته وگرنه محکم میگرفتمش..محکمتر میگرفتم..به خودم فشارش میدادم..

حامد ناباور زمزمه کرد:

- افتاد؟!!

اشک هایم با یاد آوری لحظه ی افتادن پسر دوبره راه افتادند..

- خیلی بد افتاد..خیلی بد!

حامد از تصور آن اتفاق صورتش درهم شد و چشم هایش را با درد بست..

- از گوش و چشم و بینی اش خون آمد..

حامد دوباره به سقف خیره شد و تند تند پلک زد تا اشک هایش را پس بزند..

- من کمک جیغ میکشیدم..برای نجات پسر بال بال میزدم ولی ایلیا..اون..

حامد با چشمان سرخش نگاهم کرد و پرسید:

- اون چیکار کرد؟؟

هق زدم..

- نتونست دوام بیاره دیدن اون حال پسرشو..

حامد عاجزانه نالید:

- خدای بزرگ من النا..

- قلبش گرفت، به همون شدت پسر مون.. به زمین افتاد.. درست جلوی پای آقا جونم.. و اون.. اون مرد خدا نشناس.. ایستاد و جز جز زدن مرا نگاه کرد.. نگاه کرد و هیچکاری نکرد..!!!

- خاک تو مخ پیر خرفتت کنند.. همیشه ازش بدم می آمد با اون عصای مخرفش!!

هر دو با تعجب به سمت در برگشتیم و ما مرجان و چشمان گریانش مواجه شدیم که با دستمال کاغذی مشغول بینی اش بود و در عین حال آقا جونم را از سخنان زیبایش متفیض میکرد.

از جایم بلند شدم که دوباره مرجان به سمتم آمد و خودش را در آغوشم انداخت و در حالیکه صدایش هنوز بغض داشت گفت:

- شنیدم توی دستشویی زایدی!!

خودم را از او جدا کردم و با شرم به چشمان گرد شده ی حامد نگاه کردم و چشم پایین انداختم..

- حالا نمیخواه خجالت بکشی.. انگار تازه چشمش به حامد افتاد که با همان مدل بی مهابایش ادامه داد:

- این جنازه کیه؟!!

اینبار دیگر خنده ام گرفت، لبخندی زدم و جواب دادم:

- حامده.. همون که پاشو شکستم..

- هه.. همو حامده توی دانشگاهست.. خوب.. چرا هنوز زنده ست.. توهم بلد نیستی ها.. میکشیش دیگه..

- شانس داره.. نمی میره!!

- همین الان میتونی بکشیش ها.. من جلوی در می ایستم..

نگاهی به چشمان وق زده ی حامد انداختم و جواب دادم:

- بیخیال با مرده فرقی نداره همین الانم..!

- خود دانی..به سمت حامد برگشت و حق به جانب گفت:

- چته؟!

حامد نامحسوس آب دهانش را قورت داد و گفت:

- سلام..شما باید مرجان خانوم باشید..!

- علیک..خودم..که چی؟

- هیچی..هیچی..از آشناییتون خوشبختم..همسرتون خوب اند..

مرجان شانه بالا انداخت و جواب داد:

- خبر ندارم ازش خبر مرگش..نمیدونم کدوم گوریه و در حال چه کاریه..8 ماهی میشه طلاق

گرفتیم..و البته که من تمام مهریه ام رو از حلقمش کشیدم بیرون..!!

با دهانی باز نگاه به مرجان کردم و پرسیدم:

- چرا؟؟!

- توی خونه مون..توی اتاق خواب مون..توی تخت مشترکمون..با یکی دیگه گیرش انداختم..!!

- متاسفم عزیزم..

- نباش!! من الان خیلی خوشبخت ترم..

- اما فکر میکردم تو...

- نخیر.. اشتباه فکر میکردی.. همش به اجبار بابام بود که الان دیگه به عنوان یک زن مطلقه

استقلال کافی برای سرپیچی از امر و نهی هاش دارم!!!

انگار توی این دنیا کسی نبود که مشکلات نداشته باشه..!!

میدانستم که مرجان دارد برای دور کردن ذهن من از مصیبت هایی که به سرم آمده بود تلاش
میکرد..

به سمت حامد برگشت و گفت:

- نغله.. خانوادت کجان؟؟ چرا کسی بالای سرت نیست!

به جای حامد که ناگهان چشمانش رنگ غم گرفت من جواب دادم:

- آمریکان همه..

مرجان سری تکون داد و اینبار خطاب به من گفت:

- الان میخوای چیکار کنی؟؟!

آهی کشیدم..

بازهم فکرپسرم جیگرم را خون کرد..

- کاری جز صبر از دستم بر میاد؟؟!

مرجان هم ناراحت سر تکان داد و گفت:

- از آقاجونت شکایت کردی؟!!

بغض کردم..

آقاجون..

هنوزم آقاجون بود..

ظالم ترین مرد زندگی من!!

- ازش شکایت کردم..نه به خاطر خودم که تا این سن رنگ آرامش ندیدم..نه به خاطر ایلیا که با همه ی گناهکار بودنش لحظه ی حمله ی قلبیش ضعیف ترین موجود روی زمین بود و اون مرد حتی بازوشو نگرفت که زمین نیوفته..فقط برای معصومیت پسر من ازش شکایت کردم که 10 دقیقه هم نتونستم در آغوشم بگیرمش و اون حتی سیر و پر طعم آغوش مادرش رو نچشید!!

- نشالله به جزای این جرم بزرگش برسه!!

سر تکان دادم تا اشک هایم را کنار بزنم و زمزمه کردم " میرسه..میرسه..باید برسه"

دوباره به سمت حامد برگشتم و گفتم:

- زود خوب شو..تو نباشی نمیدونم وقتی عصبی ام سر کی آوار شم و دست و پاشو بشکونم!

حامد خنده ای کرد و گفت:

- چشم..!

دقایقی بعد با هم از اتاق حامد بیرون شدیم و مرجان با گرفتن دستم و نشان دادن بوسه ای بر آن گفت:

- تا آخرش باهاتم..میدونم که دوست های اونقدر صمیمی برای هم نبودیم ولی از این به بعد تنهات نمیزارم..!!

خودم را در آغوشش انداختم و دوباره گریه کردم..

انگار در آن لحظات او را خاص خدا برایم فرستاده بود..

خیلی از حضورش خوشحال بودم..مخصوصا که در لحظات نفس گیر عملیات ایلیا دائم مرا با حرف هایش میخندانند!!

زمانیکه بعداز 4 ساعت در اتاق عمل باز شد و دکتر با صورتی خسته از آن خارج شد به وضوح هیچ کدام از ما دو نفر رنگ به رو نداشتیم!
من زودتر به سمت دکتر رفتم و گفتم:

- حال شوهرم چطوره؟؟؟

دکتر کلاهش را از سرش برداشت که بند دلم پاره شد!

- ما تمام تلاش مونو کردیم، از این به بعدش با خداست..

قطره اشکی از چشمم پایین ریخت، لال شده بودم..

میخواستم جیغ بکشم که این جمله ی کلیشه ای لعنتی یعنی چی!!؟

مرجان به جای من پرسید:

- چی وقت بهوش میاد؟؟؟

دکتر خطاب به من جواب داد:

- توکل تون به خدا باشه، ما فعلا چیزی گفته نمیتونیم..24 ساعت آینده حیاتی ترین ساعت بعداز عمل به حساب میاد. گفتم که ما تمام تلاش مونو کردیم از این به بعد فقط دعا کنید و از خداوند کمک بخوایید..

دکتر رفت و مرجان بازویم هایم را بغل گرفت و گفت:

- خودتو نباز دختر.. تو حالا حالاها باید قوی باشی.. اون ایلایی که من میشناسم سگ جون تر از این حرفاست.. زنده میمونه بابا..

سرم را بیشتر در آغوش فشردم و گفتم:

- سگ شوهر سابقته!

مرجان سرش را روی سرم گذاشت و گفت:

- اون که میمون بود.. سگ به اون وفاداری!!..

همانطور چرت و پرت گویان دوباره به اتاقم برگشتیم، فعلا که اجازه ی ورود به اتاق ایلیا را نداشتم.

نمیدانم چرا اصلا دلم به اینکه در چنین حالیست رازی نمی شد..

حتی با اینکه میدانستم چنان ظلمی درحقم کرده!!

حالم از اتاقی که در آن حضور داشتم بهم میخورد..

دلم میخواست التماس کنم برای من یک تخت نه یک پارچه ی ساده بدین روی زمین داخل اتاق پسرم میخوابم!!..

اما هیچ کس اطلاع دقیقی از حال پسرم به من نمیداد و این موضوع نفس گیر بود..

ولی نه به اندازه ی مرخص شدن زوره کی ام توسط خانجون و بیهوده خواندن حضورم پر بیمارستان را..

تا شب کارهای ترخیصم توسط خانجون تمام شد، قبل از رفتنم بازهم احوال از پسرم گرفتم و همان جواب را شنیدم.. و حرص خوردم!!

ایلیا هم جواب های تکراری ولی حامد خبر های خوبی داشت و آن هم از سخت جان بودنش بود که میگفت بدنش دارد ترمیم میگردد و شاید دو هفته ی دیگر حتی مرخص شود!

خانجون تاکسی گرفته بود و نمیگذاشت من پشت فرمان ماشین خودم بنشینم و انگار با تصادفی که چند روز پیش همراه حامد کردم ایمانش به راننده گی من از بین رفت و در این میان مرجان را که میخواست همانجا از ما جدا شود و به هتل برود اجازه ی یک کلمه صحبت به وی نداد و با حرف های " تو دختر تک و تنها کجا تنهایی میخوای بری؟ و خطر داره و مگه توی خونه ی من واسه تو جا پیدا نمیشه و مگه من مرده باشم بزارم تو بری هوتل و..." او را با ما راهی کردم.

به محض گشوده شدن در توسط امیر علی منکه به داخل پرواز کردم..

مرجان با کنجکاوی نگاه خانه میکرد و از چهره اش معلوم نبود چه نظری دارد.

ایکاش پسرم هم با من بود..

و بخشی از وجودم میگفت ایکاش ایلیا هم با من بود..

هیچ کدام مان داخل نرفتیم، منکه روی تخت چوبی ولو شدم!

امیر علی در حالیکه چادر خانجون را میگرفت گفت:

- امروز صبح بقیه وسایل آبجی النا رو فرستادن..

هر سه به حالت علامت سوالی نگاهش کردیم که ادامه داد:

- چمدون لباس های آبجی رو گل بانو خاتون از روستا به دست دامادش فرستاده بود و یک چمدونم راننده ی آقاجون آورد و گفت که آقاجون گفتند که آبجی النا دیگه صنمی با عمارت نداره و قدم اونجا نزاره..

پوزخندی زدم..

چقدر احمقانه فکر میکردم شاید کمی عذاب وجدان دارد از این بلایی که سر پسرم آورده است!!!
 خانجون تسبیح متبرکش را برداشته و شروع کرد به ذکر گفتن و این نشان میداد به شدت از این
 موضوع عصبی است..چرا که هر وقت عصبی می شد به جای صحبت کردن فقط ذکر میگفت..
 سرم را به پشتی تکیه زدم و گفتم:

- به درک..!

ولی مرجان مانند من بیخیال این موضوع نبود و مانند خانجون توانایی نگهداشتن عصبانیتش را
 نداشت..

- چی چپو به درک..!! ععاش بخوره به فرق سرش مردک خرفت..

دست مرجان را گرفتم و گفتم:

- من ازش شکایت کردم، اون از این به بعد باید بترسه و منتظر حکمش باشه..نمیخواد با فکر
 کردن بهش اوقات رو تلخ کنی..

مرجان انگار آرام گرفت و دیگر چیزی نگفت..

دقایقی بعد همه داخل رفتیم و املت خانجون پزی که من از فکر و خیال نمیتوانستم بفهمم چند
 لقمه خوردم را صرف کردیم و من دوش گرفتم و به اصرار خانجون موهایم را خشک کرده و تنم را
 با لباس های کامل پوشاندم..!

خستگی های این چند وقت اخیر و کم خوابی ناشی از آن باعث شد شب نسبتا زود خوابیدم..

ولی من ساعت 6 صبح با چشمان باز دراز کشیده بودم..

خوابم نمی برد..

در طول شب هم چندین بار با دیدن صحنه ی افتادن آراین از دستم از خواب پریده بودم!!

خیره به سقف بودم..

حالا فهمیده بودم که از بد؛ بدتر هم وجود دارد..

دستانم را روی صورتم گذاشتم و هق زدم..

- خدایا غلط کردم..خدایا دیگه از هیچی گله نمیکنم..خدایا دیگه ناشکری نمیکنم..

همان لحظه احساس کردم لباس زیرم خیس شد..

با تعجب دستی به آن کشیدم..

سینه هایم مهر کرده بودند!!

شگفت زده سر جایم نشستم..

پسرم گرسنه اش بود..

پسرم..آرینم..آرینم مرا میخواست!!

شبیه جن زده ها از جا پریدم..

در تاریک روشنی اتاق دنبال لباس هایم گشتم و با پوشیدن مانتوی بلند ابی رنگی و پیچاندن

شالی دور سرم از اتاق بیرون شدم.

صدای در سالن امیر علی را بیداره کرده بود، و وقتی من از خانه بیرون زدم دنبالم دوید و گفت:

- أبجی النا..کجا؟؟ چی شده؟؟!!

ایستادم و خطاب به او گفتم:

- امیر..پسر..حسش میکنم..پسر منو میخواه..اون مادرشو میخواه..من باید برم..

امیر علی گیج به من نگاه کرد و در نهایت گفت:

- صبر کن آبجی منم میام..

- نه..نه نمیخواه تو پیش خانجون باش..

و اصرار های او را نادیده گرفته و با گرفتن یک در بست سریعاً خودم را به بیمارستان رساندم..

پرستار بخش با دیدنم شتابان به سمتم آمد و گفت:

- خانوم آزادمنش..خوب شد آمدین..

وحشت برم داشت..

احساس کردم روح از تنم در حال خارج شدن است..

دست پرستار را گرفتم تا نیوفتم..و گفتم:

- چی شده؟؟ پسر من!! شوهرم!!

پرستار فشاری به دستم وارد کرد و گفت:

- آرام باش..آروم..نفس عمیق بگیر..خبرهای خوبی دارم برات..

باورم نمیشد..

انگار که خواب بینم..

ساکت نگاهش کردم که گفت:

- پسرت.. نیم ساعت پیش یهو به هوش آمد.. شروع کرد به گریه کردن، دست و پاهاشو تگون میده.. جیغ جیغ میکنه..

منظورش را نمیدانستم و با عجز نالیدم:

- این یعنی چی؟!؟

پرستار لبخندی زد و همانطور که مرا با خود میبرد گفت:

- با من بیا عزیزم.. این یعنی به دماغ اصغر پسرت آسیبی وارد نشده و اون خدایی نکرده دوچار مشکل فلج دست و پا نشده..

اشک هایم روان شد و تند تند زیر لب خدایا شکرت خدایا شکرت میگفتم تا اینکه به اتاقی که پسر در آن بود رسیدیم.. داخل دستگاهی بود و به شدت جیغ می کشید و گریه میکرد...!!
با دیدنش در آن حالت شدت گریه ام بیشتر شد و با التماس به پرستار نگاه کردم و گفتم:

- میتونم بغلش کنم؟!؟

- فکر کنم بشه.. باید متخصص و پرستار بخش کودکان هم کنارت باشه چون همچنان میزان آسیب وارده به بیمار معلوم نیست هنوز.. فعلا که از سلامتی دست و پایش مطمئن شدیم که واقعا انگار معجزه است!

دستم را روی شیشه گذاشتم و زمزمه کردم:

- اون پسرمه.. اون بیمار نیست.. اون آرین منه..!

از خوشحالی اشک شوق میریختم..

لحظاتی بعد در اتاق با لباس های مخصوص نشسته بود و پسر در آغوشم بود..

آرام..در حال شیر خوردن و من بین گریه هایم لبخند میزدم و هی پشت دست کوچکش که انگشتم را گرفته بود می بوسیدم..

دکتر و پرستاری که بالای سرم بودند به این حال لبخند میزدند و هیچ کدام اظهار نظر نمیکردند..!

وقت خوب شیر خورد...دوباره اورا که خواب شده بود به همان دستگاه منتقل کردند و دکتر که زن میام سال مهربانی به نظر میرسید رو به رویم نشست و گفت:

- از اتفاقاتی که برات افتاده تازه خبر شدم..انشالله که امروز روز خوبی برات باشه و خبر خوش از شوهرتم بهت برسه..

سر تکان دادم و اشک هایم را پاک کردم. دکتر با کمی تعلل پرسید:

- اون مردی که بهت سیلی زد..اون..کی بود؟

آهی کشیدم و جواب دادم:

- آقا جونم..پدر بزرگم..

چهره ی دکتر رنگ ترحم گرفت..دلش برایم سوخت..

به این موضوع عادت کرده بودم، هرچند که غیر قابل تحمل بود!

- متاسفم عزیزم..ازش شکایت کردی؟!!

- آره..ازش شکایت کردم!

دکتر کارم را تایید کرد و دقایقی پیشم مانده و در مورد وضعیت احتمالی آراین صحبت کرد و کمی دلداری ام داد و در نهایت رفت.

شیفتش تمام شده و به خانه میرفت!!

لباسم را عوض کرده و دوباره پشت شیشه به تماشای آراین ایستادم. بازهم در دستگاه بود..

نمیتوانستم دلیل اینکه داخل دستگاه نگهداری می شد را درک کنم!

اگر حالش آنقدر خوب بود تا شیر بخورد پس چرا هنوز تحت مراقبت بود؟!

گیج و سردرگم ایستاده بودم که با صدای قدم های شتابان کسی به سمت صدا برگشتم..

مرجان بود.. آشوفته و نفس زنان..

کنارم قرار گرفت و گفت:

- چی شده؟؟ آراین حالش خوبه؟؟ ایلیا!! کدومشون زنده شدنند!!

به آراین نگاه کردم و گفتم:

- آراینم بهوش آمده.. شیر میخواست!!

مرجان نفس بلندی کشید و گفت:

- خدا روشکر..!

- چی شده؟؟

هر دو به سمت صدا برگشتیم، حامد بود روی ویلچر..

من هنوز چیزی نگفته مرجان با صدای بلند زد زیر خنده و زمانیکه خوب خودش را خالی کرد رو

به حامد که خیره به او بود گفت:

- این صحنه هیچ وقت از یادم نمیره!

خوب حامد واقعا..وضع خنده داری داشت..مخصوصا پای گچ گرفته اش..ولی من نخندیدم چون خودم باعث این حال او بودم.

- آراین بهوش آمده...

- خداروشکر..چشمت روشن..

- ممنون..!

حامد دوباره خیره ی مرجان شد و وقتی اینبار منم به او نگاه کردم با قیافه ی کبود شده ی مرجان از خنده مواجه شدم..

سری از تاسف تکان دادم به سمت اتاق دکتر ایلیا رفتم!

دکتر نبود ولی پرستار بخش وضعیف ایلیا را همانطور ثابت خواند و هیچ تغییری در آن نیامده بود.

کمی از پشت شیشه نگاهش کردم!

من خانواده ای نداشتم..

پدر یا مادری نداشتم..

خواهری نبود..قوم دور و نزدیکی نبود..

اما ایلیا چرا؟!!!

او و این همه بی کسی؟!!

اصلا کسی احوالش را نمیگرفت..

انگار یک جای کار می لنگید...!!!

دوباره به سمت جایی که مرجان و حامد را ترک کرده بودم برگشتم و و با چیزی که دیدم
چشمانم گرد شد..

دست مرجان دور کمر حامد بود و حامد به وی تکیه زده و ایستاده بود و حالا این حالت ایستادند
آنقدر هم جای تعجب نداشت مکالمه ی شان بود که شگفت زده ام میکرد..

- شما هم بچه دوست دارین؟!!

- نمیدونم.. تا حالا بهش فکر نکردم.. من هیچ وقت زندگی ثابتی نداشتم که بخوام پای یک بچه رو
به این دنیا باز کنم..

- ایلیا و النا هم زندگی ثابتی نداشتند..!

- بین زندگی النا و من خیلی فرق ها هست..

- مثلاً؟

- مثلاً.. اون شوهر داره و من ندارم! به نظرت از طریق گرده افشانی امکانش هست؟

به این حرف هردو خندیدند و حامد دوباره زودتر ساکت شد و به خنده ی مرجان خیره شد و من
تصور کردم از دور سر او حباب های قلبی سرخ رنگی در حال پرواز به بالا و ترکیدن هستند..

گلو صاف کردم که هر دو هول به سمت من برگشتند و در یک حرکت ناجوان مردانه مرجان؛
حامد را رها کرد و خوشبختانه ویلچر دقیقاً زیر پای او بود و حامد با آخ و اوخ روی آن افتاد.

مرجان با دیدن این حال او دستی به گونه اش زد و گفت:

- هه وا خاک به سرم!

و حامد در بین آه و ناله های دردمندش گفت:

- خدا نکنه!

در بین این هیاهو، شگوفه زدن درخت عشق این دوتا کم بود که آن هم اضافه شد..

با کمک هم حامد را دوباره روی ویلچرش جا به جا کردیم. خطاب به او گفتم:

- بهتره از ما خودتو دور نگهداری..وگرنه از اینم حالت بدتر میشه..

حامد هنوز فرصت نکرده بود عکس العملی نشانده دهد که مرجان سریعاً اضافه کرد:

- یا اینکه زودتر خوب بشی و خودت سرپا بشی..!!

هر دو متعجب به او نگاه کردیم که سعی داشت قیافه ی خونسردی به خود بگیرد.

اصلاً این جمله به جمله ای که من گفته بودم چه ربطی داشت؟!؟

چیزی نگفتم..

حوصله ی اظهار نظر کردن نداشتم اصلاً!!

دوباره نگاهی به آرین کردم که مرجان برای ماست مالی کردن حرفی که زده بود گفت:

- میگم بیاین بریم صبحانه بخوریم..من خیلی گرسنمه!

بچه شیر داده بودم..

و از دیشب تا حالا تنها چند لقمه املت خونه ی خانجون خورده بودم.

میخواستیم حرکت کنیم که مرجان برگشت و از حامد هم درخواست کرد همراهیمان کند و حامد

هم با کمال میل قبول کرد.

ظاهراً که فقط دست و پای این بچه شکسته بود و از درون سالم سالم بود!

در کافی شاپ کنار بیمارستان نشسته بودیم و نگاهای اولیه ی دو سه نفری که در آنجا حضور داشتند بر روی حامد درب و داغان کمتر شده بود.

از خبر خوشی که گرفته بودم اشتهایم باز شده بود و یک صبحانه ی کامل و به گفته ی مرجان مقوی سفارش دادم.

- شما فعلا کجا زندگی میکنید؟!

- من توی ازمیر ترکیه خونه خریدم..البته یک واحد آپارتمان..ولی خب برای یک خانوم تک و تنها همونم زیاده..

- تنهایی سخت نیست؟!

- البته که سخته..مخصوصا منی که همیشه دورم شلوغ بوده..حتی یک سالم نتونستم دوام بیارم و برگشتم..

گوش از صحبت های آن دو گرفتم و مشغول بازی با نون تست باقی مانده در بشقابم شدم.

بعداز صبحانه دوباره به بیمارستان برگشتیم من که همراه ایلیا و آرین خودم را معرفی کردم و مرجان هم سریعا خود را همراه حامد معرفی کرد و بعداز ورود رفت تا حامد را به اتاقش ببرد..

گنجشک های عاشق دائم جیک جیک میکردند!!!

من دوباره پشت شیشه بخش نوزادان ایستادم و به تماشای آرین پرداختم.

هنوز خواب بود!

آهی کشیدم..

اگر از این برهه عبور کنیم..

فقط اگر همه چیز بخیر تمام شود...

چشمانم را بستم و زمزمه کردم:

- خدایا دیگه هرگز ناشکری نمیکنم!

به زحمت از نگاه کردن به آرین دل کندم و به سمت نماز خونه حرکت کردم.

نماز صبحم که قضا شده بود..

باید قضایی آن را میخواندم..

وضو گرفته و قامت بستم، چهار رکعت نماز نفل خواندم و نذر کردم اگر همسر و پسر سالم از این

بیمارستان بیرون شوند تمام باقی مانده ی حق میراثم را به خیریه ببخشم..!

بعداز نماز آرام در راهرو قدم میزدم که بازهم همان پرستاری که صبح زود خبر خوش بهوش آمدن

آرینم را داده بود به سمتم آمد.

زیر لب بسم ا... ای گفتم و همین که به من رسید اینبار او دستم را گرفت و گفت:

- دختر امروز روز شانس توهه..مژده گونی بده! خدا خیلی دوستت داره..

با صدای لرزانی پرسیدم:

- چی شده؟؟

- همسرت..علائم حیاتی اش بیشتر شده و دستش را تکان داده است!

ذهن سردرگم نمیتوانست حرف هایش را در کنار ساده بودنش درک کند پس همانطور

هستیریک لرزان پرسیدم:

- این یعنی چی!!؟

- یعنی عمل شوهرت موفقیت آمیز بوده.. یعنی هم پسر و هم شوهرت حالشون خوب میشه.. معجزه..

این دومین معجزه ی این صبح بود..!

اشک هایم بی محابا میریخت و ناباور پرسیدم:

- راست میگی؟!!

- دروغم چیه دختر..

یک لحظه خدایا شکر گفتن از لبم نمی افتاد و در همان حال خواستم به دیدنش بروم که پرستار بازهم گفت تا به بخش منتقل نشود اجازه ی دیدنش را ندارم. قلبم تند تند میزد..

یعنی میشد روزی که باهم سه نفری از این بیمارستان لعنتی بیرون شویم..؟!!

وقتی این خبر را به مرجان گفتم کم مانده بود وسط بیمارستان شروع کند به رقصیدن و در کمال تعجب دیدم که با زوق گفت " باید این خبر خوش رو به حامد هم بدم " و رفت..! بازهم من و پشت شیشه..

و اینبار خیره به ایلایی که هنوزم بی هوش روی تخت افتاده بود..

دستم را روی شیشه گذاشتم و گفتم:

- زود خوب شو.. قول میدم همه چیزو درست کنم..

نمیدانم چی شد که ناگهان بدنم لرز کرد..!!

شانه هایم را بغل کردم تا لرز تنم بنشیند و بازهم نگاه ایلیا کردم..!

نفس عمیقی کشیدم، باید این خبرهای خوش را به خانجون هم میدادم..

یک هفته بعد:.....

- باند دور سرشو کی باز میکنند؟! -

نگاهی به آرین که در آغوش دائم بال بال میزد تا به سمت ایلیا برود انداختم..هنوزم همانطور آرام

و خوش خوی بود..!

- نمیدونم..دکتر میگفت حالا حالاها باید باشه..

ایلیا نگاه پر محبتی به آرین انداخت و من توانستم نم اشک را که آرام آرام توی چشماش جمع می

شد رو ببینم.

- النا..خیلی بد افتاد...

- ایلیا..بهش فکر نکن!!

- نمیتونم...لحظه ای که دیدم افتاد..همش میاد جلوی چشمم..!

مثل من بود..

منم صدای وحشتناک برخوردش با زمین داخل سرم اکو میشد..

- قلبم درد گرفت وقتی نتونستم اونقدر سریع حرکت کنم تا کمکت کنم..

چیزی نگفتم..

به دست های کوچک و سفید آرین نگاه کردم که انگشت میانی ام را گرفته داشت و گاهی سعی

میکرد تکانش دهد.

- هیچ وقت نتونستم سر حرفم بمونم و اون زندگی که لایقش رو برات بسازم..!

سر بلند کردم و به قیافه ی ناراحت ایلیا نگاه کردم..

دلَم ریش میشد وقتی اینجوری می دیدمش!!

- برای من مهمتر از همه چیز سلامتی تو و آرينه!! بيا اصلا درمورد گذشته و روزهايي که گذشت حرف نزنيم تا همدیگه رو ناراحت نکنیم..

- اما اون شب..من..

- هیسسسس..از اون شب که هیچی نگو..هیچی!! لطفا!!

ایلیا ساکت شد ولی به جای آن نق نق های آرين شروع شد..

شیر نمیخواست چون تازه شیر خورده بود!

پرستار آمد و پسرَم را برد و گفت احتمالا سرش درد گرفته است!

وقتی آرين را بردند به تخت ایلیا نزدیکتر شدم و دستش را گرفتم و گفتم:

- ایلیا چرا خونتون خالیه؟! مادر و پدرت کجان؟؟ هیچ کس احوالتو نگرفت این چند وقت!!

اخم های ایلیا درهم رفت و جواب داد:

- بابا و شوهر خاله ام به خاطر کلاه برداری از شرکای کاری شون تحت تعقیب بودند و غیر قانونی همه باهم از کشور خارج شدند.

اوه!

کلاه برداری..

دست مشت شده ی ایلیا را بلند کرده و بوسیدم و گفتم:

- به اینم فکر نکن.. چیزهایی که آزارت میدن رو ول کن.. به خودمون فکر کن.. به پسر مون.. به زندگی مون.. به اینکه تا کمتر از دو هفته ی دیگه از اینجا میریم.. و همه چیز مثل قبل میشه! و چیزی در درونم گفت " مگه قبلا همه چیز درست بود که دوباره همه چیز قراره مثل قبل شه؟! "

آن روز خانجون و امیر علی هم به دیدن ایلیا آمدند، مرجان هم چند باری رفت و آمد تا اینکه بعد از ظهر بلاخره با حامد روی ویلچر وارد اتاق شد.

ایلیا خنده ای کرد که حامد هم خندید و گفت:

- چقدر داغونی پسر..!!

ایلیا بلندتر خندید و جواب:

- خودت که بدتری!!

- چه کنیم دیگه هنردست النا خانومه..!

پشت چشمی نازک کردم..

- از اون کت و شلوار های زشت این لباست بیشتر بهت میاد!!

اینبار همه خندیدیم که و من در دل دعا کردم همیشه همینطور بخندیم و دیگه هیچ وقت اشک به چشم مان نیاید..

قرار بود ایلیا مدت بیشتری را تحت مراقبت باشد تا از هر احتمال کوچکی برای بد شدن دوباره ی حالش جلوگیری شود.

تمام این مدت کنارش بودم..

برای حمام کردن و آوردن غذا به خانه ی خانجون میرفتم و دوباره بر میگشتم، آراین روز به روز بهتر میشد ولی هنوزم سرش باند پیچی شده بود و من زیر آن باند ها را ندیده بودم و فکر نمی کردم توان دیدن آن را هم داشته باشم.

پسرم مظلوم ترین نوزادی بود که تا به آن سن در عمرم دیده بودم، وقتی گرسنه میشد، وقتی خوابش می آمد، وقتی خودش را کثیف میکرد فقط کمی نق نق میکرد و هنوز گریه اش شروع نشده آرام می شد.

ایلیا داخل سرویس بهداشتی بود و من در حال عوض کردن پمپره آراین بودم..

با آن چشمان خوش رنگش که البته رنگ مشخصی نداشت نگاهم میکرد و گاهی دست و پایش را تکان میداد که دلم ضعف میرفت برایش..!

- عزیزه دل مامان کیه؟؟ هان..؟ تویی..؟! آره؟؟

از میان لبانش صدای خیلی بدی تولید کرد و آب دهانش را دورش دهانش پخش کرد.

کمی پودر بر روی بدنش ریختم و پمپر جدیدش را بستم و کف دو پای سفیدش را بوسیدم..

آرام دستم را به باند های دور سرش کشیدم و زمزمه کردم:

- مامان برات بمیره..اوخ شدی پسرم؟؟

- خدانکنه!

به سمت ایلیا برگشتم، آرام آرام حرکت میکرد..

کنارم قرار گرفت و بوسه ای روی سرم نشاند و نگاه آراین که حالا داشت اورا خیره خیره می نگریست انداخت...

دستش را دور بازویم حلقه کرد و زمزمه کرد:

- باورم همیشه این پسر ماست!! انگار یک خواب خیلی خیلی شیرینه..

همش میترسم بیدار شم و ببینم تو نیستی..

دستی به پاهای سفید و تپل آراین کشید..

- پسرمون نباشه..!

سرم را تکیه شانه اش زدم و جواب دادم:

- شکر خدا که من هستم.. پسرمون هست و این یک خواب نیست!!

دلم پیچ میزد و یک جور سردرد عجیبی داشتم..

هیچ ناحیه ی مشخصی از سرم درد نمیکرد و در عین حال تمام سرم درد میکرد..

فکر میکردم حالت تهوع دارم..

برگه ی ترخیص ایلیا را گرفته بودم، بعد از 23 روز بلاخره مرخص می شد، آراین را کمی زودتر مرخص کردند و باند های دور سرش را باز کرده بودند ولی به گفته ی دکتر متخصص باید تا یک مدت سرش را با کلاه می بستم و هر ماه برای معاینه و اطمینان از صحت عقلی او نزد دکتر میرفتم.

وقتی به ایلیا درمورد حال بدم گفتم توصیه کرد کمی در فضای سبز حیاط بیمارستان استراحت کنم شاید هوای گرفته ی داخل ساختمان حالم را بد کرده است.

پیشنهادش را قبول کرده و آراین را هم با خودم بیرون بردم..

هوا گرم و متعادل بود و من و پسرم زیر سایه ی درختی نشسته و به عبور و مرور مریضان و مریض داران و دکتران نگاه کردیم.

گاهی با آرین صحبت کرده و قربان صدقه اش میرفتم و با شنیدن صدای قوم قومش که درمقابل حرف های من در می آورد زوق می کردم و کلا حال بدم را فراموش کرده بودم..

- تا چند دقیقه ی دیگه همراه بابایی میریم خونه..از این بیمارستان خلاص میشیم..اون وقت مامانی دیگه نمیگذره پای هیچ کدوممون به این مکان رنج آور باز بشه..ها؟ چیه؟؟ توهم خوشحالی؟؟ مامان فدای لپ هات بشه عزیزم..

درحال خندیدن بودم که دوباره بدنم لرزید و اینبار وقتی سرم را بلند کردم.....

چندین مرد کت و شلوار پوش عصبانی با سه مامور به تند تند به سمت ورودی ساختمان میرفتند..

هیچ کدام را نمی شناختم و فکر نمی کردم صمنی با آنها داشته باشم!

آرین را به سینه ام چسپاندم و با ترسی که ناگهان بر دلم نشسته بود از جایم برخواستم..یعنی چی شده بود؟!

پسرم کمی نق نق کرد تکانش دادم تا آرام شود ولی بعداز حدود یک ماه بلاخره برای اولین بار نق نقش تبدیل به گریه شد..!

مشغول ناز و نوازشش شده و زمان را کاملا از یاد برده بودم تا اینکه بلاخره آرینم آرام شد..

لبخندی به او که انگشتش را می مکید زدم که متوجه دویدن دو مامور جلوی در ورودی بیمارستان شدم..!

دلم لرزید..

به دنبال آنها حرکت کرده و داخل ساختمان رفتم کسی در سالن انتظار نبود و صدای همهمه ی ضعیفی به گوش میرسید.

ناخواسته به سمت همه‌مه کشیده شدم.. آراین بازم نق نق کرد که بیشتر به سینه ام چسپاندمش!
 از پیچ راهرو گذشتم و با دیدن جمع کت و شلوار پوشان و مامورانی که با آنها مشغول بحث بودند
 دست و پایم شل شد و کنار دیوار سر خوردم و در دل نالیدم:
 - خدایا نه!!

آراین مانتویم را چنگ زده بود و هنوز نق نق میکرد..

اصلا توان بلند شدن نداشتم!

پاهایم سر شده بود، بینی ام می سوخت و اولین قطره ی اشکم روی دست چنگ شده ی آراین
 چکید و نق نق اش را تبدیل به گریه کرد.

زمزمه کردم "خدایا رحم کن" و از جایم به کمک دیوار برخواستم..!

پاهایم سنگین شده و تا رسیدن به اتاق ایلیا یاری ام نمیکردند..

مامورین سعی داشتند مردان کت و شلوار پوش را از جلوی اتاق دور کنند و من آنقدر ذهنم درگیر
 دکتر و دستگاه شکی که پیوسته به سینه ی شوهرم می چسپاند بودم که اصلا نمی فهمیدم بحث
 آنها در باره ی چیست!!

آراین بلند بلند گریه میکرد و خودش را بیشتر به من چسپانده بود!

احساس میکردم دست چنگ شده اش دارد وارد ریه هایم میگردد، نفس گرفته یا رها کرده
 نمیتوانستم..

دیدم.. به چشمان خودم دیدم.. دکتر دستگاه شک را کنار گذاشت، پلک های ایلیا را باز کرد و در
 نهایت چیزی به پرستار گفت که پرستار نگاهی به ساعتش انداخت..!

از شدت کمبود هوا مانند مجسمه خشکم زده بود، دکتر از اتاق خارج شد و هنوز چیزی نگفته بود که نگاهش به من افتاد و سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد.

انگار به یک باره ی جاذبه ی زمین تنها مرا پایین کشید..

سنگین و سنگین و سنگین تر شدم..

و در نهایت پخش زمین شدم..!

آرین روی سینه ام افتاده بود و با آخرین توان حنجره اش را در حال لرزاندن بود..

مانتویم هنوز در چنگش بود!

راه نفسم باز نمی شد.. حتی با اسپری!!

یک نفر پسر را از روی سینه ام برداشت و من نتوانستم دستم را دورش حلقه کنم تا دوباره پسر را از من دور نکنند!!!

چشمانم میسوخت، راه گلویم میسوخت و من تنها تصاویر معدودی که با ایلیا در حال خندیدن بودیم را مرور میکردیم..

ما چقدر کم باهم بودیم!!

دست و پاهایم بی حس شده بودند و انگار کسی در حال فشردن قلبم در سینه بود.

تصاویر میرفتند و می آمدند تا جایی رسیدند که ایلیا آرین را بغل کرده بود، چشمان هر دوی شان بسته بود و من از آن حالت دزدکی عکس گرفتم..!!

تصاویر ایلیا تمام شد، لحظات خندیدن آرین جلوی چشمانم آمد..

ثانیه هایی که آرین صداهای عجیب و غریب از دهانش خارج میکرد..

به استخوان های قفسه ی سینه ام فشار می آمد و دکتر با آخرین توانش سعی داشت نفس مرا برگرداند.

قطره اشکی از گوشه ی چشمم سر خورد و در گودی لاله ی گوشم رفته و همانطور راهش را به داخل باز کرد و من با آخرین توانم لب زدم:

- خدایا به پسرم رحم کن!

دانای کل :::::

زوج جوانی کنار هم ایستاده بودند و پسر کوچکی در آغوش شان بود.

لباس های سفید شان در نیمه شب زیر نور ماه از آنها دو روح سرگردان ساخته بود..

مرد نگاه پر عشقی به پسر کوچک خنداناش انداخت، دستی بر سرش کشیده و بوسه ای بر موهای کم پشتش نشانده.

سر بلند کرد و نگاهی به زوج سفید پوش خود کرده و لبخندی به رویش پاشاند متقابلا لبخند دریافت کرد..

نور سفید رنگی آرام آرام از کنار ماه پایین آمده و روی زمین کمی دورتر از آن دو قرار گرفت..

زوج جوان خیره به نور پسر کوچک را از آغوش شان جدا کرده و بر روی زمین گذاشتند و دست به دست هم به سوی نور رفتند.

آن دو آرام آرام محو نور نشده بودند و صدای گریه س پسر کوچک بلند شده و بیشتر از همیشه در فضا می پیچید...!

10 سال بعد.....:

- خاله م..م..م..مرجان..

- جانم عزیزم؟

- ب..ب..بین چی ک..ک..کشیدم!

مرجان نگاهی به دفتر طراحی آرین انداخت و با لبخند گفت:

- واو آرین..تو نابغه ای پسر..این فوق العاده ست..مطمئنم وقتی بدیمش به کارگاه یکی از بهترین

فرش های سال رو در خواهند آورد..!

- وا..ا..ا..قعا؟

- البته عزیزم..

مرجان نگاهی به دور و برش انداخت، حامد مشغول صحبت با مردی بود.

صدایش زد:

- حامد جان؟

حامد سریعا به سمت صدا برگشت و با دیدن لبخند معنی دار مرجان تند تند صحبت هایش را

پایان داده و به سمت همسرش رفت..

دستش را گرفته و بوسه ای پشت آن نشانند و گفت:

- جانم عزیزم..ببخشید یک لحظه حواسم پرت شد..!

مرجان یک لحظه عینک آفتابی اش را برداشت و چشم غره ای به حامد رفت و بعد لبخند زده و کتابچه ی آرین را روی پایش کوبیده و گفت:

- ببین عزیزه دل خاله چه طرحی زده...!! کی انشالله میره برای بافت؟

حامد تند نگاهی به دفتر انداخت و حرف مرجان را تایید نمود...دقایقی دیگر هم دست در دست هم کنار ساحل قدم زدند..

- ع..ع..عمو حا..ا..امد کی می ریم..م..م..خونه؟

حامد آرین ریزه میزه را بغل نمود و گفت:

- الان میریم عموجان..تو پیش زن عمو بمون برم ماشینو بیارم!

حامد آرین را کنار مرجان گذاشت و خودش برای آوردن ماشین از پاکینگ رفت.

آرین به عادت همیشگی دست مرجان را گرفت و گفت:

- ع..ع..عمو حامد خی..ی..لی دوستتو..و..ن داره!

مرجان لبخندی به آرین زد و گفت:

- منم دوستش دارم..

- اذی..ی..تش نک..ک..کن!

مرجان لبخندی زد و دست دور شانه ی آرین انداخته و او را به خود فشرد..

- شاهزاده ی خاله..نابغه ی خاله..من اذیتش نمیکنم..اون خودش میدونه چقدر دوستش دارم!

همان لحظه ماشین حامد جلوی پای شان ایستاد، هر دو سوار شدند..

ساعتی بعد ماشین جلوی خانه نقلی و زیبایی که نمای چوب کاری دلنوازی داشت ایستاد..

آن سه از هنوز کامل پیاده نشده بودند که صدای کسی که با جیغ و گریه حرف میزد به گوششان رسید...!!

- یا همین الان این سکوت 10 ساله ی لعنتی رو تمومش میکنی یا به خداوندی خدا قسم همین جا خودمو آتیش میزنم!!!

هر سه تقریبا به سمت صدا دویدند!

صدا از باغچه ی پر گل پشت خانه می آمد، وقتی از دروازه ی چوبی گذشتند و صدا هنوز می آمد..

- چرا.. چرا ایلیا...؟؟؟ بهم بگو لعنتی چرا!!!!؟؟؟

- این لعنتی رو چرا همون 10 سال پیش نشونم ندادی؟! ساکت نباش!!!

- حرف بزن.. حرف بزن.. جواب منو بده!! 10 ساله که دارم با دل چرکین کنارت زندگی میکنم... ایلیا!!!

و در نهایت النا بازهم نفس کم آورد تحت فشار عصبی بر زمین افتاد.. درست زیر پای ایلیا..

آن سه نفر هنوز به النا نرسیده بعد از 10 سال ایلیا عکس العمل یک انسان عادی را نشان داده و با ترس از جایش بلند شده و به کمک النا شتافت..

اسپری اش را از جیب او در آورد دو پیس در دهانش زد و نفس النا هنوز بالا نیامده بود که آرین تقریبا خودش را روی او پرت کرد و درحالیکه بلند بلند گریه میکرد با همان لکنت جای خوش کرده در صدایش "مامانی.. مامانی" صدا می زد...

مرجان کنار النا نشست و بازوی آراین را گرفته از روی بدن مادرش بلند نمود..کت حامد را از تنش در آورده و زیر سر النا مچاله نمود..

ایلیا درست بالای سر النا نشست بود و قطره اشکی که از چشمش پایین ریخت دقیقا روی گونه ی النا افتاد..که باعث شد اشک های النا هم دو طرف صورتش پایین بلغزند.

آراین از هر دوی آنها بدتر گریه میکرد!

النا با دیدن بی تابی پسرکش اشک هایش را کنار زده و به کمک مرجان سر جایش نشسته و با همان صدای گرفته اش که حاصل هر حمله ی آسم بود گفت:

- گریه نکن نابغه ی مامان..ببین من خوبم..چیزی نیست!

ولی تلاش النا برعکس جواب داد چرا که پسرک دلسوزش شدت گریه اش بیشتر شده و میان هق هق اش گفت:

- ص..ص.....صدا...

- چیزی نیست عزیزم..چند دقیقه ی صدامم مثل قبل میشه..

و با هزار زور و زحمت و قول و قرار گریه جیگر سوز آراین بند آمده و او همان طور که پیوسته بینی اش را بالا می کشید به کمک مادرش شتافته بود تا داخل خانه برود.

وقتی آن سه نفر داخل رفتند حامد کنار ایلیا تقریبا وا رفت و گفت:

- چی شده دوباره داداش..؟؟؟ چرا باز این زن رنج دیده رو به جلز ولز انداختی...باز چیکار کردی!!؟

ایلیا همانطور که به النایی که روی تراس چوبی خانه جای گرفته و آبمیو می نوشید نگاه میکرد آرام جواب داد:

- من کاری نکردم..خودش یک سری حقایق از 11 سال پیش رو کشف کرده...

- منظورت چیه؟؟

النا نگاهی به حامد و ایلیا که بر روی سبزه ها..جایی که چند دقیقه پیش خودش بی حال افتاده بود نشسته و صحبت میکردند انداخت..

حضور مرجان را کنارش احساس کرد که سوییچ ماشین را به آرین داد تا کتابچه ی طراحی اش را از داخل آن بیاورد و به محض دور شدن او خطاب به النا گفت:

- دختره ی الاغ..چته تو؟؟ باز چی شده که جیغ جیغ راه انداختی؟؟ از عواقب کارهات نمیترسی؟ میخوای قضایای 10 سال پیش تکرار شه؟!

النا با بغض نگاه مرجان نمود و گفت:

- نتونستم..نتونستم تحمل کنم..یک عالمه فریاد از همون 11 سال پیش توی گلوم خفه شده بود که امروز باید رهاشون میکردم..!!

- منظورت چیه؟؟

- همش یک سو تفاهم بود..!

فلش بک (یک ساعت قبل)::::

النا::::

سبد لباس های کثیف آرین را برداشته و از اتاقش خارج شدم، هنوز قدمی از در اتاقش دور نشده بودم که صدای گرومب گرومبی از اتاق زیر شیروانی به گوشم رسید.

اول میخواستم بی خیال از آن بگذرم ولی در نهایت نتوانستم تحمل کنم و سبد را کناری رها کرده و از پله های مخصوص بالا رفته و داخل اتاق کوچک زیر شیروانی شدم.

روی تمام وسایل که بخش اعظم آن را خرت و پرت های آرین تشکیل میداد خاک نشسته بود.

نور خورشیدی که از پنجره ی گرد اتاق داخل می شد ذرات معلق در آن وجود حجم زیاد گرد و خاک را در این مکان نشان میداد..

با چشم دنبال چیزی که آن صدای گرومب گرومب را ایجاد کرده بود گشتم..ولی به نظر نمیرسید چیزی باشد که با دیدن موشی که از وسط پاهایم عبور کرد جیغ کشیده و عقب عقب رفت و محکم با یک ستون کارتون های قدیمی که در گوشه ی دیوار روی هم چیده شده بودند برخورد کرد و تمام آنها را با وسایل داخل شان پخش زمین کردم.

این حجم شستگی از من بعید بود ولی کار 12 ساعته در کارگاه قالین بافی مان وقت آزاد زیادی برای رسیده گی به چنین چیزهایی به من نمیداد.

با آه مشغول مرتب کردن وسایل شد و با دیدن هر کدام متعجب از این بودم که چرا تا حالا دورننداختمشون!

لباس های کهنه ی ایلیا..اسباب بازی های آراین..لامپ سوخته..!!

باید حتما اینا رو گم و گور میکردم..

درحال تا کردن کت قدیمی ایلیا بودم که متوجه ی چیزه سفتی در آن شدم..سفتی را بیرون آوردم..موبایل قدیمی ایلیا!!

نگاهی به صفحه ی شکسته اش انداختم..روزگاری برای خودش موبایلی آخرین سیستمی بود.. ناخواسته ذهنم به گذشته رفت..

به اون روزی که داخل دوباره داخل بیمارستان بهوش آمدم و پرستاری که در حال چک کردن فشارم بود با لبخند دائم مرا خوش شانس و بنده ی عزیز خدا میخواند..!!

- چی شده؟؟ پسرم کجاست؟؟!

- پسرتم خوبه، به زور خوابدیمش..به یک ضرب گریه میکرد..

با یاد آوری ایلیا دوباره بغض کردم و اشک هایم روان شد، نفسی کنده کنده از سینه ام خارج شد...

- شوهرم..؟؟

- خداروشکر به کما نرفته دوباره ولی بیهوشه!

لحظه تمام سیستم مغزم قاطی کرد..ایلیا..ایلیا نمرده بود..!!!

از جایم بلند شدم با تعجب پرسیدم:

- شوهرم زنده ست؟؟!

- دهننتو به خیر باز کن دختره ی سیاه زبون!

مرجان بود که داخل شده بود، دستش را تخت سینه ام گذاشت و مجبورم کرد دراز بکشم و گفت:

- منو سخته دادین دوتایی تون ولی خاک برسر ها هنوزم زنده این..هم تو..هم اون شوهر ورشکست

شده ات..!

چندین بار پلک زدم..نمیدانم هضم کدام موضوع سخت تر بود..زنده بودن ایلیا یا ورشکست

شدنش!!

- ای..این یعنی چی؟؟!

مرجان کنار تختم نشست و گفت:

- این یعنی اینکه پروژه ی عظیم و 5 ساله ی جناب آزادمنش با سقوط مواجه شده و ایشون

ورشکست شدند و طلب کارها دنبال پولشون آمدند و البته حساب شرکت عاری از یک ریال

نقدینگیه!!

- این..این امکان نداره..اون همه پول کجا شده؟؟

- من نمیدونم..ولی توصیه میکنم از خود شوهرتم نپرسی..دوباره سخته میکنه میوفته روی دستت..!!

دستی به پیشانی ام کشیدم، وقتی اون همه طلبکار ناگهان داخل اتاق ایلیا شدند، حالش بد شده بود..خدای بزرگ..این وحشتناک بود..ایلیا تحمل کرده نمیتوانست!
دوباره سرچایم نشستم و گفتم:

- مرجان..خودم باید قبل از اینکه ایلیا بهوش بیاید این قضیه را حل و فصل کنم..

- یک جوری صحبت میکنی انگار جدول میخوای حل کنی! بابا ندیدی چند نفر بودند؟؟

- خب پس چیکار کنم؟؟ دست رو دست بزارم و بشینم تا بیان ببرنش زندان..

- آره!

- ته اش چی؟؟ بازم خودم باید برای آزاد شدنش دنده گی کنم..اون هیچ کسی رو اینجا نداره..بابا و شوهر خاله ی کلاه بردارش فرار کردن خارج از کشور..

مرجان آهی کشید و گفت:

- از تو بدبخت تر این طفلکه!

اینطوری نمیشد..باید تیر آخر را پرتاب میکردم..

- حامدم جزه سهام دار های اصلیه..اونم صد در صد میره زندان..

چشمان مرجان آرام آرام گشاد شدند و او ناگهان از جایش جست و گفت:

- تو چرا نشستی؟؟ بلند شو..بدو..باید خودمون حلش کنیم..بدو....

به کمک مرجان برای چندمین بار برگه ترخیص از آن بیمارستان نفرین شده گرفتم و آراین را با خود به خانه برده و تحویل خانجون دادم.

باهم ابتدا به شرکت رفتیم.. برای سر و گوشی آب دادن ولی زمانیکه باهمان حجم طلبکاران شاکی رو به روی ساختمان و داخل آن مواجه شدیم... هر دو عینک دودی زده.. شال پیش کشیده و فرار کردیم..

مرجان به حامد زنگ زد و اسم و آدرس و کلای شرکت را خواست که از بین سه وکیل نام برده.. یکی از آنها همکار من در شرکت وکالتی که قبلا در آن کار میکردم بود.

خوشحال از اینکه در این هیاهو آشنایی پیدا کرده بودم، شماره ی منشی قبلی ام را گرفته و از او درخواست شماره تماسی از وحید حاجی زاده کردم.

و به محض دریافت شماره، با او تماس گرفته و به اصرار فراوان یک قراره برای تایم نهارش برای خود جور کردم..!

اما زمانیکه به ملاقاتش رفته و حرف هاشو شنیدم..

مانند بادکنکی که سوزن بخورد..

بادم خالی شد!

مرجان که رسماً روی صندلی اش وا رفته بود!!

حساب شرکت عاری از هر گونه نقدینگی.. قیمت سهام شرکت در حال افت وحشتناک.. گیر کردن بارها دو سری در گمرک مرزی.. و این یعنی فاجعه..

هر کدام از این ها به اندازه ی خودش نفس گیر بود..

و به ایلیا ی تازه خوب شده مطمئناً همه چیز را باهم..

و نه به مهربانی و لحن دلسوزانه و پدرانۀ ی جناب حاجی زاده گفته بوده!

آهی کشیدم و گفتم:

- چاره چیه؟؟ چیکار باید بکنیم؟؟!

- تنها راه چاره..اعلان ورشکستگیه!

درست که خیلی از دست ایلیا عصبی بودم ولی تمام این مدت میدیدم که چطور از دل و جان برای آن پروژه وقت می گذاشت!

- چطور این همه پول از حساب شرکت خارج شده و کسی خبر دار نشده!

- پیگیر این موضوع شدم، حساب دار شرکت شماره تماسش خاموش و خانه اش خالی می باشد، به بانک رفتم و پرسیدم وقتی این همه پول برداشته میشد آیا به شرکت خبر داده اند و مسئولین بانک گفتند در همان تاریخ و ساعت با شرکت تماس گرفتند و به نایب رئیس آن اطلاع داده اند و وی امضای آن چک ها را به عهده گرفته..!

هر دو از آن حالت وا رفته خارج شدیم..نایب رئیس؟! برای منی که مدت زیادی در بخش وکالت کار کردم این واژه به شدت نامانوس بود چه برسد به مرجان.

- خوب اون نایب رئیس کی بوده؟؟؟

حاجی زاده از جایش برخاست و گفت:

- متاسفانه بیشتر از این نمیتوانم اطلاعات توی دسترس تون قرار بدم!

داشت میرفت..ولی من نمیتوانستم بگذارم برود..برای طی مراحل بعدی فهمیدن اینکه چه کسی نایب رئیس بوده لازم بود.

با شتاب به سمت حاجی زاده رفته و گوشه ی کتتش را گرفتم و با بغض گفتم:

- لطفا..لطفا اینطوری نرین..اسمشو به من بگین..شوهرم بیهوش توی بیمارستان افتاده...درحالیکه یک ایل آدم طلبکار و عصبانی منتظر بهوش آمدنش هستند..من حداقل باید مسبب این وضعیت شرکتش رو بشناسم! لطفا..باید کمکش کنم..

حاجی زاده خیره به چشمان پر اشکم گفت:

- با هزار وسیله و واسطه توانستم بفهمم اینو..

- کیه؟؟

- کیارش شمس!!

دست جلوی دهان باز مانده ام گذاشتم..

ولی مرجان هینی کشید و از جایش برخواست و شتاب زده گفت:

- اون خوک کثیف..اون بیشعور..اون خائن..

مرجان تند تند فحش نثار شوهر سابقش میکرد و من سردرگم از حاجی زاده تشکر کرده و از کافی شاپ خارج شدم..

بی هدف جاده ها را طی میکردیم تا اینکه سینه ام بازهم مهر کرد..!

آرینم گرسنه بود!!

سریع به خانه خانجون برگشتیم..

خانجون مشغول نماز خواندن بود..آرین در بغل امیر علی گریه میکرد.

همین که رسیدم مشغول شیر دادن به پسرم شدم..

امیر علی با دیدن حال خراب من و حال خرابتر مرجان برای مان شربت آورد و کنارمان نشست و گفت:

- جناب آزادمنش چی شدند؟؟

امیر علی بعد از اتفاقات اخیر ایلیا را به جناب آزادمنش میگفت..!

- اتفاقات زیادی افتاده..بزار خانجون بیان..تعریف میکنم برات!!

وقتی نماز خانجون تمام شد همه ی اتفاقات پیش آمده را برایش تعریف کردم و او درحالیکه زیر لب ذکر میخواند گفت:

- دو تا گوسفند قربونی میکنم اگه از این مشکلات به سلامت بگذریم..!

در دل نالیدم دو گوسفند؟؟ من صد گوسفند قربانی میکنم اگه شرکت ایلیا نجات پیدا کند..

تا شب همراه مرجان درمورد اینکه باید چه کنیم بحث کردیم ولی به نتیجه ی آنچنانی نرسیدیم. قرار شد فردا رفته و با حامد صحبت کنیم و نظر او را هم بدانیم.

صبح زمانیکه لباس پوشیده و عزم رفتن به بیمارستان کردیم، آرین مانده کوالایی به من چسپیده بود و هرکاری میکردم مانتویم را رها نمیکرد و در نهایت زمانیکه خواستم به زور از خودم جدایش کنم نق نق اش شروع شد و دلم برای پسر مظلوم سوخت.

او را در مقابل مخالفت های مرجان با خود همراه کردم..!

در بیمارستان زمانیکه با حامد در مورد چیزهایی که فهمیده بودیم صحبت کردیم در آن گیر و دار رگ غیرتش باد کرده و تقریبا بر سر مرجان داد زد:

- چی داشت اون پیر خرفت که زنش شده بودی!!؟

آرین همراه انگشتم بازی میکرد و گاهی سعی میکرد انگشتم را داخل دهانش ببرد که بیشتر در چشم و چالش میرفت!

از اینکه با خودم آورده بودمش راضی بودم، چرا که فضای پر تنش بیمارستان را برایم قابل تحمل میکرد.

حامد میگفت باید هم از حسابدار و کیارش شمس شکایت کنیم و او چقدر عصبی بود از اینکه دو خانوم نا بلد باید دنبال این کارها میبودند و خودش زمین گیر بود.

قبل از اینکه برای تشکیل پرونده شکایتی اقدام کنیم خبری از ایلیا گرفتیم و دکتر گفت خوابیده و وضعیتش ثابت است!!

از بیمارستان خارج شدیم و به نزده پولیس رفته و به کمک حاجی زاده شکایت کردیم و پرونده تشکیل دادیم.

حاجی زاده از معاشی که یک ماه بود برایش ریخته نشده بود گفت و من گفتم دست مزدش را خودم میدهم ولی فعلا پشت مان را خالی نکند.

در تمام این مدت 5 سالی که به عنوان معاون ریاست شرکت وکالتی کار کردم با چنین پرونده و وضعیتی برخورد نکرده بودم و از آنجایی که یک سر این قضایا مستقیم با خودم ارتباط داشت دست و پایم را گم کرده بودم!

سه روز بعد خبر پیدا نکردن کیارش قاطی خبر باز شدن گچ پای راست حامد شد و ما نفهمیدیم خوشحال باشیم یا ناراحت.

کیارش از کشور خارج نشده بود پس یعنی در داخل قایم بود!!

خانجون میگفت از بس مرجان این پیر مرد دزد را لعن نفرین کرده است، حتما یک گوشه افتاده و مرده...!!!

ایلیا بهوش آمده بود..ولی صحبت نمیکرد..وقتی اولین بار بعد از این مردن و زنده شدن تاریخی اش به ملاقاتش رفتم و هرچی گفتم تنها با سکوت او مواجه شدم ترسیدم نکنه بر اثر اون اتفاق خدایی ناکرده لال شده باشد که دکتر ها اطمینان داد چنین چیزی نیست و این فقط یک بحران روحیست!

به ایلیا هیچ چیزی نمیگفتم، امیدوار بودم بتوانم خبر خوشی به وی بدهم..

حامد با عصا راه میرفت..یک دستش در باند و دست دیگرش در گچ بود و جای تعجب داشت که با آن دست عصا میگرفت و همراه یک پا راه میرفت..

ولی خب..تشویق های مرجان این وسط بی تاثیر نبود..قطعا نبود!!

ایلیا را به خانه آوردیم، برایش وقت روانشناس گرفتم..

و با مرجان و حالا حامد پی کارهای شرکت بودیم ولی هنوز هیچ کدام جرات داخل ساختمان شدن را نداشتیم!

یکبار که خیلی مرموزانه در ماشین با عینک دودی های بزرگ دم در شرکت ایستاده بودیم شنیدم که دو نفر با صحبت می کردند:

- منکه شک دارم چیزی از اینجا به ما برسه!

- آره..پدر و پسر هم پیشه اند..پدرش اونطوری پول مردمو خورد و فرار کرد و اینم اینطوری خودشو زده به مریضی!!

نگاهی به حامد و مرجان انداختم..چهره های آن دو هم درهم بود..

دلم سوخت..برای ایلیایی که چقدر آبروی کاری برایش مهم بود و حالا اینچنین پشت سر انگ

کلاهدرداری و مال مردم خوری بر پیشانی اش میخورد!!

دو ماه از ترخیص ایلیا میگذشت!

هنوز هم کارش سکوت بود و خیره شدن به یک گوشه و یا موقع صحبت کردن با وی خیره شدن به صورت شخص بود.

آرین خیلی وابسته به من شده بود و عملاً هرجایی میرفتم باید او را هم با خود میبردم و این کمی کلافه ام میکرد ولی خوشبختانه پسرکم به شدت مظلوم و آرام بود.

اما بعد از دو ماه خبر بد از پلیس بود که نه حساب دار شرکت پیدا شده بود نه کیارش!!!

اعصابم زیر آن همه فشار ضعیف شده بود!!

شانس آورده بودم که آرین خیلی آرام بود و جز بهانه ی جدا شدن از من بهانه ی دیگری نمیگرفت.

این سکوت ایلیا حالم را بدتر میکرد..

یکاش چیزی میگفت..

گله ای میکرد.. ناله ای میکرد..!!

پلیس نتوانست کاری بکند و هیچ ردی از حساب دار و کیارش پیدا نشد..

احتمال میرفت غیر قانونی از کشور خارج شده باشند!

در کنار تمام این مشکلات.. درد های عجیب و غریب در کمر و شانه هایم پیدا شده بود که با خوردن مسکن سعی داشتم خوبشان کنم..

ولی بعضی اوقات آنقدر زیاد می شدند که دلم میخواست جیغ بکشم.

خود ایلیا که مغز متفکر تجاری بود در آن حال بود و ما سه نفر واقعا مانده بودیم چیکار کنیم که در نهایت وقتی زمزمه های ورشکستگی پسر آزادمش هم زیاد شد.. به پیشنهاد حاجی زاده اعلان ورشکستی کردیم.

روزی که اعلان ورشکستگی کردیم را هیچ وقت یادم نمیروود..

طلبکاران تقریبا به حامد حمله کردند و اگر مرجان نمیبود و خودش را جلوی او نمی انداخت کشته بودنش!

تا بیرون آمدیم سوار ماشین شدیم آنقدر حرف خورده و فحش شنیده بودیم که تا هیچ کدام قادر به صحبت نبودیم.

به محض رسیدن به خانه، آراین بازهم نق نق اش شروع شد..

بغلش کردم و مشغول شیر دادن به او شدم، خانجون هرچی پرسید جواب داده نتوانستم و مرجان به جای من مشغول پاسخگویی به خانجون شد.

دوباره بدن دردم شروع شده بود. آراین خوابیده را داخل بردم، ایلیا پشت پنجره ایستاده بود و مطمئنا در حال نگاه کردن ما بوده!

آراین را روی تشک مخصوص اش گذاشته و خودم هم روی تشک دو نفره ای که برای من و ایلیا بود دراز کشیدم.. بدون عوض کردن لباس هایم.

خیلی خسته بودم و درد بدنم.. امانم را بریده بود!!

لحظات گذشت تا احساس کردم ایلیا کنارم دراز کشید و مشغول در آوردن مانتویم شد و در نهایت لباس زیر هایم در آغوشش کشیده شدم..

اشک هایم راه شان را پیدا کرده و آن روز آنقدر گریه کردم تا خوابم برد..!

وقتی بیدار شدم آرین در حال بازی با موهایم بود!

دورم را نگاه کردم، ایلیا همانجا روی تشک نشسته و نگاهم میکرد. سر جایم نشستم و آرین را بغل کردم..

باید به او راجبه اتفاقات پیش آمده میگفتم..

ولی..خیلی سختم بود!

آهی کشیدم و مشغول توضیح اتفاقات پیش آمده شدم ولی آنطور که حدس میزدم ایلیا نیافرخت..

اصلا هیچ عکس العملی نشون نداد فقط نگاهم کرد..!

فکر میکردم این سکوتش در آن وضعیت به نفع ماست..تحمل یک بحران روحی یا جسمی دیگر از طرف او را نداشتم..

نه حداقل تا زمانیکه آب ها کامل از آسیاب بیوفتد..!!

طبق چیزهایی که حاجی زاده میگفت تمام اموال ایلیا مصادره شدند..

خانه ی دیوار شیشه ای بالای شهر..

دو آپارتمانش و ماشین ها و دو مغازه ای که در یکی از پاساژ های معروف داشت! ویلای کوچکش در شمال و هرچیزی که ممکن بود برای طلبکاران و بانک پول شود!!!

با مرجان رفته و وسایل شخصی ایلیا را جمع کردیم..برای ایلیا با آن همه دبدبه و کبکبه عملا چیزی جز لباس هایش باقی نمانده بود...!!

گاهی بغضم میگرفت از حالتی که در آن بودیم ولی باز تند خدا را شکر میکردیم که میتوانست همه چیز از این هم بدتر باشد!!!

فکر میکردم شاید همه چیز بلاخره ختم بخیر شده است..هرچند که هست و نیست ایلیا در این ختم شدن رفت...!

یک ماه از روزی که اعلان ورشکستگی کرده بودیم گذشته بود، هنوز نفس راست نکرده بودیم که پولیس ها با حکم بازداشت ایلیا به خانه ی خانجون ریختند و بردنش..

لحظه ای که ایلیا سر سوار ماشین کردن و بردند هم از آن لحظاتی بود که هرگز فراموشم نمی شود!!

از آن ایلیا ی قبل تنها پست مانده بود و استخوان!

آرین در بغلم بلند بلند گریه میکردم و طفلی پسرم جرات نداشت جیک بزند..حامد با حاجی زاده تماس گرفت تا پی گیر قضیه شود و بعدازظهر همان روز از بلای جدیدی که برسرمان نازل شده بود با خبر شدیم..

داخل اجناسی که پشت مرز گیر کرده بود مواد مخدر پیدا کرده بودند!!

با حاجی زاده صحبت کردیم و هی خبر های بد و بدتر گرفتیم...

مرد بیچاره نمیخواست ما را بترساند ولی از تمام حرف هایش حکم اعدام بیداد میکرد!

وقتی حرف های حاجی زاده تمام شد همه یک گوشه وا رفتند ولی من هیستریک درحال تکان دادن آرین بودم تا اینکه پسرم گریه اش گرفت و خانجون او را از دستم گرفت..!

وقتی حاجی زاده داشت میرفت در بدرقه اش گریه ام گرفت و او نگاه مهربانی به من انداخت و گفت:

- امیدت به خدا باشه دخترم..همه چیز درست میشه!

سر تکان دادم و گفتم:

- جز خدا دیگه هیچ کسی رو هم ندارم...اگه میداشتم توی این همه مدت یکی خبرم رو میگرفت..

حاجی زاده هم سر جنباند و خداحافظی کرد و هنوز ده قدم دور نشده بود که ناگهان از حرکت ایستاد و بعداز مکثی به سمتم برگشت و گفت:

- یک راه است!

انگار در آن بعداز ظهر دلگیر دوباره خورشید طلوع کرد..

راه حل حاجی زاده چی بود؟ یک رشوه خیلی بزرگ به قاضی!!

در اول راضی نبودم..فکر میکردم همه چیز را از راه قانونی اش پی ببریم درست ترین کار است..ولی در اول دادگاه ایلیا حکمش اعدام آمد..

مقدار موادی که در بارها پیدا شده بود خیلی زیاد بود!

بند دلم پاره شده بود..

آن همه زحمتم انگار مانند آب از لای انگشتانم پایین میریخت..

خانجون را راضی کردیم به رشوه..!!

ولی پولم کم آمد..تمام سهم ارثم را میدادم بازهم 500 میلیون کم بود و مرجان حق خواهری را برایم ادا کرد و گفت از روی مهریه اش این پول را میدهد..

بازهم 100 تایی آن کم آمد که حامد آپارتمان و ماشینش را برای فروش گذاشت!!

نمیدانستم شرمنده ی این محبت آن دو نفر باشم یا نگران ایلیا..!

میترسیدم قاضی پول را گرفته و ایلیا را آزاد نکند که خداروشکر اینگونه نشد..ولی به محض آزاد شدن ایلیا تصمیمی که گرفته بودم را با همه درمیان گذاشتم..میخواستم بروم ترکیه!

میترسیدم چند روز دیگر آنجا باشیم و بلای جدیدی بر سر زندگی ریخته و پاشیده ام بیاید..

اولین کسی که از این تصمیم استقبال کرد مرجان بود، چرا که خودش آنجا خانه داشت و اقامت ترکیه را گرفته بود..حامد هم که با یک گوشه ی پلک جنابندن مرجان آماده ی رفتن کردم..

ماند خانجون و امیر علی که خانجون قصد آمدن نداشت و امیر علی قصد ترک خانجون را نداشت!!

اصرار بیش از حد نکردم چرا که این پیر زن مهربان به اندازه ی کافی از دست ما رنج کشیده بود..ایلیا همچنان در سکوت بود و من حس میکردم گوشت های جانش آب میروند!!

سریعا هر چیزی باقی مانده بود را جمع کردیم و عزم رفتن کردیم، چشم هر سه ..چهار نفرمان ترسیده بود..

ظهر شبی که پرواز داشتیم به حاجی زاده زنگ زدم تا هم از وی تشکر کنم هم باقی دست مزدش را به حسابش بریزم که با شنیدن تصمیم ما خودش را شتاب زده به خانه ی خانجون رساند و برای اولین بار بعد از یک سال و خورده ای خبر خوشی را برایم داد...

خانه ی ایلیا در ترکیه به نام من بود..و این موضوع باعث شده بود خانه به دست طلبکاران نیوفتد!

همان شب تولدم خانه ی کوچکی که از آن نام برده و گفته بود برای ماه عسل به آنجا خواهیم رفت را به نام من زده بود.

ترک خانجون برایم سخت بود ولی باید میرفتیم..ماندن در آنجا بیشتر باعث بد شدن اوضاع می شد!!

وقتی رسیدیم ترکیه سریع مستقر شدیم هرچند کارهای بسیاری داشتیم. وسایل خونه خوبه نو بود و تمیز..

مرجان آپارتمانش را که در یکی از مناطق بالای شهر بود را به فروش گذاشته و در صدد خرید خانه ای در نزدیکی ما شد که خوشبختانه یک خانه ی کوچکتر از مال ما دو واحد آن طرفتر پیدا کرد.

اوایل نا بلدی زبان برایم خیلی سخت بود ولی این موضوع کوچکترین مشکلم بود...

آرین یک سالش شده بود..و ما با پول من و باقی مانده ی هر چیزی که داشتیم کمی سهام در یک شرکت قالی بافی خریده بودیم و خودم شخصا طرح میزدم و جداگانه میفروختم تا از نظر مالی به مشکل برنخوریم.

پایان همان سال سر عید سال نو حامد و مرجان عقد کردند..خانجون کمی ناخوش احوال بود و آمده نتوانست و خانواده های این دو هم که بدتر از من رهای شان کرده بودند به امان خدا...

از اینکه حال خانجون مساعد نبود و من کنارش نبودم عذاب وجدان داشتم!

چندین بار گفتم میرم و میارمش پیش خودم ولی قبول نکرد و نمیخواست خانه و کشورش را رها کند..

دو سال اول تا جا به جا شدیم و با همه چیز کنار آمدیم خیلی سخت گذشت..!

آرین تمام رشدش خوب بود جز کم نوری چشمانش و لکنت زبانش..

همان روزهایی که دنبال دکتر برای چشمان آرین بودم خودم را هم یک چکاپ عمومی کردم تا از درد کمر و مفاصلم و سر درد های گاه و ناگاه نفس گیرم برای دکتر صحبت کنم که دکتر با دیدن برگه های آزمایشم خبر خوش باردار بودنم را به من داد...

دو ماهه باردار بودم و خودم متوجه نشده بودم!

و دخترم آیلین حاصل دعوای خیلی شدید من با ایلینا سر اینکه هیچ کاری برای بهتر شدن زندگی مان نمیکند و تنها در سکوت نشسته و به در و دیوار خیره می شود بود که ایلینا بغلم کرده و سعی داشت با نوازش سر و صورتم گریه ام را بند بیاورد....

زندگی زناشویی مان به حالت نرمال برگشته بود، ولی سکوت ایلینا گاهی روانی ام میکرد و دلم میخواست آنقدر جیغ بزنم تا گلویم پاره شود ولی من کشورم را رها کرده و به آنجا آمده بودم تا زندگی آرام و دور از تنشی برایم پسر و دخترک کوچکم بسازم نه اینکه بدترش کنم پس صبر پیشه میکردم و راهی جز اینم نداشتم!

حامد و مرجان بچه دار نمی شدند و مشکل از حامد بود ولی هر دوی شان با دیدن حال روز من سر آرین از بچه زده شده و البته بیشتر وقت شان با آیلین میگذشت.

سال ششم بود که یک روز امیر علی زنگ زد و بازم یک خبر بد داد، خانجون فوت شده بود..در خواب..!

حامد و آرین و ایلینا را همانجا گذاشته و با مرجان و آیلین برای خاکسپاری و دفن خانجون رفتیم..یادم نمیروود چقدر سر خاک گریه کردم و خود زنی کردم از اینکه در آخرین لحظات عمر آرام جانم کنارش نبودم و در آخر با دیدن گریه های آیلینم که از گریه ی من ترسیده بود ساکت شدم..!

تا وقتی ایران بودیم دلم طاقت نیاورد و خواستم سری هم به آقاجونم بزنم ولی وقتی به سمت عمارت رفتم نزدیک بود شاخ در بیارم..اصلا خبری از عمارت نبود..به جای آن یک برج مسکونی خیلی شیک و 30 طبقه بود که نمای شیشه ای فوق العاده ای زیبایی داشت..

دوباره با حاجی زاده در تماس شدم و جوایای این موضوع شدم و با چیزهایی که شنیدم قلبم مچاله شد..!

آقاجونم به قتل رسیده بود....

باورم نمی شد..با همه بی رحم بودنش و ظلم هایی که در حقم کرده بود برای مرگش گریه کردم!!
زمانیکه سر قبرش رفته و مشغول فاتحه دادن برایش بودیم حاجی زاده به ما پیوست و چگونگی به قتل رسیدن آقاجونم را گفت و تقریبا باعث یک دوره سکته ناقص برای من و مرجان شد..

راحله آقاجون را از بالای پله ها پایین هول داده بود و خودش و همسرش فرار کرده بودند..جسد آقاجونم یک ماه روی زمین مانده بود تا اینکه همسایه ها از شدت بوی بدی که از عمارت می آمده شکایت کردند و مامورین شاروالی در را شکسته و وارد شده بودند.

آهی کشیدم و به سنگ قبر آقاجونم نگاه کردم..دروغه بگم خیلی ناراحت شدم..بلاهایی که این چند وقت سرم آمد و سختی هایی که کشیدم سنگ دلم کرده بود مخصوصا در مقابل اشخاصی که مسبب آنها بودند.

از حاجی زاده راجبه راحله و همسرش پرسیدم و بازهم با جوابش شوکه شدم..گرفته بودنشان و راحله محکوم به حبس ابد و همسرش 40 سال زندان بود!!!

ظاهرا راحله و شوهرش خواسته بودند با گرفتن وکالت خط از آقاجون اموالشو بالا بکشند ولی آقاجون حرفاشونو شنیده و باهاشون گلاویز شده که در نهایت منجر به مرگ خودش و زندان افتادن راحله گردیده بود.

تمام اموال و دارایی آقاجون توسط دولت مصادره و به فروش رسیده بود..!

هیچ حسی باعث نشد به دیدن راحله بروم..هیچ حسی!

چند روز بعد برگشتیم دوباره از میر و امیر علی راهم باخود بردیم، هرچند که راضی نمی شد ولی مجبورش کردم..

درسش مکتب اش تمام شده بود، کارهای اقامت اش را تند تند انجام دادیم و برایش در دانشگاه ثبت نام کردیم تا از درسش عقب نماند.

همان سال اول دانشگاه امیر علی با دختری به اسم آرزو آشنا شده و یک دوستی سالم برای آشنایی بیشتر باهم بین شان شکل گرفت که با دیدن آرزو و آن حجاب و متدین بودنش سریع مورد تایید قرار گرفت و بعد از پایان دانشگاه سریع برای محفل عروسی گرفته و در همان نزدیکی های خودمان برای آنها هم یک خانه ی نقلی قسطی گرفتیم.

همه چیز خیلی عالی بود.. ما دیگر آن سرمایه داران که در عمارت های بزرگ و کلی خدمتکار زندگی میکردند نبودیم، همه ی کارهای مان را خودمان میکردیم و پول در می آوردیم ولی خوب بود.. باز هم خداراشکر.. خوب و خوش بودیم.. آراین با اینکه لکنت زبان داشت و باید برای خوب دیدن عینک میزد ولی در دروسش.. یک نابغه ی به تمام معنا بود!!

زود یاد میگرفت.. خیلی زود! چندین بار پای طرح کشیدن من نشسته و به این کار علاقه پیدا کرده بود و حتی میتوانم بگویم از من بهتر طرح میزد منم طرح هایش را فروخته و در حساب جداگانه ای بی خبر از خودش پس انداز میکردم.

بهترین اتفاق ممکن بعد از 8 سال مشغول شدن ایلیا به باغچه کاری بود!

باغچه ی پشت خانه را پر از گل رز کرده بود..

با حرکت چیزی روی پایم از گذشته دوباره به حال برگشتم!

همان موش بود.. ولی وقتی با دقت نگاه کردم موش نبود.. همستر آراین بود.. همستری که مدتی بود گم شده بود..

و هرچقدر چند نفری با هم بسیج شده و دنبالش گشتیم پیدایش نکردیم و آراین به خاطر کلی قصه خورده بود.

همستر رو گرفته و داخل جعبه ی کارتنی که خالی که کنارم بود گذاشتم و ولی میخواست دوباره فرار کند که سریعاً سر کارتن را بستم و همان لحظه صدای ایلیا داخل اتاقک زیر شیروانی پیچید!!

با تعجب به موبایل داخل دستم نگاه کردم..یک فایل از داخل برنامه ضبط تماس (Call recorder) اجرا شده بود!!!

- سلام صبح بخیر..

_ (صدای دو نفر از آن سوی خط می آمد)نفر اول: سلاااااااااااام بر شا دوما د نفر دوم: چطوری شازده..!!؟ مهمونی گرفتی اونم به اون گنده گی..نفر اول: تازه رفیقای گرمابه و گلستانتم که دعوت نکردی..چه خبرا..نفر اول: خوش میگذره؟!

- (ایلیا خمیازه کشید) 6 صبحه اینجا مرد حسابی آخه!!

- نفر اول: اووووو...خفه مون کردی..دهنش چه بویی میده.. نفر دوم: چقدر مشروب خوردی دیشب نغله؟! مگه تو مشکل قلب نداری..پرهیزی که! نفر اول: ایلیا پسر کار دستمون ندی..کنار یاری..داغی..جو گرفته ای..نفر دوم: گمشو اون طرف چرت نگو رضا..حالا راستشو بگو..میگن دیشب برای زن داداش تولد گرفته بودی و چشم یک ملت رو کور کردی..درسته؟! خبراش تا اینجاها رسید..انکار نکنی که رضا رو درسته میکنم توی حلقه..

- (ایلیا خنده ی کوتاه و خواب آلودی نمود) آره دیشب مهمونی داشتیم..

- رضا: ایلیا ایلیا..درسته میگن توی خونه ی موسوی تولد گرفته بودی؟!؟ جون امیر راستشو بگو..شرطو بردی؟!؟ بلاخره اون خونه رو ازش خریدی؟! امیر: چرت نگو رضا..اون موسوی که میخواست دخترشو به ایلیا بندازه و بعداز جواب رد گرفتن ازش عمرا بخواد باهاش معامله کنه..رضا: امیر داداش ر*ی*د*ی*ی فک کنم ایلیا شرطو برده..بلاخره معامله رو جور کرده..ایلیا جواب بده..تونستی با موسوی تشنه به خونت معامله کنی و خونه رو بخری؟! شرطو بردی داداش!؟

- (ایلیا خمیازه ی دیگری کشید) من شرطو بردم، پس 5 میلیون دلارو زودتر آماده کن!

صدای اوووو کشیدن و زهر مار گفتن احتمالا امیر به رضا آمد..

- امیر: داداش مطمئنی خونه کامل مال خودت شده؟؟ شاید فقط گاراژشو زده به نامت.. میدونی که موسوی چه مارمولیکه.. رضا بلند داد زد: ایلیا.. ایلیا این بدبخت تازه به دوران رسیده میخواد بزنه زیر شرطش.. بهش بگو که خونه مال خودته.. امیر: مال تو شد خونه؟!!

- (ایلیا بازهم آرام خندید) بله، همین دیشب مال من شد، تمام و کمال..

- رضا: ایلیا یه چیزی شنیدم.. دارم شاخ در میارم.. درسته که میگن زن داداش زده پای حامد رو شکسته؟!!! جوووون امیر راستشو بگو.. راسته؟! امیر: جون خودت هرکی گفته چرت گفته.. امکان نداره.. رضا: ایلیا داداش خودت بگو.. اگه راست باشه من خودم 5 میلیون دلارتو از حلق این نفله بیرون میکشم و میفرستم برات تا پایان هفته.. راسته؟! زن داداش همچین کاری کرده؟! (صدای خنده تمسخر آمیز امیر آمد) چرت نگو رضا.. تا عکس یا گواهی پزشکی شو نبینم که واقعا پاش شکسته خبری از پول نیست..!!! (امیر در حال پیچاندن شرط بود)

- (ایلیا سریع جواب داد) خب گواهی پزشکی قانونی شم برات میفرستم، فقط حواستو جمع کن که یک دلارم نباید از 5 میلیونم کم باشه!

- ایلیا!!!

ماننده ایلیا که آن روز موبایل از دستش افتاد.. موبایل درب و داغان از دستم پایین لغزید و صدای بدی داد و اجرای فایل متوقف شد و صفحه موبایل سیاه گشت!

پایان

تهیه و ترتیب در رمانکده شفق

